PDF.tarikhema.org

شاهزاده و گدا

اثر مارک تواین

ترجمه داریوش شاهین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منتشر شد

۱. خوشه های خشم	جان اشتاین بك
۲. داستان دوشهر	چارلز دیکنس
۳. هاکلبری فین	اثر مارك تواین
۴. توم سایر	اثر مارك تواین

tarikhema.org

انتشارات زرین
تهران: خیابان جمهوری کوچه ممتاز تلفن ۳۰۵۲۴۶

قیمت ۴۰۰ ریال

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یازده ۱۱

مارک تواین

شاهزاده وگدا

کتاب : شاهزاده و گدا
اثر مشهور : مارک تواین
به ترجمه : داریوش شاهین
از روی نسخه : نیو امریکن لایبراری
در : ۲۷۶ صفحه
بقطع ۱۵×۲۲ (قطع میانه)
توسط : انتشارات زرین
به‌نشانی : خیابان جمهوری تلفن ۳۰۵۲۴۶
چاپ و منتشر گردید .
چاپ دوم ۱۳۴۱

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بسم‌الله الرحمن الرحیم

"شاهزاده و گدا " داستان دو انسان است که از نظر قیافه ظاهری کاملا" شبیه یکدیگرند ، ولی از لحاظ وضع مالی و موقعیت اجتماعی تفاوت فاحشی دارند . در این داستان آنچه تام‌فقیر را از شاهزاده متمایز میسازد انسانیت ــ صداقت و نوع دوستی او میباشد . تجلی صداقت او هنگامی تحقق می‌یابد که اتفاقا" روزی اشتباها" در کاخ بجای شاهزاده مورد احترامش قرار میدهند ، ولی مناعت‌طبع او را وامیدارد که اشتباه دیگران را برای خود حقیقت نپندارد با شهامت اعتراف میکند که او شاهزاده نیست ولی وقتی درمی‌یابد که شباهت فراوان با شاهزاده موجب ناباوری اطرافیان گردیده سعی میکند مدتی را که در حصار کاخ بسر میبرد کار نیکی انجام دهد . بدین‌منظور روزی مرد بیگناهی را که مورد غضب پادشاه قرار گرفته و در آستانه اعدام بوده نجات میدهد . یک چند بر این منوال میگذرد تا سرانجام شاهزاده حقیقی بقصر بازمیگردد و تام‌فقیر را بخاطر قلب رئوفش بریاست بیمارستانی میگمارد . تام در آنجا فرصت خدمت یافته و ابتدا بمادرش که برای او زحمات فراوان کشیده کمک شایانی مینماید و سپس بوضع فقرای انگلستان سر و سامان میدهد .

در این داستان مارک‌تواین توفیق یافته که با کلامی آرام و ساده معیارهای انسانیت را در بوته‌ای جدا از مقام و ثروت بجهانیان عرضه نماید و فضیلت کوخ را بر کاخ برشمارد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیشگفتار

"ساموئل لانگهورن کلمنس"[1] که سالها بعد نام مستعار "مارک تواین"[2] را برای خود انتخاب کرد، در ۳۰ نوامبر سال ۱۸۳۵ در دهکده "فلوریدا"[3] از توابع ایالت "میسوری"[4] آمریکا دیده به جهان گشود. "تواین" در خانواده فقیری متولد شده بود. خانواده‌ای که ناچار بودند برای گذران عمر و زندگی از نقطه دور افتاده جهان به‌امید ثروت‌اندوزی، به آمریکا بیایند. اما این تلاش هرگز به‌ثمر نرسید و "تواین" همچنان در میان فقر و تهیدستی بزرگ شد.

در هشت سالگی پدرش را از دست داد و به‌اجبار بدنبال کار رفت تا زندگی خود و مادرش را اداره کند. میان تحصیل و مدرسه و کار و پول، دومی را برگزید و ترک تحصیل کرد. نخست به چاپخانه رفت و در آنجا به‌کار حروف‌چینی پرداخت. اما چندی نگذشت که در خود احساس دیگری یافت. احساسی که او را به‌هیجان و ماجراجوئی می‌کشاند.

هجده ساله بود که در ایالات شرقی آمریکا به‌سفر پرداخت. می‌گشت و می‌رفت تا به شغل و پیشه دلخواهش دست یابد. به کارهای گوناگونی پرداخت تا اینکه سرانجام در بیست و یکسالگی و به پیشنهاد و تشویق یکی از دوستانش به کشتی رانی بروی رودخانه عظیم "می‌سی‌سی‌پی" مشغول شد. این سفرهای دریائی موجب شد تا "تواین"

---

1) Samuel Langhorne Clemens
2) Mark Twain
3) Florida
4) Missouri

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

به همه شهرهای ساحلی رود "می‌سی‌سی‌پی" رفت و آمد کند و با خلق و خو و آداب و رسوم مردم آن نواحی آشنا شود.

با شروع جنگ‌های داخلی آمریکا و مسدود شدن راه عبور، در سراسر رودخانه "می‌سی‌سی‌پی" دگربار "تواین" بیکار شد. می‌گشت و جستجو می‌کرد و با هرکس به گفتگو می‌نشست تا اینکه به‌امید جستجوی طلا به معادن "نوادا"[1] عزیمت نمود.

وی در "نوادا" به آرزوی خود نرسید و باز به‌کار حروفچینی در چاپخانه روی آورد. بتدریج شروع به نوشتن مقالات کوتاه و اغلب خنده‌آمیز کرد. پس از مدتی که خوانندگانی و علاقمندانی پیدا کرد و شهرتی یافت به "نیویورک"[2] و "سانفرانسیسکو"[3] رفت. در آنجا اقدام به نوشتن سلسله مقالات انتقادی و کنایه‌آمیز نمود و بتدریج در این راه شهرت جهانی یافت.

بدنبال نوشتن این مقالات و برای یافتن دیدهای وسیعتری به "اروپا" و "هندوستان"، "استرالیا"، "مصر" و "فلسطین" سفر کرد. در این گشت و سفرها بود که دیده‌ها و شنیده‌هایش توان دیگری به قلمش بخشیدند.

"تواین" بسال ۱۸۷۰ یعنی در سی سالگی با دختر یکی از ثروتمندان آمریکا ازدواج کرد. شهر "هارتفورد" میزبان یک دوره زندگی آرام "تواین" و همسرش بود.

در سال ۱۹۰۰ به انگلستان رفت و از سوی دانشگاه "آکسفورد" به دریافت نشان دکترای افتخاری مفتخر شد. بسال ۱۹۰۹ دختر عزیزش که بشدت او را می‌ستود، مرد. این مرگ در "تواین" اثر نامطلوبی بجا

1) Nevada
2) New York
3) San Francisco

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گذاشت. بطوریکه بر اثر از دست دادن او بیمار و بستری شد و آنقدر این درد و بیماری در او پا گرفت تا اینکه یکسال بعد، یعنی بسال ۱۹۱۰ در هفتاد و پنج سالگی چشم از جهان فرو بست.

از شاهکارهای "مارک تواین" می‌توان "شاهزاده و گدا"، ماجراهای "تام سایر"، "سادمدلان"، "در سفر" و "دوران طلائی" را نام برد. از دیگر آثارش: ماجراهای هاکل‌بری‌فین ــ دیسک مرگ ــ سالهای گذشته ــ در پی خط استوا ــ بیگناهان بیگانه ــ سرگذشت ژاندارک ــ کشاورز شیکاگو ــ دو میلیاردر و شرط بندی ــ بیگانه‌ای در شهر ــ آدمی چیست؟ ــ یک آمریکائی در کاخ آرتور شاه ــ قورباغه مشهور کالاوراز ــ ولگردی در مهمانسرا ــ مردی که هاکل‌بری فین را فاسد کرد ــ زندگی در می‌سی‌سی‌پی و سرانجام ویلسون ابله، می‌باشند.

***

کتاب شاهزاده و گدا را نباید یک افسانه کودکانه نامید. هرچند که از ظواهر تاریخی مایه گرفته، اما اشارات صریح و تکانگری که دارد، در مجموع شاهزاده و گدا را یک واقعیت می‌نمایاند.

کار "تواین" در "تام‌سایر" قصه‌گونه است. قصه برای بچه‌ها. برای آنها که کلمه شرارت و شیطنت در وجودشان توأم با عطوفت و محبت است. آنها که ساده دلند. اما در شاهزاده و گدا خصوصیات شاهگونه بچه حرکت دارد که با نوع تربیت درباری‌اش، درمقابل گدا بچه‌ای، در همان سن و خصوصیات گداگونه قرار می‌گیرد. دو حرکت از یکجا شروع می‌شود و تا پهنهٔ جهان دور می‌شوند و باز بهم می‌رسند. آکنده از ماجرا. هم پرکشش و هم پر از نیش. هم آموزنده و هم گزنده. همراه با گروهی آدم‌های مختلف که نظیر ایشان همیشه در دنیا و در هر کشوری بوده و هست و بی‌تردید خواهد بود.

حرفی که "تواین" در این کتاب ارائه می‌دهد در چند صفحه آخر، از زبان ماجرا آفرین داستان گیرای شاهزاده و گدا بازگو می‌شود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برای آن چند سطر "تواین" هزاران جمله پرداخته و هزاران ماجرا آفریده، تا پیامش مقبول افتد.

اگر شاهزادگان، روزی گدازاده می‌شدند و در پیچاپیچ کوره راه‌های فقر و نگونبختی اسیر می‌شدند، آنوقت سلطنت آنها مفهوم و رنگ مردمی می‌گرفت. و این ماجرای امروز و دیروز نیست. حرف‌همه تاریخ‌های آینده است.

آنکس که این ماجرا را دومرتبه مرور کند، پس از اتمام نخستین مرور که حس کنجکاوی و داستانخوانی‌اش را ارضاء می‌کند، در واپسین مرور، کتاب را لبریز از پیام‌های تکانگر می‌یابد. پیام‌های دستچین شده و آموختنی و بسیار تاءسف انگیز.

به امید اینکه صداقت و امانتی که در ترجمه داستان رعایت شده، ترجمه آینه تمام‌نمای اصل اندیشه "مارک تواین" باشد. هرچند که چند شعر و ترانه‌های کوچه‌خوان، بدلیل سنگینی‌بار مفهوم در قالب کلمات فارسی، حذف شد، که این چند سطر هرگز لطمه‌ای به اصل نزد.

داریوش شاهین

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱ ــ تولد شاهزاده و گدا

در شهر قدیمی "لندن" ، در یکروز پائیز واقعی و در ربع دوم قرن شانزدهم ، در خانواده‌ٔ بینوائی بنام "کانتی"[1] پسری به دنیا آمد که پدرو مادرش ایــن فرزند را نمی‌خواستند. درست درهمانروز، درخانواده یک ثروتمند انگلیسی بنام "تودور"[2] نوزادی متولد شد که پدر و مادرش با تمام وجود خواهان فرزندی بودند. تمام مردم انگلستان هم خواهان آن نوزاد بودند.

مدتها بود که مردم در انتظار تولدش بودند و آرزویش را داشتند و به این منظور تولد او را از خداوند می‌طلبیدند. تا آنجا که وقتی طفل براستی از مادر متولد شد، مردم از شوق و ذوق تولد او کارشان داشت به دیــوانــگی مــی‌کشید. از روی عشــق و محبــت یکدیگــر را در آغــوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند و فریادشادی و نشاطشان بلند بود.

هرکس دست از کارخود می‌کشیدو همه‌درهرمقام‌و موقعیتی که‌بودند ازاشراف‌وگدا ــ جشن می‌گرفتند ،می‌رقصیدند ، و آواز می‌خواندند و به می گساری می‌پرداختند. این جشن و شادی چندین شب و روز ادامه داشت.

شهر لندن روزگاهان با پرچم‌های زیبائی که از بالای ایوانها و بام خانه‌ها آویزان شده بود ، و با گروههای آوازه خوانی که در خیابانها براه افتاده بودند، غرق در شادی و نشاط شده بود و لندن چهره‌ای بخود گرفته بود که از هر نظر جالب و تماشائی بود. شبانگاهان‌باآتش‌بازیهای خیره کننده و مردم خوشگذرانی که در هر گوشه و کنار فریاد شادیشان بلند

---

1) Conty

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود، جلوه تازه‌ای داشت. در انگلستان یکپارچه حرف "ادواردتودور"[1] شاهزاده "ویلز"، بود. حال آنکه این نوزاد در گهواره حریر و اطلس آرمیده بود و شیر می‌خورد و از اینهمه فریاد شادی و نشاط غافل بود و گوئی هیچ توجهی به اشرافزادگان و درباریان و بانوان خاندان سلطنتی که از او پرستاری می‌کردند، نداشت. اما ــ درمقابل ــ از نوزاد دیگر ــ یعنی "تام کانتی"[2] که در میان مشتی پارچه پاره و کهنه افتاده بود و خانواده فقیرش که از تولدش ناراحت بودند، کسی خبر نداشت، هیچکس هم حرفی نمی‌زد.

1) Edward Tudor
2) Tom Canty

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲ ــ دوران نخستین زندگی "تام"

(بگذارید سالهائی را پشت سر بگذاریم)

لنـــدن شهـــری بود که از بنای آن هزار و پانصد سال می‌گذشت و در آن ایام جزو شهـــرهای بزرگ و سرشناس بشمار می‌رفت. لندن، یکصدهزارتن جمعیت داشت و برخی، جمعیت آنجا را حتی تا دو برابر حدس می‌زدند.

کوچه‌ها و خیابانهای آن بخصوص در اطراف پـــل لندن که "تام کانتی" مسکن‌داشت، تنگ و تاریک و بسیار کثیف بود.

ساختمان‌ها همه از چوب ساخته شده بود و طبقه دوم هر ساختمانی از طبقه اولش عریض‌تر بود و خانه‌ها هرچه به طبقات بالاتر می‌رفت، عریض‌ترو عریض‌تر می‌شد. در بنای این ساختمان‌ها، تیرهای محکم و قطوری بشکل صلیب بکار رفته بود که میان آنها را از مصالح ساختمانی محکم و با گچ پر می‌کردند.

این تیرک‌ها را بنا به سلیقه مالکان خانه به رنگهای سرخ و آبی و سیاه، رنگ می‌کردند و همین نقاشی‌ها جلوه زیبائی به بناها می‌داد. پنجره‌ها همه کوچک و شیشـــه‌ها لوزی شکل و درشت بود. درها هم با لولا روی پاشنه می‌چرخید.

خانه‌ای که پدر "تام" در آن زندگی می‌کرد، در انتهای بن‌بست ویرانه‌ای بنام "آفال کورت"[1] و در خارج دروازه "پودینگ‌لین"[2] قرار داشت.

---

1) Offal Court

2) Pudding Lane

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این خانه کوچک و ویران بود. اما تعدادی از خانواده‌های فقیر و غنی شهر در آن زندگی می‌کردند. خانواده "تام کانتی" در اتاقی در طبقه سوم زندگی می‌کردند. پدر و مادر او در گوشه‌ای از آن اتاق، روی چیزی که شباهت به رختخواب داشت می‌خوابیدند. اما "تام" و مادر ــ بزرگش و دوخواهرش ــ "بت" و "نن"[1] ــ همین رختخواب را هم‌نداشتند. و همگی کف اتاق ــ هرجا که دلشان می‌خواست می‌خوابیدند. چیزی شبیه به یک پتوی کهنه و کثیف و چند حصیر کهنه و پاره در آن اتاق بود که نامش را نمی‌شد "رختخواب" گذاشت، و ساکنان این خانه، روزها آنها را لوله می‌کردند و کناری می‌انداختند و شب‌ها از آنها استفاده می‌کردند.

"بت" و "نن" دو دختر دوقلوی پانزده ساله بودند. بسیار خوش قلب و مهربان، اما با ظاهری کثیف و ژولیده و رفتارهای جاهلانه و ناآگاه. مادرشان هم مثل خودشان بود، اما مادر بزرگ و پدرشان دو موجود پلید و کثیف بودند که هرجا پیش می‌آمد، عرق‌خوری می‌کردند و بعد هم که مست می‌شدند، دعوا و داد و بیداد راه می‌انداختند و هر کس را که سرراهشان بود بباد کتک و اهانت می‌گرفتند. ایندو موجود کثیف و خبیث مدام یا مست و یا گرسنه بودند. برای اینکه "کانتی" دزد و مادرش هم گدا بود. ایندو کاری کردند تا بچه‌ها هم گدا بار بیایند، اما نتوانسته بودند بچه‌ها را دزد هم بکنند.

در میان این دزدان درآن‌خانه، پیرمردی نجیب و روحانی زندگی می‌کرد که بهیچ عنوان وجه تشابهی با آنها نداشت. این پیرمرد کسی بود که پادشاه انگلستان او را از کلیسا اخراج کرده بود، اما حقوقی بطور مستمر برایش تعیین کرده بود. این کشیش نیکوکار اوقات خود را صرف صحبت با کودکان آن خانه می‌نمود و تلاش می‌کرد تا بچه‌ها را بطور پنهانی اصالت و شرافت و شیوه زندگی پاک بیاموزد.

1) Bet.Nan

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"پدر آندریو"[1] به این ترتیب کمی زبان لاتین و خواندن و نوشتن به "تام" آموخت و تلاش می‌کرد که این کار را در حق دختران هم بکند. اما دختران از تمسخر و ریشخند همسالان خودشان می‌ترسیدند. زیرا نگران بودند که مبادا همسالانشان نتوانند هوش و درایت آنها را تحمل کنند. بهمین دلیل درس نخواندند.

تمام محله "آفال کرت" مانند خانه "کانتی" شبیه کندوی زنبور عسل بود. مستی و جنگ و داد و فریاد، کار شبانه ساکنان محله بود و این مصائب تا صبح ادامه داشت. آنها که شکمشان گرسنه بود، تعدادشان برابر بود با سرو دست و پا شکسته‌ها. با این وجود "تام" کوچک موجودی بدبخت نبود. گو اینکه زندگیش با فقر و فلاکت می‌گذشت، اما خودش اعتنائی و توجهی به این فقر و مسکنت نداشت. زندگیش درست مانند زندگی همه بچه‌های محلهٔ "آفال کرت" بود.

از اینرو "تام" گمان کرد که شیوه مطلوب و دلخواه زیستن همین است و بس. "تام" می‌دانست که هرزمان شب‌ها با دست خالی بخانه بازگردد، اول پدرش او را به باد ناسزا می‌گیرد، و سپس کتکش می‌زند و بعد هم مادر بزرگ خشن و ترسناکش بجانش خواهد افتاد و تلافی همه ناراحتی‌ها را سر او در می‌آورد. "تام" می‌دانست، اینرا هم خوب می‌دانست که مادرش از شکم خود می‌زند و لقمه نانش را برای او نگاه می‌دارد، و شب‌ها بطور خزنده بطرف جای خواب او می‌آید و آن تکه نان را به "تام" می‌دهد. بگذریم که چند مرتبه هم پدرش او را غافلگیر کرد و بخاطر "تام" کتک مفصلی خورد.

بدین قرار هرچه بود، زندگی بر "تام" اینطور خوش می‌گذشت، بخصوص در تابستان که از سایر فصل‌ها بهتر بود. "تام" همانقدر گدائی می‌کرد که بتواند ته شکم خود را برای نمردن پر کند. چون قوانین سخت

1) Father Andrew

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و دشواری علیه گدایان وضع شده بود و گدایان دستگیر شده بشدت مجازات می‌شدند. "تام" هم ترجیح می‌داد بیشتر وقت خود راباگوش دادن به قصه‌های "پدرآندریو" بگذراند. قصه‌هائی که در آنها همه نوع جن و پری و دیو و غول و قصر و شاهدخت و شاهپور و درباری وجود داشت. به این ترتیب همه اندیشه و فکر "تام" با این قصه‌ها پر می‌شد، تا آنجا که شبها وقتی در تاریکی سنگین اتاق بر حصیر پاره اتاق دراز می‌کشید همانطور که تنش خسته و کوفته از کار و کتک بود، دردها را به باد فراموشی می‌سپرد و به رویاهای افسانه گون فرو می‌رفت و در زندگی شاهزادگان و شب‌نشینی‌ها و قصرهای باشکوه خود را بدست خوابی خوش می‌سپرد.

در دل "تام" هوسی بود که شب و روز آرامش نمی‌گذاشت. هوس این بود که روزی با چشم خود شاهزاده‌ای را ببیند. یکبار این آرزوی خود را با دوستان همسالش در میان گذاشت. اما همسالان محله آفال کرت" چنان او را مسخره کردند که بیچاره هوسش را در دل کشت و دیگر بزبان نیاورد و کوشید تا خوابهای طلائیش را به کسی نگوید.

"تام" اغلب کتابهای کهنه کشیش پیر را می‌خواند و تفسیر آنها را از او می‌پرسید و درباره آنها با کشیش بحث و گفتگو می‌کرد.

بتدریج خیالات خوش و مطالعاتش عوض شدند و در او تحولی پدید آمد. قهرمانان خیالش چنان زیبا و پر شکوه و جلال بودند که از ظاهر ژنده و پاره او بدشان آمد. "تام" هم بخاطر رضایت دل آنها سعی کرد لباس خود را تر و تمیز نگهدارد. اما همچنان به بازی و در گل و لای آلوده شدن ادامه می‌داد و بعد هم بجای اینکه تنها بخاطر تفریح در رود "تایمز" شنا کند، به ارزش‌های آب رودخانه فکر کرد و کوشید تا از آن آب برای شستن و تمیز نگهداشتن تنش استفاده کند.

"تام همیشه اطراف "میپول"[۱] نزدیک "چیپ‌ساید"[۲] و در میان بازار سرگرمی و تفریحی برای خود پیدا می‌کرد و گاهی او با سایر ساکنان ←

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لندن فرصتی پیدا می‌کردند که گروهی از نظامیان را تماشا کنند، یعنی هنگامیکه یکی از بزرگان بدشانس از راه خشکی و یا با قایق از راه رودخانه به زندان "برج لندن" منتقل می‌شد. حرکت منظم نظامیان تماشائی بود.

"تام" در یکی از روزهای تابستان، "آن اسکیوی"[1] بینوا را دید که همراه با سه مرد درمیدان "اسمیثفیلد"[2] زنده‌درآتش انداخته شدند. بعدهم به دعای یکی از اسقف‌ها که برایش دعا می‌خواند گوش کرد. اما چندان اهمیتی به دعاهای کشیش نداد. به این شکل زندگی "تام" تنوع پیدا می‌کرد.

"تام" بتدریج چنان تحت تاثیر افسانه‌های شگفت‌انگیز و خیال آمیز شاهزادگان قرار گرفت که نا خود آگاهانه مقلد حرکات و رفتار آنان شد. گفتارش و رفتارش رنگ آداب و رسوم درباری گرفت. این موجب شده بود که دوستانش هم با تفریح و شگفت به او نگاه کنند.

نفوذ رفتار و گفتار "تام" در میان همسالانش افزوده‌تر می‌شد و پس از اندکی همه با نگاهی سرشار از احترام به او می‌نگریستند و او را خیلی برتر از خود می‌انگاشتند.

به نظر دوستانش می‌رسید که "تام" خیلی بیشتر از آنها می‌داند و قادر است سخنانی بگوید و کارهائی بکند که از عهده آنها ساخته نیست. و بسیار شگفت‌انگیز هم هست.

بهرحال "تام" پسری بسیار دانا و فهمیده شده بود. بچه‌های کوچکتر حالات وحرکات و سخنان او را برای والدین خود تعریف می‌کردند. هروقت هم با "تام" گفتگو می‌کردند، به چشم یک مخلوق برتر و شخصیتی

---

1) Anne Askew
2) Smithfield
1) Maypole
2) Cheapside

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بارز و متفاوت با همه به‌او می‌نگریستند.

بزرگترها هم مشکلات داخلی خود را با او در میان می‌گذاشتند و از او چاره‌جوئی می‌کردند و اغلب به درک و فهم و تدبیر و کاردانی او آفرین می‌گفتند.

بدین قرار "تام" غیر از خانواده خود، برای همه آنهائی که با او آشنا بودند، نمونه فهم و دانائی بود، اما برای والدین خودش هیچ بود.

اندکی بعد، تام تشکیلاتی روبراه کرد و به اصطلاح درباری برای خود تدارک دید. بدیهی است که شهریار آن دربار هم خودش شد. دوستان نزدیکش پاسداران و سرایداران و ندیمان و نجبای مورد اعتماد و نزدیک و زنان خاندان سلطنتی بودند.

هر بامداد از شاهزاده با همان تشریفات و رسوم که در کتابهای افسانه‌ای خوانده بود، پذیرائی میشد. صبحها امور کشوری و لشکری مسخره خود را در شورای سلطنتی مورد بحث و شور و مشورت قرار می‌داد و بدنبال این جلسه اوامری برای ارتش خیالی و نیروهای دریایی‌فرمانداران و استانداران خیالی صادر می‌کرد.

بعد با همان لباس پاره، برای گدائی راه می‌افتاد و تکه نانی پیدا می‌کرد و می‌جوید و بطور مقرر، در خانه کتک می‌خورد، بعد هم روی بوریای پاره خود دراز می‌کشید و در احلام و خیالات دور و دراز و شیرین شبانه فرو می‌رفت.

تمایل به دیدار یک شاهزاده، هر روز و هر زمان در او شدت می‌یافت، تا آنجا که این آرزو بر تمام آرزوهایش پیشی گرفت و چندی بعد تنها آرزوی او شد.

* * *

در یکی از روزهای ماه ژانویه، همانطور که "تام‌کانتی" سرگرم کار روزانه خود بود ــ یعنی داشت گدائی می‌کرد ــ مدام از پشت ویترین‌های حومه "مین سینگلین"[۱] و "لیتل ایست چیپ"[۲] با پای برهنه و تنی سرما

←

PDF.tarikhema.org

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زده اینسو و آنسو پـرسه‌زد و به گوشت‌های لذیذ و غذاهای مطبوع مغازه‌ها نگاه کرد. بنظرش می‌رسید که این غذاها شایسته سفره فرشتگان هست. این احساس وقتی به او دست داد که بوی غذاها به مشامش خورد. چون هنوز آن بخت را پیدا نکرده بود که یکبار آنها را در دهان خود بچشد.

باران سرد و ریزی می‌بارید. محیط بطور کامل غم‌انگیز و خسته کننده بود. هوا سخت گرفته بودو "تام" شب‌که به خانه بازگشت، بحدی خسته و خیس و گرسنه بود که پدر و مادر بزرگش نتوانستند مانع احساس دلسوزی خود برایش شوند. با اینهمه، باز کتک‌خورد و بعد هم دستور یافت برود و بخوابد.

"تام" مدتی از درد و گرسنگی و ازسروصدای داد و فریاد ــ که طبق معمول در خانه جریان داشت ــ خوابش نبرد، اماباز رویاهای طلائی و افسانه‌گون او را به دنیـای خود بردند و "تام" بیچاره در التزام رکاب شاهزاده‌های جواهر پوش که در کاخهای پرشکوه زندگی می‌کردند، اینسووآنسورفت و تماشاگر خادمانی شد که در برابر شاهزادگان سر تعظیم و تکریم فرود می‌آوردند و "تام" باز با این خیالات بخواب رفت، و در خواب دید که خود نیز یکی از شاهزادگان شده است.

عظمت رفت و آمد دربار "تام" در تمام‌شب و تا بامداد ادامه داشت. او در میان نجبای درجه یک و همراه با بانوانشان، همانطور که حرکت می‌کرد، و عطرهای خوش را بدرون خود می‌کشید و به آهنگ‌های دلنشین گوش می‌داد، شراب می‌نوشید و بصورت درباریانی که در مقابلش سرخم می‌کردند، لبخند می‌زد و گاهی هم بعلامت رضا سر خود را خم می‌کرد.

صبح که از خواب بیدار شد، به محیط فقیرانه خود نگریست و

---

1) Mincing Lane

2) Little East Cheap

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نکبت و کثافت پیرامون خود را که تماشا کرد، تمام لذت رویاهای شبانه را از یاد برد و غمی جانکاه بخانه تنش دوید و دلشکسته گریست و گذاشت دانه‌های اشک از چشمانش فرو ریزند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳ ــ دیدار "تام" با شاهزاده

"تام" با شکمی گرسنه از خواب بیدار شد و با همان شکم گرسنه از خانه بیرون رفت، اما باز خاطرات و خیالات و خوابهای شب او را مشغول کردند. او مانند آوارگان سرگردان در شهر بهرسو می‌رفت. هیچ نمی‌دانست کجامی‌رود و هدفش چه هست؟ اهمیتی هم به آنچه پیرامونش می‌گذشت نمی‌داد. مردم به او تنه می‌زدند. عده‌ای سخنان زشت و موهن به او می‌گفتند، اما در وجود آن کودک اندیشمند اثری نداشت.

چندی بعد "تام" در "تمپل بار"[1] بود. این دورترین راهی بود که "تام" تاکنون پیموده بود. "تام" ایستاد و مدتی بهرسو خیره نگریست. بعد خود را بدست خیالات سپرد و از فراز لندن پرکشید و رفت.

آنروزها "استرند"[2] دیگر کوره راهی نبود که از ده به شهر منتهی شود، بلکه خود یکی از خیابانهای مهم آنجا بشمار می‌رفت که ساختمانهای پراکنده در آنجا بنا شده بود. از یکطرف عمارت‌های قابل سکونت متصل بهم ساخته شده بود، و از طرف دیگر عمارات تک به تک اما بلند و بزرگ بنا شده بود. در این عمارات توانگران‌شهر در یک فضای عظیم و سرسبز زندگی می‌کردند و این عمارات هم به رودخانه متصل می‌شد. حالا این عمارات بشکل زشت و بدنمائی به سنگ و آجر محصور شده است.

"تام" به دهکده "چرینگ"[3] رسید. کنار صلیب زیبائی که یکی

---

1) Temple Bar
2) Strand
3) Charing

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از پادشاهان ناکام گذشته در آنجا ساخته بود، کمی نشست و استراحت کرد. بعد هم از راه خلوت و زیبائی حرکت کرد و از کنار قصر باشکوه "کاردینال" گذشت و بطرف قصر زیبائی که معروف به "وست‌مینستر"[1] است پیش رفت. او حیرت زده به آنهمه عمارات زیبا که نمای آنها بلند و برج دار و ترسناک بود نگاه کرد. دروازه‌های سنگی و با عظمت قصر با میله‌های طلائی و مجسمه‌های شیرهای سنگی بزرگ، نظرش را بخود جلب می‌کرد.

آیا اینها آرزوهای "تام" بود که میخواست به آنها برسد؟ بدون تردید آنجا کاخ پادشاه بود. مگر "تام" مجاز نبود که دراین موقعیت امید داشته باشد که شاهزاده‌ای را ــ یک شاهزاده واقعی را ــ ببیند؟ اگر خدا می‌خواست چقدر خوب می‌شد.

در اطراف آن دروازهٔ طلائی، مجسمه‌ای قرار داشت که سرتاپا از آهن و پولاد براق و درخشان بود. کمی دورتر از آن چند روستائی و شهری ایستاده و در انتظار بودند تا شاید یکی از خاندان سلطنتی را از نزدیک ببینند.

درشکه و کالسکه‌های پرشکوه و جلالی که اشخاص خوش لباس و موقر در آنها نشسته بودند، همانطور که چاکران و نوکران مختلف با پیامهای گوناگون در التزام درشکه‌ها بودند، مدام درآمد و رفت بودند.

"تام" در لباس پاره خودش مدام داشت نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. بعد با ترس و لرز از کنار نگهبان گذشت و همانطور که دل در سینه‌اش بشدت می‌تپید، ناگهان از بالای میله‌های طلائی دروازه چشمش چیزی را دید که نزدیک بود از شادی فریاد بکشد.

آنسوی میله‌ها، پسرکی زیبا و گندمگون با اندامی کشیده در هوای آزاد بازی و تفریح می‌کرد و لباس پسرک از حریر و اطلس بسیار قشنگ بود

1) Westminister

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که زیر نور برق می‌زد. شمشیری کوچک و جواهر نشان به پهلوی خود آویخته بود. چکمه‌ای کوتاه با پاشنه قرمز و قشنگ بپا کرده بود و بر سرش هم کلاهی ارغوانی گذاشته بود که چند پر بلند و زیبا و یک جواهر درشت و گرانبها وسط کلاه نصب شده بود. پیرامون او چند تن از درباریان ایستاده بودند که احتمال داشت آنها ملازمانش باشند معلوم بود که آن کودک شاهزاده است. یک شاهزاده واقعی. جای هیچ تردیدی هم در اینمورد نبود. بنظر می‌رسید که سرانجام دعای "تام" پذیرفته شده.

"تام" گرفتار تنگی نفس شده بود. از شدت هیجان و اضطراب ضربان قلبش شدت یافته بود. چشمانش از حیرت و تعجب گشاده شده بودند. درست دراین لحظه همهٔ آرزوهای او به یک آرزوی بزرگتر تبدیل شدند. کاش می‌توانست تا آنجا که امکان داشت به شاهزاده نزدیک می‌شود. و از نزدیک بطور کامل او را تماشا کند.

"تام" بدون توجه به اینکه دارد چکار می‌کند و بی‌توجه به‌اطرافش، صورتش را به میله‌های طلائی دروازه چسباند. پس از لحظه‌ای، یکی از نگهبانان جلو آمد و او را با خشونت به میان جمعی از مردم‌کنجکاو و روستائیان خاک آلود و شهری‌های ولگرد، رها کرد و با صدای خشنی گفت:

ــ گدای بی‌سر و بی‌پا! مراقب رفتارت باش!

مردم زدند زیر خنده، اما شاهزاده خردسال بسرعت بطرف در بزرگ آمد، و با چشمانی حیرت زده که خشونت در آن دیده می‌شد با صدای بلند به نگهبان گفت:

ــ به چه دلیلی با این پسرک بیشوا اینطور رفتار می‌کنی؟ چرا کسی را که از محرومترین رعایای پدر تاجدارم هست، اینطور آزرده خاطر کردی؟ در را بازکن و بگذار داخل شود.

کاش شما هم آنجا بودیدو می‌دیدید که‌چطورهزار زن‌ومرد باشنیدن این سخنان کلاه از سر برداشتند و به شاهزاده احترام گذاشتند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کاش شما هم آنجا بودید و می‌دیدید که جارو جنجالی از میان مردم بلند شد و همه یکصدا فریاد زدند: "عمر شهریار ویلز دراز باد".

سربازان با نیزه و تبرزین خود ادای احترام کردند و در قصر باز شد و در حالیکه شاهزاده سرزمین فقیران با لباس پاره و کثیف داخل می‌شد، دستش را بطرف شاهزاده کشور پر برکت و ثروت جلو آورد و سلام کرد

"ادوارد تودور" گفت:

ــ خسته و گرسنه بنظر می‌آئی. مثل اینکه با تو بدرفتاری کرده‌اند. بامن بیا.

شش تن از نگهبانان خود را بسرعت به"تام"رساندند ــ معلوم نبود چرا ــ شاید می‌خواستند از حرکت شاهزاده جلوگیری کنند. اما با اشاره شاهزاده، همه سرجای خود میخکوب شدند. "ادوارد" او را به داخل عمارت زیبای خود برد. دستور داد برای "تام" غذا بیاورند. غذائی که "تام" بینوا وصف آن را در کتابها خوانده بود.

شاهزاده با هوش و رفتار شاهوار خود ملازمان را به بیرون فرستاد تا مهمان بینوایش بواسطه حضور نابجا ناراحت نباشد. بعد خود، کنار "تام" نشست. همانطور که "تام" داشت غذا می‌خورد، شروع به صحبت کرد. اینطور:

ــ خوب، پسر نام تو چی هست؟

و "تام" جواب داد:

ــ "تام‌کانتی" ــ قربان. این اسم بنظر شما خوب است؟

ــ اسم عجیبی است. بسیارخوب. خانه‌ات کجاست؟

ــ در شهر قربان. درمحله "آفال‌کرت" ــ خارج‌دروازه "پودینگ‌لین" قربان.

ــ "آفال‌کرت"؟ این اسم هم عجیب است! خوب فامیل هم داری؟

ــ بله قربان. پدر و مادر دارم قربان. مادربزرگی هم دارم که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زیاد دوستش ندارم. حالا هم که پشت سرش بد گفتم خدا مرا خواهد بخشید. دو خواهر دوقلو هم‌دارم: "نن" و "بت".

ــ خوب "تام" مثل اینکه مادر بزرگت زیاد با تو خوب‌نیست، مگر نه؟

ــ قربان نه تنها با من، بلکه با هیچکس خوب نیست. بلانسبت، دلش مثل سنگ است. روز و شب کارش مردم آزاری است.

ــ تراهم اذیت می‌کند؟

ــ بله قربان. جز لحظاتی که در خواب باشد و دستش در کار بیفتد. یا لحظاتی که مست باشد. اما به محض اینکه بیدار شود و یا مستی از سرش بپرد، مرا به باد کتک می‌گیرد.

خشمی بدرون چشمان شاهزاده دوید و گفت:

ــ چطور؟ کتک می‌زند؟

ــ بله قربان. کتک می‌زند.

ــ ای داد و بیداد! کتک می‌زند! تو بچه ضعیف و نحیف را می‌زند! خوب... خوب... همین امروز دستور می‌دهم پیش از غروب آفتاب در قلعه لندن زندانی‌اش کنند. پدر تاجدار من...

"تام" حرفش را قطع کرد و گفت:

ــ قربان... قربان. شما مثل اینکه نمی‌دانید که اوچه موجود پست و کثیفی است... قلعه لندن زندان اعیان و اشراف است نه افرادی مثل او.

ــ ها... درست است... یاد این موضوع نبودم. من فکری برای تنبیه او خواهم کرد. خوب پدرت با تو میانه خوبی دارد؟

ــ نه قربان. او هم بی‌شباهت به مادربزرگم نیست.

ــ همه پدرها اینطور هستند. پدر من هم حتی بقدر یک عروسک هم تحمل‌ندارد. وقتی دستش را بلند می‌کند، می‌زند و دستش هم سنگین است. اما مرا هرگز نزده است. اما چرا گاهی زخم زبان می‌زند. خوب.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مادرت میانه‌اش با تو چطور است؟

ــ مادرم خوب است قربان. مرا هرگز آزار نمی‌دهد. ناراحتم نمی‌کند. "نن" و "بت" هم در این مورد مثل مادرم هستند.

ــ خواهرانت چند سال دارند؟

ــ خدمتتان عرض کنم که پانزده سال.

ــ اما خواهر من شاهدخت "الیزابت" چهارده سال دارد. دختر عمویم شاهدخت "جان گری" همسال من است. خیلی خوشگل است. شاداب و سرزنده. اما ظاهر خواهر دیگرم شاهدخت "مری" گرفته و غمگین است. اما... خوب بگذریم. آیا خواهران تو از خندهٔ خدمتکارها ــ بخاطر اینکه خنده روح را فاسد و آلوده می‌کند ــ جلوگیری می‌کنند؟

ــ خواهران... خدمتکاران؟ شما فکر می‌کنید خواهران من خدمتکار دارند؟

شاهزاده کوچولو کمی خیره به "تام" نگاه کرد و گفت:

ــ بله... چرا نباید خدمتکار داشته باشند؟ پس، شبها چه کسی لباس خوابشان را تنشان می‌کند؟ صبح چطور از خواب بیدار می‌شوند؟ چه کسی لباس صبح تنشان می‌کند؟

ــ قربان... هیچکس... مگر شما فکر می‌کنید آنها پیراهن را از تنشان در می‌آورند؟ و مثل حیوانات می‌خوابند؟

ــ لباس خواب، پیراهن. مگر آنها فقط یک پیراهن دارند؟

ــ ای وای. قربان... چرا بیشتر از یک پیراهن داشته باشند؟ هر یک از آنها که دوتا بدن ندارند که برای هر یک یک پیراهن داشته باشند.

ــ براستی که عجیب است! اما من نمی‌خواستم شوخی کنم و یا ترا مسخره کنم. بزودی خواهران تو بدستور من هریک چندین دست لباس و خدمتکار خواهند داشت و خزانه دار من خودش ترتیب این کارها را خواهد داد. توهم هیچ احتیاج نیست از من تشکر کنی چون مساله‌ای نیست. و به هیچ عنوان اهمیت ندارد. توهم بیان گرم و گیرائی داری.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درس خوانده‌ای؟

ــ قربان... خودم نمی‌دانم باسواد هستم یا نیستم. کشیش مهربانی را می‌شناسم بنام "پدر آندریو" او از روی لطف و مهربانی بمن سوادی از روی کتاب آموخت.

ــ زبان لاتین می‌دانی؟

ــ فکرکنم کمی بدانم.

ــ اما سعی کن لاتین را یاد بگیری. اولش مشکل است. اما زبان یونانی از لاتین سخت‌تر است فکر می‌کنم ایندو زبان و بطور کلی همه ز بانهای دنیا برای خواهرم شاهدخت "الیزابت" و دخترعمویم مشکل نباشند. کاش می‌شد لاتین و یونانی صحبت کردن آنها را می‌توانستی بشنوی. خوب حالا برایم از محله " آفال‌کرت" بگو. آنجا بتو خوش می‌گذرد؟

ــ بله قربان. جای شما خالی که براستی بد نمی‌گذرد. مگر آن هنگامیکه گرسنه باشم. آنجا نمایش‌های تاتر و خیمه شب بازی و میمون‌بازی هست. براستی که این میمونها چقدر موجودات عجیب و غریبی هستند. چقدر قشنگ به تنشان لباس می‌پوشانند! نمایش‌های دیگری هم درآن محله هست، که در آن داد و بیداد می‌کنند و سعی می‌کنند بجنگند و یکدیگر را بکشند. این نمایشات هم خیلی دیدنی است.

بلیط ورودی آن نیم پنی است. اما قربان پیدا کردن آن یک پنی هم برای من مشکل است.

ــ خوب... تعریف کن.

ــ ما بچه‌های " آفال کرت" گاهی با چوب و چماق به جان هم می‌افتیم و مثل بچه مدرسه‌ای ها باهم دعوا می‌کنیم.

چشمان شاهزاده کوچولو برقی زد و گفت:

به به! من از این بازی‌ها بدم نمی‌آید. چقدر جالب! ادامه بده.

ــ قربان... مسابقه‌دو ترتیب می‌دهیم و می‌دویم تا معلوم شود که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کدامیک از ما تندتر می‌دویم .

ــ خوب . من بازی راهم دوست دارم . ادامه بده .

ــ قربان ... تابستانها توی نهرها و آب رودخانه‌ها آب تنی می‌کنیم و شنا می‌کنیم و هرکس سعی می‌کند دوست کناری خود را زیر آب کند و مغلوب سازد . شنا می‌کنیم توی آب شیرجه می‌رویم و داد و بیداد می‌کنیم ...

ــ به‌به ! کاش می‌شد همه این قلمرو پدری‌ام را می‌دادم و یکبار از این بازیها لذت می‌بردم . خوب ، خواهش می‌کنم ادامه بده ...

ــ قربان ... در قسمت "چیپ ساید" اطراف "میپول" میزنیم و می‌خوانیم و می‌رقصیم . در میان شن‌ها بازی می‌کنیم و هرکس بتواند دوست کناری خود را زیر شن‌ها پنهان کند ، برنده است . گاهی هم از گل ، نان شیرینی درست می‌کنیم . براستی که چقدر گلش نرم و خوب است . در سراسر جهان نظیر ندارد ، چشمتان روز بد نبیند ، روی گلها می‌غلتیم و کیف می‌کنیم .

ــ ای وای ! بس کن ! چقد رعالی و رویایی ! کاش می‌شد یکبار لباس ترا بپوشم و با پای برهنه در گل و خاک غلت بزنم . اما بشرط اینکه کسی نفهمد و مرا دعوا نکند و مانع بازیم نشود . اگر اینطور می‌شد من حاضر بودم تاج و تختم را بدهم .

ــ ای شاهزاده عزیز ، کاش من هم می‌توانستم فقط یکبار لباسهای شما را بپوشم .

ــ منظورت چیست ؟ مگر تو لباس مرا دوست داری ؟ خوب اگر اینطور است پس بیا ولباسهایمان را عوض بکنیم . تو لباس پاره‌هایت را در بیاور و این لباسهای قشنگ و باشکوه مرا بپوش . فرصت مغتنمی است و هیچ عیبی هم ندارد . عجله کن قبل از اینکه کسی بیاید و مزاحم بشود ، دوباره لباسهای خودمان را عوض می‌کنیم .

لحظاتی بعد ، شاهزاده کوچک "ویلز" لباس پاره و کثیف "تام" را بتن کرد و شاهزاده کوچک سرزمین بینوایان ، هم لباس با شکوه ولیعهد را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پوشید. هر دو کنار هم در مقابل آینه ایستادند. اما عجبا که چه اتفاقی رخ داد! مثل اینکه بهیچ عنوان اتفاقی نیفتاده. هردو بهم نگاه کردند، بعد بدرون آینه نگریستند. باز به یکدیگر نگاه کردند. آنگاه شاهزاده گفت:

ــ بسیار خوب، پس من نظرم را می‌گویم. فکر می‌کنم که موی سر و رنگ چشم و طنین صدا و نوع رفتار و ظاهر و قد و چهره تو مثل من است. اگر هر دوی ما عریان شویم هیچکس نمی‌تواند بگوید که ولیعهد انگلستان چه‌کسی است. حالا که من به لباس تو درآمده‌ام، می‌توانم احساس کنم که وقتی از دست آن نگهبان کتک می‌خوردی چه حالی داشتی!

آه.... بگذار ببینم مگر دست تو زخمین شده؟

ــ بله قربان. اما چیزی نیست. بطور قطع شما می‌دانید که آن نگهبان بیچاره...

شاهزاده حرف او را قطع کرد و پا بر زمین کوفت و با خشم گفت:

ــ خوب. بس کن! اینکارش بسیار زشت و ظالمانه بود. اگر شاه... ...بگذریم...تا زمانیکه من برنگردم، تو حق نداری یکقدم از اینجا حرکت کنی. این یک دستور است و باید اجرا شود.

شاهزاده در یک لحظه چیزی را که ارزش ملی داشت از روی میز برداشت و در گوشه‌ای پنهان کرد و خودش با چهره‌ای برافروخته و عصبی از در خارج شد و با لباس پاره به حیاط قصر دوید. چندی بعد کنار دروازه بزرگ کاخ رسید، و میله‌های طلائی آن را گرفت و تکان داد و فریاد زد:

ــ ای مردک، در را باز کن!

همان سربازی که با "تام" با خشونت رفتار کرده بود، بسرعت اطاعت کرد و درحالیکه شاهزاده با غرور و رفتار شاهانه از لای در نیمه باز خارج می‌شد، ناگهان نگهبان بشدت سیلی محکمی بگوش شاهزاده نواخت که شاهزاده میان جاده پرت شد. بعد نگهبان گفت:

ــ خوردی بچه گدا؟! اینهم مزدتو که باعث شدی شاهزاده با من

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دعوا کند.

بیکارانی که پشت در کاخ به تماشا ایستاده بودند زدند به خنده.

شاهزاده خود را از وسط گل و لای خارج کرد و با حالت عصبی بطرف نگهبان رفت و فریاد زد:

ــ من همان شاهزاده "ویلز" ولیعهد انگلستان هستم. همانکه وجودش مقدس است. و تو بخاطراینکه بروی من دست بلند کردی، بدار آویخته خواهی شد.

سرباز تبرزین خود را به احترام بلند کرد و با لحن مسخره‌آمیز گفت:

ــ من به حضور والاحضرت ولایتعهد عرض ادب می‌کنم.

بعد با خشم سر شاهزاده فریاد زد:

ــ برو گمشو اوباش!

درست در همین لحظه گروه مردم بیکار و گدا گرد شاهزاده حلقه زدند و او را به خیابان کشیدند و با داد و فریاد به شاهزاده گفتند:

ــ به این شاهزاده ولایتعهد راه بدهید. راه را برای شاهزاده ولایتعهد باز کنید...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۴ ــ شروع نومیدی‌های شاهزاده

شاهزاده کوچک پس از اینکه مدتها تحت تعقیب و آزاد ولگردان و بیکاران شهر قرار گرفت، سرانجام از شر آنان راحت شد و تنها ماند. در لحظاتی که مورد آزار مردم بود، سعی کرد با رفتار شاهانه و با امر و نهی از خود دفاع کند، اما آنها او را وسیله جالبی برای مسخره گرفته بودند و مدام آزارش می‌دادند. هنگامیکه در مقابل آنان خسته شد، ناچار به سکوت گشت. دیگر آنها سر به سرش نگذاشتند و برای سرگرمی دنبال کار دیگری رفتند.

شاهزاده کمی به اطراف خود نگاه کرد، اما نتوانست آن محله را بشناسد. اما چیزی که حدس می‌زد این بود که محله وسط شهر لندن‌است. شاهزاده بلند شد و راه افتاد و پس از لحظه‌ای دید که ساختمان‌ها کم و تعداد عابران کمتر می‌شود. پاهای خونالود خود را درجویباری‌که در آن حوالی جاری بود، شست. دراین مکان خیابان "فارینگتون"[1] قرار داشت.

شاهزاده آنگاه کمی استراحت کرد و بعد راه افتاد و رفت تا اینکه به محوطه وسیعی رسید که اطراف آن چند خانه ساخته شده بود و یک کلیسای بزرگ هم دیده می‌شد. او کلیسا را شناخت.

اطراف کلیسا داربست زده بودند و چند کارگر مشغول کار بودند. کارگران داشتند دیوارهای کلیسا را تعمیر می‌کردند.

---

1) Farrington

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده از اینکه احساس می‌کرد دوران ناراحتی‌اش رو به پایان است ، خوشحال شد . با خود گفت :

ـ این باید همان کلیسای قدیمی "گری فرایرز"[1] باشد که اعلیحضرت پدر تاجدارم ، آن را از دست کشیشان بیرون آورده و برای سکونت بچه‌های بینوا دستور تعمیر آن را داده است . باید "کلیسای‌مسیح" باشد . این نام جدید آن است . البته عیسی مسیح حاضرند در حق فرزند کسی که اینهمه در حق بچه‌های یتیم محبت کرده ، لطف و محبت بکنند . بخصوص که آن فرزند حالا ، مانند خود ایشان و یا مانند کسانی که از این به بعد داخل این خانه می‌شوند ، فقیر است .

چندی بعد ، شاهزاده خود را در میان کودکان یتیم دید که دارند دنبال او می‌دوند . آنها جست و خیز کنان توپ بازی می‌کردند و سرو صدای آنها دلیل بر شیطنت کاریهای آنها بود . لباس همه بچه‌ها یکسان و یکنواخت بود . این نوع لباسها را آن روزها نوکران و دانش‌آموزان بتن می‌کردند . بر سر هریک از آنها کلاه سیاهی بود که پهنای آن به اندازه پهنای نعلبکی بزرگی بود که روی سر گذاشته بودند . از این رو چنین چیزی نه عرقچین بود و نه کلاه سیاه و صاف و روی سر درست قرار نمی‌گرفت . وانگهی ظاهر خوبی هم نداشت . موی سر بچه‌ها ، چتری بود . از این رو فرق باز نکرده بودند و موها روی پیشانی را پوشانده بود و اطراف سر به یک اندازه قیچی شده بود . همه آنها برسم کشیش‌ها ، بندی هم به گردن آویخته بودند . لباس روی آنها روپوش آبی رنگ چسبان بود که تا سر زانو می‌رسید و آستین‌های بلندی هم داشت . روی این روپوش کمر بند پهن و سرخ رنگی بسته بودند . جورابهایشان هم بزرگ بود که روی زانوانشان محکم شده بود . کفشهایشان هم خشن و سنگین بنظر می‌رسید و سوراخهای بزرگی با منگنه‌های فلزی داشت . رویهمرفته لباس

1) Grey Friars

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنها زشت و بدمنظر بود .

بچه‌ها شاهزاده را که دیدند دست از بازی کشیدند و دور او حلقه زدند و چون شاهزاده خیلی موقر و جاه‌طلبانه گفت :

ــ بچه‌های خوب ، به معلم خود بگوئید که "ادوارد" ولیعهد انگلستان می‌خواهد با تو صحبت کند .

از این حرف بچه‌ها زدند به خنده و جار و جنجالی راه افتاد و یکی از بچه‌های پررو گفت :

ــ ببینم تو بچه گدا از طرف ولیعهد پیغام آورده‌ای؟

سیمای شاهزاده از خشم سرخ شد و بی‌اختیار دستش را به طرف شمشیرش برد ، اما شمشیری در کار نبود . بچه‌ها بلندتر خندیدند و یکی دیگر از آنها گفت :

ــ بچه‌ها دیدید؟ این بچه گدا خواست تظاهر کند که شمشیر به کمرش دارد . انگار خودش شاهزاده ولیعهد انگلستان است .

این شوخی باعث خنده بیشتر بچه‌ها شد . "ادوارد" بیچاره ، بادی به گلو انداخت و خیلی شاهانه گفت :

ــ من ، شاهزاده ولیعهد هستم و از شما که مشمول عنایات ملوکانه پدر تاجدارم هستید ، بعید است که چنین حرکاتی بکنید و سخنانی بگوئید .

بچه‌ها ناگهان از خنده منفجر شدند و صدای قهقهه آنها بلندتر شد . همان کودک پر روی اولی رو به دوستان خود کرد و گفت :

ــ شما ای فرومایگان ، شما ای غلامان ، شما ای کسانیکه از خوان گسترده پدر این شاهزاده ارتزاق می‌کنید . پس ادب و نزاکت شما چه شد؟ اینک همگی بزانو بیفتید و در برابر ذات ملوکانه ــ و لباسهای پاره والاحضرت ولایتعهد ــ سر تعظیم و تکریم فرود آورید !

بچه‌ها از روی تمسخر زانو زدند و به شکاری که در دامشان افتاده ، سر تعظیم فرود آوردند . شاهزاده به بچه‌ای که از همه به او نزدیکتر بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با نوک پا زد، و با خشم گفت:

ــ این جیره حالای تو. فردا برایت داری برپا خواهم کرد.

از این حرف همه یکه خوردند. جدی بود. دیگر لحن شوخی نداشت. خنده‌ها روی لب‌ها ماند و ناگهان همه عصبانی شدند. ده، دوازده تن از بچه‌ها فریاد زدند:

ــ بیرونش کنید! او را به دم اسب ببندید. سگها را بیاورید تا تکه پاره‌اش کنند. آهای "لیون"[1]... آهای "فنگز"[2].

بعد اتفاقی رخ داد که در انگلستان بی سابقه بود. وجود عزیز و مقدس ولیعهد انگلستان مورد آزار قرار گرفته بود. آنهم بدست عده‌ای مردم گدا وخیابانی، و سگها بر سر شاهزاده ریخته بودند و داشتند او را تکه پاره می‌کردند.

شب هنگام، شاهزاده خودرا در محله‌های دوردست شهر یافت. تنش خسته و کوفته، بدنش مجروح و خونالود بود و لباسهایش تکه و پاره شده بودند. شاهزاده بیچاره نمی‌دانست چه کند و هر لحظه بر دلهره و نگرانیش افزوده می‌شد و از خستگی قادر به حرکت نبود.

شاهزاده تصمیم گرفت دیگر از کسی چیزی نپرسد چون می‌دانست همه بجای جواب به او فحش می‌دهند. زیر لب، با خودش جر و بحث می‌کرد و به خود می‌گفت:

ــ "آفال‌کرت"... درست‌است. نام آن محله همین بود. اگر پیش از اینکه دیگر قادر بحرکت نباشم، بتوانم به آن محله برسم نجات پیدا کرده‌ام. چون ساکنان آن محله مرا به قصر بازمی‌گردانند. معلوم می‌شود که اشتباه شده و من گدا نیستم و شاهزاده واقعی هستم و موجب می‌شودکه نزد خانواده‌ام برگردم.

---

1) Lion

2) Fangs

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دراین هنگام شاهزاده بیاد رفتار زشت و دور از ادب بچه‌های کلیسای مسیح افتاد و گفت :

ــ هنگامیکه به مقام پادشاهی رسیدم ، تنها بفکر غذا و لباس آنها نخواهم بود ، بفکر تربیت آنها هم خواهم بود . سعی می‌کنم بیشتر از آنچه در کتاب یاد می‌گیرند بیاموزند . چه فایده که شکم پر باشد اما کله و مغز خالی باشد و هیچ احساسی وجود نداشته باشد . یادم باشد که این واقعه را از یاد نبرم . باید کاری کنم که آنچه را که امروز دیدم از یاد نبرم . ملت تحمل همه نوع رنج و سختی را دارند ، اما تعلیم و تربیت و فرهنگ است که دل را آرامش و محبت می‌بخشد و موجب کمک به همنوع می‌شود .

ستاره‌ها به پهنه آسمان شب آمدند . باران شروع به باریدن کرد . بادی سرد و توفان خیز راه افتاد . شاهزاده بی‌پناه و سرگردان و ولایتعهد انگلستان همچنان در خیابان‌های کثیف و کوچه و پس کوچه‌های قسمت فقیر نشین شهر سردر گم بود و به پیش می‌رفت .

ناگاه مستی گریبان او را گرفت و گفت :

ــ هنوز تا این وقت شب پرسه می‌زنی و پولی با خودت نیاورده‌ای ؟ اگر اینطور باشد و ترا زیر کتک له و ناقص نکنم آنوقت بمن "جان کانتی" نمی‌گویند . فهمیدی ؟ !

شاهزاده به سختی خود را از چنگال او خارج کرد و همانطور که شانه‌های خاک آلود خود را پاک می‌کرد با حالت خشم عصبی گفت :

ــ واقعا تو پدر او هستی ؟ خدا کند اینطور باشد . بنابراین تو می‌توانی او را از آنجا بیرون بیاوری و مرا به خانه‌ام برسانی .

مرد مست گفت :

ــ پدر او . . . منظورت چیست ؟ من این را می‌دانم که پدر تو هستم و تو بزودی این موضوع را خواهی فهمید . . .

شاهزاده گفت :

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ آه... ترا بخدا اینطور سر به سرم نگذار. گوشه و کنایه نزن. وقت را ضایع نکن. من هم خسته هستم و هم مجروح شده‌ام و دیگر طاقت ندارم. مرا نزد پدر تاجدارم اعلیحضرت پادشاه ببر، تا بیش از آنچه که بتوانی خیال کنی ترا ثروتمند کنم. ای مرد، ترا بخدا حرف مرا قبول کن. قبول کن که من دروغ بتو نمی‌گویم. دست از سرم بردار و مرا نجات بده. براستی من ولیعهد انگلستان هستم. باور کن.

مرد مات و مبهوت همانطور که به پسرک نگاه می‌کرد، ساکت ماند. کمی بعد سری تکان داد و با طعنه و کنایه گفت:

ــ بچه جان برو دنبال کارت. راستی که خیلی عقلت کم شده...

بعد دست‌پیش برد و گریبان او را گرفت و با زهر خندی گفت:

ــ دیوانه باشی یا عاقل باشی بحال من فرقی ندارد. من و مادر بزرگت خواهیم دید که جای سالمی روی تنت هست یا نه. درغیراینصورت بمن مرد نمی‌گویند.

و بعد از اینکه این حرف را زد، همانطور که شاهزاده دست و پا می‌زد، آن مرد او را کشان با خود برد و عده‌ای از ولگردان و مست‌ها دنبالش راه افتادند و قهقهه آنها بلند بود. پس از زمانی آندو پشت یکی از خانه‌ها ناپدید شدند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۵ ــ تام بعنوان یک نجیب زاده

"تام کانتی" همینکه در اتاق کار شاهزاده، تنها شد، از وقت خود استفاده کرد. مقابل آینه بلند ایستاد و سراپا و چپ و راست خود را برانداز کرد. بعد همانطور که از رفتار و حرکات شاهانه تقلید می‌کرد، در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد و این حرکات خود را در آینه برانداز می‌کرد.

آنگاه شمشیر زیبای شاهزاده را از نیام کشید و تیغه آن را بوسید و نوک آن را رو به سینه خود گرفت، درست همانطور که ۵ ــ ۶ هفته پیش این صحنه را دیده بود. آن روز یکی از افسران نجیب‌زاده به هنگام تحویل دادن دو تن از زندانیان که هر دو مرد بودند: "نورفالک"[1] و "ساری"[2] در مقابل رئیس زندان بهمین شکل ادای احترام کرده بود.

تام با دشنه جواهرنشان که به پهلوی خود آویخته بود، بازی کرد. بعد به تماشای اثاث و لوازم زیبای اتاق پرداخت و از روی سرگرمی روی هریک از مبل‌ها لحظه‌ای نشست.

بعد با خود فکر کرد:

ــ چه می‌شد اگر بچه‌های محله "آفال کرت" هم می‌توانستند در آن لحظه از در وارد شوند و مرا در این وضع باشکوه تماشا کنند.

"تام" سخت متعجب بود. با خود فکر می‌کرد: وقتی به خانه برگردم و این ماجرای عجیب را برای بچه‌ها تعریف کنم، آیا حرف‌هایم را باور می‌کنند؟ یا اینکه سری تکان داده و می‌گویند که عقل را از دست

---

1) Norfolk

2) Surrey

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

داده‌ام و هذیان می‌گویم؟

نیم‌ساعت بعد، "تام" متوجه شد که غیبت شاهزاده طولانی شده است، از این موضوع سخت احساس تنهائی کرد. دلش گرفت. دیگر اشیاء مجلل اتاق برایش جالب نبودند. کمی گوش داد. همه جا ساکت بود. بیشتر نگران وناراحت شد. بعد فکر کرد که اگر کسی بیاید و او را در این لباس شاهزاده ببیند، و شاهزاده هم برنگردد که حقیقت را برای آنها بگوید، آنوقت چه باید بکند؟

درآنصورت آیا فوری او را به دار نخواهند آویخت؟ آیا پس از کشتن، به پرونده‌اش رسیدگی خواهند کرد؟ "تام" بیچاره از این و آن شنیده بود که بزرگان به اوضاع و کارهای کوچک زود رسیدگی می‌کنند.

هرلحظه بر ترس و نگرانی "تام" افزوده می‌شد و بشدت برخود می‌لرزید. بعد درحالیکه سراپایش را ترس و وحشت فراگرفته بود، بطرف در اتاق مجاور راه افتاد. آنرا گشود و تصمیم گرفت بگریزد و شاهزاده را پیدا کند و جان خود را حفظ کند و از این تردید و نگرانی خود را برهاند.

درست در همان لحظه‌ایکه پا به بیرون اتاق گذاشت، شش تن از نوکران خاص و دوتن از جوانان نجیب زاده و خوشگل که جامه‌های پروانه گون به تن داشتند، جلوی پای او سبز شدند و در مقابلش به احترام خم شدند. "تام" جا خورد و برگشت و در اتاق را ازداخل بروی خود بست و بخود گفت:

ـ ای دادوبیداد! آنها مرا مسخره می‌کنند! همین حالا می‌روند و قضیه را افشاء می‌کنند. چه خاکی برسرم بریزم؟ آمدم اینجا که جان بدهم؟

"تام" در طول و عرض اتاق شروع به‌قدم زدن کرد. درحالیکه به شدت اسیر ترس و وحشت شده بود. هر صدائی هرچند ضعیف که بگوشش می‌رسید، بدقت و با ترس به آن توجه می‌کرد. یکبار در باز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شد و یکی از چاکران جوان که لباس ابریشمی بتن داشت داخل شد و گفت :

ــ شاهزاده خانم "جین گری" .

دختری بسیار زیبـا ، در لباسی بسیار باشکوه ، با قدمهای شمرده داخل شد و در پشت سر او بسته شد . اما ناگهان شاهزاده خانم ایستاد و با لحنی ناشی از ترس گفت :

ــ اوه . . . مـگر چه شده والاحضرتا ؟

مثل این بود که نفس در سینه "تام" حبس شده بود . "تام" با زحمت بسیار گفت :

ــ ای وای ! بمن رحم کنید ! من شاهزاده نیستم . من "تام‌کانتی" هستم . گدای محله " آفال کرت" .خواهش می‌کنم کاری کنید که من بتوانم شاهزاده را ببینم .آخر ایشان لباس پاره مرا پوشیده‌اند و لباسشان را بمن داده‌اند . ایشان نخواهند گذاشت کسی مرا آزار برساند . ترابخدا بمن رحم کنید و مرا از این مصیبت نجات بدهید .

"تام" بیچاره وقتی این حرفها را می‌زد ، جلو شاهدخت زانو زده بود و با چشمانی پر از اشک و التماس به او می‌نـگریست .دخترک هراسان شـد و با نگرانی فریاد زد :

ــ ای وای والاحضرتا . . . شما در مقابل من زانو زده‌اید ؟

دخترک این حرف را که زد ، برگشت و شتابان از در خارج شد .

تام " ناامیدتر روی زمین رها شد و بخود گفت :

ــ خاک برسرم شد . هیچکس بمن کمک نمی‌کند . هم‌اکنون می‌آیند و مرا بازداشت می‌کنند . دیگر راه فراری نیست .

در حالیکه "تام" روی زمین افتاده بود ، خبرهای هولناکی در قصر شایع شد . همه‌زیر گوش یکدیگر چیزی را زمزمه می‌کردند . پیشخدمت‌ها با هم ، نجیب‌زادگان باهم ، زنها باهم ، هرگروه باهم خبری را زمزمه می‌کردند . در یک لحظه درتمام‌تالارهاو راهروها و طبقات کاخ این خبر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شایع شد که شاهزاده دیوانه شده است.

چندی بعد، در راهروها و سالن همه حیرت زده دورهم جمع شده بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. سایه‌ای از ترس و وحشت بر چهره‌ها افکنده شده بود. ناگهان یکی از افسران درباری از میان درباریان جدا شد و با صدای بلند اعلام کرد:

ـ بنام نامی اعلیحضرت شهریاری. هرکس این دروغ محض را شایع کند و موجب شود که این شایعه بی‌اساس از کاخ خارج شود، بفرمان اعلیحضرت به مرگ محکوم خواهد شد.

ناگهان موج زمزمه شکست. سکوت افتاد. لحظه‌ای بعد درراهروها این زمزمه پیچید که همین حالا شاهزاده می‌آیند و این شایعات تمام می‌شود. شاهزاده دارند می‌آیند...

"تام" بیچاره با گامهای لرزان جلو می‌آمد و از برابر جمع کثیر درباریان که سرخم می‌کردند، و احترام می‌گذاشتند بزحمت می‌گذشت.

"تام" بینوا با حالت وحشت زده، به چهره‌هائی که دو طرفش صف کشیده بودند، نگاه می‌کرد. دو تن از خدمتکاران مخصوص دربار دو سوی او راه می‌رفتند و "تام" را در میان گرفته و کاری می‌کردند تا او به آنها تکیه کند و حرکت نماید، بلکه با این عمل او محکم و استوار و مثل همیشه جلوه کند.

پشت سر"تام" چند تن از پزشکان دربار و پیشخدمت‌ها حرکت می‌کردند.

کمی بعد"تام" خود را در یکی از تالارهای مجلل قصر یافت و صدای بسته شدن در تالار را پشت سر خودش شنید. آنها که او را همراهی می‌کردند، هنوز در کنارش بودند. در مقابل" تام "در فاصله چند قدمی، مردی تنومند با شکم بزرگ و صورتی پهن و گوشتالود، با قیافه‌ای غضبناک و اخم کرده نشسته بود.

سر بزرگ آن مرد از موهای جوگندمی پوشیده شده بود و رنگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موهای ریشش که اطراف صورتش را مثل یک قاب احاطه کرده بود، جو گندمی بود.

این مرد لباس پارچه‌ای اما کهنه و گرانبها بتن داشت و بنظر می‌رسیدکه‌برخی‌از قسمت‌های پارچه بر اثر کثرت استفاده سائیده و از بین رفتـه است. پایش ورم کرده، نوار پیچی شده بود. و بالشی زیر پایش گذاشته بود.

در تالار سکوتی سنگین حکمفرما بود. تمام سرها در مقابل سرآن مرد خم شدند.

این مرد اخمو"هانری هشتم" پادشاه مقتدر و ترسناک انگلستان بود.

اوشروع‌به صحبت کرد و در ضمن صحبت قیافه‌اش کم‌کم باز شد و سایه‌ای از محبت در آن گسترده شد. شاه گفت:

ــ خوب،"ادوارد"... پسرجان،ولیعهد عزیزم، تو تصمیم داشتی پادشاه مهربانی مثل مرا که پدر تو هستم، و مدام با تو با لطف و مهربانی رفتار می‌کنم، با یک شوخی نسنجیده بترسانی؟

"تام" بیچاره تا آنجا که می‌توانست حواسش را جمع حرف‌های او کرد،اما بمحض اینکه کلمه"پادشاه مهربان" بگوشش خورد، خود را باخت و مثل کسی که تیر خورده باشد، بزانو افتاد، و دو دست خود را ملتمسانه بلند کرد و گفت:

ــ خاک برسرم کند! شاه شما هستید؟ پس کار من دیگر تمام شد.

مثل اینکه این حرف شاه را ناراحت کرد. زیرا، با نگاهی حیرت زده به صورت هریک از حاضران نگاه کرد، بعد به "تام" بیچاره خیره شد و با لحن اضطراب آلود گفت:

ــ من... فکر می‌کردم که این شایعه بی‌اساس است. اما حالا می‌بینم که درست است.

بدنبال این سخن شاه آهی کشید و بالحنی ملایم گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ بیا فرزندم ، بیا جلو. بیا پیش پدرت. مثل اینکه حالت خوب نیست.

دیگران زیر بازوی "تام" بیچاره را گرفتند تا او بلند شد و با قدمهائی لرزان و ترسان به طرف شاه رفت. شاه صورت وحشت زده او را میان دو دست خود گرفت و مدتی به صورت او خیره شد. هرچه کوشید نتوانست نشانی از وجود عقل و اندیشه در صورت او پیدا کند. آنگاه سر او را که انباشته از موهای حلقه‌وار بود به سینه خود فشرد و با مهربانی او را نوازش کرد و گفت :

ـ فرزند عزیزم ، تو مگر پدر خودت را بجا نمی‌آوری؟ نکند که دل پدر پیرت را بشکنی. بمن بگو که مرا می‌شناسی خوب ، این مسلم است که تو باید مرا بشناسی. نمی‌شناسی؟

"تام" گفت :

ـ البته البته. شما پادشاه و ولینعمت من هستید. انشاءالله که خداوند جان شما را از هر گزندی حفظ کند.

شاه گفت :

ـ مرحبا. آفرین. درست است. حالا آرام باش و اینطور نلرز. اینجا که کسی نیست که ترا اذیت کند. همه ترا دوست می‌دارند. حالا تو حالت جا آمده و بهتر شده‌ای و آن پریشانی‌ها از خاطرت رفته‌است. مگر نه؟ تو حالا دیگر نام خود را اشتباهی نخواهی گفت ، مگرنه؟ می‌گویند تاکنون چند مرتبه مرتکب این اشتباه شده‌ای ، این صحت دارد؟

"تام" گفت :

ـ قربانت گردم. تمنا دارم حرف مرا باور بفرمائید. من راست می‌گویم. من از افراد فقیر و پست این کشورم و از خانواده‌ٔ فقیری از میان ملت شما بدنیا آمده‌ام. من بر اثر یک اتفاق ناگوار ، و بخاطر یک مصیبت بی‌انتظار ، کارم به اینجا کشیده است و بهیچ عنوان خودم مقصر نیستم. من هنوز خیلی بچه هستم ، برایم زود است که بمیرم. شما قادرید که فقط

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با یک کلمه جان مرا نجات بدهید.

شاه گفت:

ــ مردن یعنی چه! شاهزاده عزیز من این حرفها چه هست که تو می‌گوئی! چرا می‌خواهی با این حرفها قلب نگران خودت را آرام کنی! تو هرگز نخواهی مرد!

"تام" با خوشحالی در مقابل شاه زانو زد و با صدای فریادگون گفت:

ــ آه اعلیحضرتا... خدا به شماپاداش خیر دهد. خدا عمر با عزتتان را دراز کند تا سایه شما بر سر کشور بیشتر باشد.

"تام" آنگاه برخاست و با صورتی شوق زده به دو تن از نجبای دربار که سراپاگوش بفرمان بودند، نگاه کرد و گفت:

ــ شما شنیدید که اعلیحضرت چه فرمودند؟ من نخواهم مرد.

پادشاه خودشان فرمودند.

هیچکس حرفی نمی‌زد. اما هردو سر به احترام خم کرده بودند.

"تام" لحظه‌ای این منظره را تماشا کرد و حیرت زده بود. بعد باز دلش به ترس گرفتار شد و با نگرانی بطرف شاه برگشت و گفت:

ــ آیا حالا اجازه می‌فرمائید بروم؟

شاه گفت:

ــ بروی؟ البته هر زمان بخواهی می‌توانی بروی. اما چرا دوست نداری بیشتر نزد پدرت بمانی؟ میخواهی کجا بروی؟

"تام" سر بزیر انداخت و با احترام گفت:

ــ شاید اشتباه کرده‌ام. فکر می‌کردم که آزاد هستم. بهمین دلیل قصد داشتم به خانه فقیرانه‌ام بروم. همانجائی که متولد شده‌ام. همانجائی که با بدبختی بزرگ‌شده‌ام. همانجائی که حالا مادر و خواهرانم زندگی می‌کنند و لانه من بینواست. من به این زندگی پرشکوه عادت ندارم. خواهش می‌کنم اعلیحضرت اجازه بفرمائید من بخانه خودم بروم.

پادشاه لحظه‌ای به او خیره شد و سکوت کرد. آنگاه آثار نگرانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در صورتش نشست . بعد همانطور که لحن خود را امیدوار می‌کرد گفت :

ــ شاید که این پسر به جنون لحظه‌ای گرفتار شده باشد اما عیب دیگری نداشته باشد . خدا کند . حالا امتحان دیگری از او می‌کنیم .

بزبان لاتین از "تام" سئوالی کرد که "تام" هم به سختی و با کلمات شکسته بسته پاسخی داد . شاه خوشحال شد و شادی خودش را ابراز کرد . نجبا و پزشکان درباری نیز خوشحال شدند .

شاه گفت :

ــ این پاسخ البته صدرصد درست نبود و ربطی به معلومات او نداشت ، اما معلوم شد که اگر کمی عقلش را از دست داده ، اماصددرصد اسیر دیوانگی نشده است . شما آقایان چه نظری دارید ؟

پزشکی که مخاطب قرارگرفته بود سری خم کرد و کلام احترام‌آمیزی گفت :

ــ قربان نظر من چنین است که اعلیحضرت درست حدس زده‌اند .

شاه از اینکه چنین شخص متخصصی نظر او راتاءیید کرده بود ، دلگرم شد . بعد با اطمینان خاطر گفت :

ــ حالا همگی توجه کنید ، من باز می‌خواهم او را آزمایش کنم .

شاه شروع کرد بزبان فرانسه از او سئوال کردن . "تام" ساکت ماند . از اینکه آنهمه چشـــم او را می‌پائیدند ، ناراحت شد .آنگاه با ترس و نگرانی پاسخ داد :

ــ اعلیحضرت من با این زبان آشنائی ندارم .

و شاه خود را بر روی پشتی صندلی رها کرد .

چندتن از حاضران جلو دویدند تا به او کمک کنند . اما او آنها را کنار زد و گفت :

ــ راحتم بگذارید . چیزی نیست . کمی ضعف و سستی بمن غلبه کرد .مرا بلند کنید . آها . . .کافیست . فرزندم جلوتر بیا و سر پریشان خود را بر روی قلب پدرت بگذار و آرام بگیر . تو بزودی حالت خوب

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواهد شد.

شاه به طرف حاضران نگاه کرد. حالت پاک و بی‌آلایش شاه ناگهان تغییر کرده بود و قیافه شاه هولناک گردید. آنگاه خطاب به حاضران گفت:

ـ همه بدقت به‌سخنان‌من گوش دهید. پسرم دیوانه شده اما این دیوانگی‌اش دائمی نیست. تحصیل و مطالعه بیش از اندازه موجب این حالت شده است. البته در اتاقهای کاخ منزوی بودن هم تاثیر داشته است. از این به بعد هیچ لزومی ندارد به درس و مدرسه ادامه دهد. باید از او پرستاری کنید و سرش را با ورزش و تفریح و بازیهای مختلف گرم کنید تا دگر بار سلامتی‌اش را باز یابد.

شاه کمی از جای خود نیم‌خیز شده و با همان بیان قاطع ادامه داد:

ـ بله. او دیوانه شده است. اما بهرحال پسرم وارث تاج و تخت سلطنتی انگلستان است. چه دیوانه باشد چه عاقل باشد. خوب دقت کنید و بهمه کس بگوئید که اگر کسی درباره حالت جنون او سخنی بگوید، علیه امنیت کشور و علیه منافع سلطنت رفتار کرده و بدار آویخته خواهد شد. . .آه . . . کمی برایم آب بیاورید . . . حس می‌کنم دارم آتش می‌گیرم . . . این اتفاق بشدت مرا دگرگون کرده است . . .بیائید لیوان را بردارید . . . آه . . . مـرا نگهدارید . .خوب . . . خوب . . . کافی است. می‌گوئید پسرم دیوانه است؟ خوب، اگر بدتر از این هم بشود، باز ولیعهد انگلستان است. من که پادشاه هستم این فرمان را توشیح می‌کنم. او همین امروز بر اساس آداب و رسوم این مرز و بوم، بدریافت عناوین و القاب ولیعهدی مفتخر خواهد شد و شما آقای "لرد هرتفورد" خیلی سریع این اقدامات را انجام دهید.

یکی از نجبای درباری مقابل تخت پادشاه زانو زد و گفت:

ـ خاطر عالی مستحضر باشد که این افتخار از وظایف مارشال بزرگ

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

انگلستان است که در برج لندن اینک محبوس است و هنوز حضرتعالی امری در مورد ایشان . . .

شاه حرفش را قطع کرد و گفت :

ــ کافی است . گوش مرا با نام او آزار می‌دهید . . . مگر این مردک تا ابد زنده می‌ماند؟ مگر تصمیم ندارید امر مرا اجرا کنید؟ آیا ولیعهد باید همینطور سرگردان باشد؟ می‌دانید چرا؟ برای اینکه این دربار عریض و طویل انگلستان حتی یک مارشال شریف ندارد که از گناه برکنار باشد تا بتواند آداب و تشریفات لازم را بجا آورد؟ به جلال خداوندی سوگند که اینطور نیست . شما فوری به مجلس اطلاع دهید که پیش از غروب آفتاب حکم محکومیت "نورفالک" را برای من بیاورند وگرنه هرنوع مسئولیتی متوجه آنان خواهد بود .

لرد "هرتفورد" گفت :

ــ اراده اعلیحضرت قانون است .

آنگاه شاه از زمین بلند شد و بجای قبلی خود رفت و نشست . بتدریج آثار خشم از چهره شاه از بین رفت . گفت :

ــ بیا فرزند عزیزم . بیا و مرا ببوس . چطور! از چه چیزی می‌ترسی؟ مگر من پدر محبوب تو نیستم؟

"تام" گفت :

ــ ای شهریار مهربان عالیمقام ، شما در حق من خیلی لطف و مرحمت نموده‌اید و من به اینهمه لطف و مهرنوازی شما اعتراف می‌کنم . اما . . . اما . . . هنگامیکه فکر می‌کنم که او باید بمیرد ، بسیار دلتنگ و افسرده می‌شوم .

شاه گفت :

ــ آه . . . تو هیچ تغییر نکرده‌ای . تو همان هستی که بودی . مطمئن هستم با اینکه به مغزت آسیب رسیده ، اما قلبت سرشار از عطوفت است . تو همیشه خوش قلب و مهربان بودی . این دوک مانع بزرگی بر سر راه این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عناوین و القاب موروثی تو هست. میخواهم کس دیگری را بجای او برای این‌کار انتخاب کنم که پاک و صادقانه خدمت کند. پسرم، تو آرام باش و فکرت را به این حرفها خسته و ناراحت نکن.

"تام" گفت:

ــ اما قربان، فکر نکنم مرگ آن بیچاره تقصیر من باشد. آیا اگر من نبودم، او مدت بیشتری زنده نمی‌ماند؟

ــ پسرم، به او فکر نکن. او لیاقت این محبت‌ها را ندارد. بیا پدرت را یکبار دیگر ببوس و خودت را به بازی سرگرم کن. من از این بیماری رنج می‌برم. حالم خوش نیست و به استراحت احتیاج دارم. تو با دائی جان "هرتفورد" و سایرین برو و پس از اینکه کمی حالم جا آمد برگرد و بیا نزد من.

ملازمان "تام" اندوهگین و پریشان را از حضور شاه بیرون بردند. چون کلمه آخر مانند ضربه‌ای سنگین بر وجود "تام" کوفته شد. و تمام امیدهایش به نومیدی مبدل شد. بیچاره فکر می‌کرد که آزاد شده است.

"تام" همانطور که از حضور شاه مرخص می‌شد، از گوشه و کنار زمزمه‌هائی را شنید که:

ــ شاهزاده می‌آید! شاهزاده می‌آید!

در حالیکه از میان دو صف درباریانی که به احترام او سرخم کرده بودند، می‌گذشت، دلش بیشتر گرفتار نگرانی و اضطراب می‌شد. زیرا حس می‌کرد که بدون تردید زندانی خواهد شد و تا زنده است باید در این زندان طلائی باقی بماند. حس می‌کرد که در این زندان شاهزاده‌ای یکه و تنها خواهد بود و هیچکس، هیچ دوستی و رفیقی بسراغش نخواهد آمد و کسی جــز خدا به او رحم نخواهد کرد و نجاتش خیالی خام است.

"تام" بیچاره بهر طرف که می‌نگریست، حس می‌کرد که سیمای آشنای "دوک دونور فالک" را می‌بیند که خیره به او نگاه کرده و او را سرزنش می‌کند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

براستی آنهمه خواب و خیال گذشته‌اش چقدر دوست داشتنی بودند و اینک این واقعیات چقد رغم‌انگیز و کشنده‌اند . . .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ع ــ تام آموزش می‌یابد .

"تام" را به یکی از اتاق‌های اصلی کاخ بردند و به او دستور دادند بنشیند . اما اطرافش آنقدر مردان پیر و نجیب‌زادگان ایستاده بودند که خجالت می‌کشید در مقابل آنها بنشیند . "تام" از آنها هم خواهش کرد که بنشینند . اما آنها با احترام در مقابلش سرخم کردند و تشکر کردند .چیزی را زمزمه کردند و ننشستند .

"تام" تصمیم گرفت یکبار دیگر اصرار کند ، اما "دوک‌هارتفورد" که به اصطلاح دائی او بود ، سر به گوشش گذاشت و گفت :

ــ قربان . . . اصرار نفرمائید . . . آنها اجـازه نشستن در مقابل جنابعالی را ندارند . . .

درست در همین لحظه خبر دادند که "لردسنت‌جان" می‌خواهد شرفیاب شود . او شرفیاب شد و پس از اظهار چاکری گفت :

ــ من بفرمان اعلیحضرت پادشاه برای عرض مطلبی شرفیاب شده‌ام که باید محرمانه بعرضتان برسانم . آیا والاحضرت اجازه مـی‌فرمایند ملازمان بجز جناب " دوک هاتفورد " از خدمتتان مرخص شوند ؟

بمحض اینکه "دوک هارتفورد" متوجه شد که "تام" نمی‌داند چگونه ملازمان خود را از خدمت مرخص کند ، دومرتبه سربگوش "تام" گذاشت و به او فهماند که تنها اشاره دست برای مرخص شدن ملازمان کافی است و احتیاجی ندارد حرفی بزند .

هنگامیکه حاضران از اتاق خارج شدند ، "لرد سنت جان" گفت :

ــ اعلیحضرت فرموده‌اند که شاهزاده باید بنا به وظیفه و مصالح کشور تا زمانیکه سلامت کامل خود را باز نیافته‌اند ، بیماری خود را بهرشکل و بهر عنوان که شده از همگان پنهان نگاهدارند . والاحضرت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نباید ولایتعهدی و وارث تاج و تخت انگلستان بودن خود را انکار کنند. باید رفتار و گفتارشان مطابق با مقام ولایتعهدیشان باشد، و مراتب ادب و احترام و تشریفات لازم را درست همانگونه که از گذشته‌ها رسم بود، بپذیرند و تحمل کنند. شایسته است از این به بعد ازاینکه خود را از طبقه فقراوبی سروپاهابنامند، خودداری‌فرمایند والبته‌این‌سخنان‌بی‌اساس ناشی از اختلال فکر و حواس است و خواب و خیال موهوم می‌باشد. والاحضرت باید سعی کنند قیافه اشخاصی را که پیش از این مـی‌شناخته‌اند بیاد بیاورندو هرلحظه در نظر داشته باشند که این عمل درست نیست. شایسته است شما از سخن‌ها و رفتار تعجب آمیز پرهیز کنید و وانمود نکنید که قیافه‌ای را نمی‌شناسید وفراموش کرده‌اید. هنگامیکه در هریک از امـور کشوری از انجام کاری و یا اظهارنظری گرفتار مشکل شدید باید از اظهار نادانی و کم خردی پرهیز کنید و با این عمل ناسنجیده نظرکنجکاوان‌را بخود جلب ننمائید. بلکه در اینگونه موارد، با جناب "لردهارتفورد" و با اینجانب که به فرمان اعلیحضرت به افتخار ملازمت و مشاورت والاحضرت نائل شده‌ام مشورت و تبادل نظر نمائید. ما برای اجرای اوامر ملوکانه آماده به خدمت هستیم به‌هرحال اوامر ملوکانه این بود که بعرض رساندم. اعلیحضرت بشماسلام رساندند و از خدا آرزو کردند که شاهزاده بزودی شفایابند و سایه‌خداونداز سرمبارکشان کم نشود.

سپس "لردسنت‌جان" تعظیمی کـرد و در کناری ایستاد. "تام" با حالت ناچاری و انقیاد گفت:

ــ حالا که اعلیحضرت اینطور فرموده‌اند، اطاعت می‌کنم. هیچکس حق ندارد از فرمان شاه سرپیچی کند. یا اینکه اوامر شاه را تغییر دهد و یا اینکه به زیرکی از زیر فرمان شاه شانه خالی کند و راه تعلل در پیش گیرد. اوامر شاه قطعی است.

"لردهارتفورد" گفت:

ــ اما اوامر ملوکانه در مورد کتاب و درس و سایر امور و مسایل جدی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چنین است که از این به بعد باید این مطالب حذف شود و والاحضرت خود را به بازی و سرگرمی‌های سبک و راحت مشغول دارند. مبادا که خسته و ناراحت شوند. در جشن‌ها شرکت فرمائید که موجب رفع ملال شما شود.

"تام" حیرت زده شد. دید که چشمان "لرد سنت جان" سرشار از غم و اندوه است. "لرد" گفت:

ـ قربان. تعجب نفرمائید. آخر هنوز شما گرفتار فراموشی و ناراحتی هستید، هیچ از این حرف ناراحت نشوید. تقصیر از شما نیست. علت، حافظه بیمار شماست. جناب "لرد هارتفورد" از جشن بزرگ شهر صحبت می‌کند. بیاد دارید که جنابعالی دو ماه قبل وعدهٔ برپاشدن آن را فرموده بودید و قرار بود که والاحضرت ولیعهد در آن جشن شرکت فرمایند. آن جشن را بیاد آوردید؟

"تام" درحالیکه یکبار دیگر رنگ و رویش سرخ شد، با صدائی لرزان گفت:

ـ متاسفانه باید اعتراف کنم که فراموش کرده بودم.

در این هنگام ورود شاهدخت "الیزابت" و شاهدخت "لیدی جین گری" اعلام شد. دو لرد حاضر در آنجا از روی تعجب به‌یکدیگر نگاهی کردند و "لرد هارتفورد" بطرف در رفت. هنگامیکه شاهدخت‌ها داخل می‌شدند، او در گوش آنها زمزمه کرد:

ـ استدعا دارم توجهی به تغییر رفتار ولایتعهد نفرمائید و اگر ایشان حافظه خود را از دست داده‌اند تعجب خود را بروز نفرمائید. اگر شما بخواهید از فراموشی والاحضرت اظهار تعجب و شگفتی نمائید، ایشان سخت مغموم می‌شوند.

در همین لحظه هم "لرد سنت جان" سر در گوش "تام" گذاشت و گفت:

ـ قربان. خواهش دارم اوامر ملوکانه را فراموش نفرمائید و سعی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کنید گذشته‌ها و خاطرات را به حافظه خود بازگردانید اگر هم‌نتوانستید، چنین وانمود کنید که همه چیز را می‌دانید. کاری نکنید که متوجه شوند حال شما تغییر کرده است، زیرا این همبازیهای قدیمی شما، شما را خیلی دوست دارند. آخر آنها تحمل ناراحتی شما را ندارند و اگر حس کنند شما ناراحت هستید خیلی اندوهگین و ناراحت خواهند شد. حالا والاحضرت مایل هستید که بنده خدمتتان بمانم یا بروم؟ مایل هستید دائی جنابعالی نزد شما بمانند؟

"تام" با اشاره رضایت خود را اعلام داشت، چون داشت بتدریج با این راز و رمزها آشنا می‌شد و در دل پاکش تصمیم گرفته بود که با محیط همسازی کند و اوامر شاه را اجرا نماید. امابهرحال، باوجود رعایت‌های لازم، گاهـــی گفتگوی شاهدخت‌ها با "تام" به بن‌بست می‌رسید و همه را گیج و حیران می‌کرد. چند مرتبه پیش‌آمد که "تام" تصمیم گرفت این قید و بندها را پاره کند و فریاد بزند که همبازی و همشأن آن شاهدخت‌ها نیست. اما سرعت انتقال و هوش و دانائی شاهدخت "الیزابت" به او کمک کرد. یا هر کلمه‌ای که از دهان هر یک از آن دو "لرد" خارج می‌شد، همان نتیجه را داشت و به او کمک می‌کرد.

یکبار "لیدی جین گری" به "تام" گفت:

ــ قربان. آیا امروز وظیفه را انجام دادید و بحضور ملکه شرفیاب شدید؟

این حرف "تام" را ناراحت کرد. "تام" نمی‌دانست در مقابل این سوال چه بگوید. هیچ نمانده بود که حرف بیهوده‌ای پاسخ دهد که "لرد سنت جان" به کمک او رسید و با مهارت سخن را تغییر داد و به شیوه ملازمان دربار که سخن سنج و موقع شناس هستند و می‌دانند در تنگناها چگونه راه گذر باز کنند، گفت:

ــ بله خانم. والاحضرت امروز به حضور ملکه شرفیاب شدند و بخصوص هنگامیکه علیاحضرت ملکه از والاحضرت شنیدند که خوب و خوش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و سلامت هستند و از وضع شاه هم توسط ایشان باخبر شدند، ایشان را مورد مرحمت قرار دادند. مگرنه والاحضرت؟

"تام" زمزمه‌ای که نشان از تصدیق داشت، کرد. اما بخوبی حس می‌کرد که بدجائی گرفتار شده است. اندکی بعد صحبت به آنجا کشید که "تام" دیگر نباید درس بخواند اما دختر جوان گفت:

ـ براستی که حیف است. خیلی هم حیف است. شما که در درس بسیار با هوش و زرنگ هستید حیف است. اما خوب عیبی ندارد، کمی صبر کنید، این هم چندان طولانی نخواهد شد. تو در آموختن مثل پدرت با استعداد هستی و مثل ایشان چندین زبان خواهی آموخت.

"تام" کمی غافل از خودش شده بود. لذا گفت:

ـ پدر من! وای وای! پدرم حرف روزانه‌اش را هم درست نمی‌تواند بگوید. زبانش را خوکهای طویله می‌توانند بفهمند. چه رسد به زبانهای دیگر...

ناگهان چشم "تام" به "لرد سنت جان" افتاد. در چشمان لرد ملامتی خواند می‌شد. "تام" بیچاره ناچار شد سکوت کند و سرخ شود. سپس با آهنگ کلامی محزون و گرفته به سخن آمد و گفت:

ـ آه... بازهم این بیماری مرا می‌آزارد و حواسم سر جایش نیست. من بهیچ عنوان قصد اهانت به شاه را نداشتم.

شاهدخت "الیزابت" دست (به اصطلاح) برادرش را بین دو دست لطیف خود گرفت و محترمانه از روی لطف و محبت گفت:

ـ بله قربان. ما خوب می‌دانیم که شما منظور بدی نداشتید. عیب از بیماری و حواس پرتی شماست.

"تام" با لحن سپاس‌آمیز گفت:

ـ شاهزاده خانم خوش سخن، چقدر شما مهربان و با عطوفت هستید. خیلی مایلم که از شما سپاسگزاری کنم، اما حیف قادر به اینکار نیستم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یکبار هم "لیدی جین گری" از روی شیطنت سئوالی بزبان یونانی از "تام" کرد. "تام" با آن‌قیافه حیرت زده‌اش زیر نگاه تیزبین شاهدخت "الیزابت" تحت کنترل بود که شاهدخت "الیزابت" با همان نگاه به "لیدی جین گری" نگاهی کرد که مفهومش این بود که شوخی دارد از حد خود می‌گذرد. از اینرو بجای "تام" چند کلمه به یونانی به او پاسخ داد و به این ترتیب حرف عوض شد.

بهرحال، اوقات به خوشی می‌گذشت. بتدریج از کثرت مخاطرات و مشکلات و دردسرهائیکه ممکن بود "تام" را ناراحت کند، کم شدو "تام" به تدریج راحتتروراحتتر می‌شد. چون می‌دیدهمه‌باوبه‌چشم‌محبت و احترام و به خطاهایش به‌چشم بخشش می‌نگرند.

هنگامیکه معلوم شد که شاهدخت‌ها در شب جشن شهردار لندن، همراه او خواهند بود، قلبش بشادی تپید. چون احساس کرد که دیگر در میان آن همه اشخاص بیگانه، تک و تنها و بی‌یاور نخواهد بود. حال آنکه یکساعت پیش از اینکه حس می‌کرد باید در کنار این شاهدخت‌ها باشد به شدت رنج می‌برد و ناراحت بود.

دو فرشته نگهبان "تام" همان دو "لرد" که ملازم او بودند، از اینکه دیگران بدیدار "تام" می‌آمدند و با او صحبت می‌کردند، ناراحت بودند. آنها حس می‌کردند خودشان مانند ناخدای کشتی هستند که تصمیم دارند کشتی عظیمی را از ترعهٔ هولناکی بگذرانند، بهمین دلیل آنها هراسان و وحشت‌زده بودند و به قضیه خیلی جدی نگاه میکردند.

هنگامیکه دیدار شاهدخت‌ها از "تام" به پایان رسید و شنید که "لرد گیلفورد دادلی "[1] می‌خواهد شرفیاب شود، آندو "لرد" نه تنها احساس کردند که آنروز بخوبی انجام وظیفه کرده‌اند، بلکه متوجه شدند که دیگر حال به عقب برگرداندن کشتی و شروع آن حرکت هولناک را

1) Lord Guilford Dudley

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندارند . از اینرو با کمال احترام به "تام" پیشنهاد کردند که اجازه ورود به "لرد گیلفورد" ندهد و عذرخواهی کند . "تام" هم با کمال میل توصیه را پذیرفت .اما هنگامیکه شاهدخت "جین گری" شنید که به آن لرد جوان اجازه شرفیابی نداد ، غمی بر روی چهره‌اش نشست .

دراین لحظه سکوتی سنگین که بیشتر به یک انتظار طولانی شبیه بود تا چیز دیگری بر "تام" و همه غلبه کرد . "تام" معنی آنرا نمی‌توانست درک کند . "تام" با نگاهی ممتد از "هارتفورد" می‌پرسید . و او اشاره کرد ، اما "تام" معنی آن را درک نکرد .

شاهدخت "الیزابت" با همان هوش و ذکاوت خاص خود ، به کمک او شتافت و تعظیمی کرد و گفت :

ـ برادر عزیز ، اجازه می‌فرمائید مرخص شویم ؟

"تام" گفت :

ـ البته . هرطور شما خانم‌ها مایل هستید . اگرخودتان مایل‌هستید می‌توانید بروید .هرچند که مایلم آنچه از دستم ساخته است انجام دهم ، بلکه شما بمانید و من از مصاحبت شما لذت ببرم . آرزو دارم خوش و خرم باشید در پناه خداوند .

"تام" در دل خندید و با خود فکر کرد که : باز بد نشد که من راجع به شاهزادگان و بزرگان چیزها خواندم و کلمات و سخنانی که بین آنها رد و بدل می‌شود را بخاطر سپردم .

هنگامیکه شاهدخت از اتاق خارج شدند ، "تام" از روی خستگی به ملازمان خود گفت :

ـ آیا ممکن است عالیجنابان لردهای محترم مرا بحال خود بگذارند تا کمی در گوشه‌ای استراحت کنم ؟

لرد "هارتفورد" گفت :

ـ امر ، امر والاحضرت است . شما باید به ما فرمان دهید . امر ، امر شماست و اطاعت از ما . در مورد اینکه والاحضرت لازم است استراحت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بفرمایند جای هیچگونه تردیدی نیست ، زیرا امشب باید به شهر مسافرت فرمایید . از اینرو استراحت برای شما بسیار مفید است .

"تام" زنگ زد و نوکری داخل شد . به نوکر فرمان داده شد که برود و "سر ویلیام هربرت"را بحضور بیاورد .

آن نجیب‌زاده آمد و "تام" به اتاق دیگری رفت . در آن اتاق اولین کار"تام" این بود که به جستجوی لیوان آبی برود ، اما یکی از پیشخدمت‌ها که متوجه موضوع شد ، با همان لباس ابریشمی و مخمل که بتن داشت ، مقابل "تام" زانو زد و لیوانی آب که درون سینی طلائی گذاشته شده بود مقابل او گرفت .

"تام "اسیر و خسته ، پس از نوشیدن آب گوشه‌ای نشست و خواست تا کفش‌های خود را از پادرآورد ، و با نگاهی ملاطفت آمیز خواست که او را تنها بگذارند .اما یکی از خدمتکاران که لباس ابریشمی بتن داشت مقابلش زانو زد و در بیرون آوردن کفش به او کمک کرد .

"تام" دو سه مرتبه دیگر سعی کرد که کارهای خود را خودش انجام دهـد، اما هر مرتبه خدمتکاری پیش دستی می‌کرد و آن کار را انجام می‌داد . تا اینکه سرانجام "تام" با حالت تسلیم و رضا خود را در اختیار آنان گذاشت و به نجوا با خود گفت :

ــ براستی که عجیب است . نکند بجای من اینها باید نفس بکشند .

بهرحال پس از اینکه کفش راحتی بپایش کردند و لباس زیبای خواب بر او پوشاندند ، دراز کشید . اما نه اینکه بخوابد بلکه برای اینکه کمی استراحت کند . چون سرش آکنده از فکر و خیالات گوناگون بود وانگهی اتاق هم پر از جمعیت بود .

"تام" نمی‌توانست آن فکر پریشان را از سر بدور کند . از اینرو خیالات گوناگون او را رها نمی‌کردند . از اینها گذشته راه بیرون‌کردن خدمتکاران را هم نمی‌دانست . از اینرو آنها هم در اتاق ماندند و این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موضوع باعث ناراحتی هردو طرف بود.

پس از رفتن "تام" ملازمان او تنها ماندند. هردو مدتی فکر کردند و چند مرتبه سری تکان دادند، و در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کردند. بعد از لحظه‌ای "لرد سنت جان" گفت:

ــ آقای لرد، راستی تو چه فکر می‌کنی؟

دیگری پاسخ داد:

ــ حقیقتش این است که آفتاب عمر شاه بر لب بام آمده. وانگهی خواهرزاده من هم دیوانه‌ای بیش نیست. او بهمان وضع دیوانگی بر تخت سلطنت خواهد نشست و دیوانه هم خواهد ماند. خداوند خودش انگلستان را حفظ خواهد کرد، زیرا این آب و خاک بیاری خداوند سخت نیازمند است.

"لرد سنت جان" گفت:

ــ براستی که ظاهر امر همین است. اما... تنها... فکر نمی‌کنید که... که...

او در تمام جملات خودش گرفتار تردید شد و سرانجام هم جمله خود را ناتمام گذاشت. زیرا بی‌هیچ تردیدی حس می‌کرد که دست روی نقطه حساسی گذاشته است.

"لردهارتفورد" مقابل او ایستاد و با نگاهی کنجکاو به او خیره شد و گفت:

ــ بگو... اینجا کسی جز من نیست. هیچکس سخنان ما را نخواهد شنید. ها... فکر نمی‌کنید که چه؟

"لردسنت‌جان" گفت:

ــ من از بیان آنچه در اندیشه دارم تنفر دارم بخصوص از اظهار آن بتو که با او خویشاوندی نزدیک داری. البته اگر گستاخی می‌کنم، انشاءالله که مرا می‌بخشی. اما لرد عزیز، بنظر من آیا این عجیب نیست که جنون این پسر آنقدر در او اثر کرده‌که حتی رفتار و گفتارش هم عوض

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شده است؟ حالا این بجای خود، اما بیان و رفتار شاهانه او هم ناگهان تغییر کرده و تمام خصوصیاتش ناگهان بکلی دگرگون شده است. آیا بنظر تو این عجیب نیست که جنون حتی خاطرات پدری را هم از یادش برده باشد؟ لرد عزیزم، خواهش می‌کنم ناراحت نشوید. سعی کنید که خیالات مرا از بند این فکرها آسوده کنید و از این بابت هم تشکرات مرا بپذیرید. این حرف بشدت مرا دچار حیرت کرده که او می‌گوید من شاهزاده نیستم. از اینرو . . .

ــ آ آ . . . لرد عزیز . . .بس کنید. تو داری مرتکب جنایت بزرگی می‌شوی. مگر فرامین اعلیحضرت شاه را از یاد برده‌ای؟ فراموش نکن که اگر منهم به سخنان تو گوش کنم، دراین جرم خودم را شریک کرده‌ام.

رنگ از رخسار "لرد سنت جان" پرید و با عجله گفت:

ــ نه . . .من اشتباه کردم و به گناه خود معترفم، خواهش می‌کنم راز مرا فاش نکن. این خطای دور از ادب را بر من ببخشای. قول می‌دهم دیگر در این مورد نه فکر کنم و نه سخنی بر لب بیاورم. جناب "لرد" مرا ببخش وگرنه نابود خواهم شد.

ــ ها . . .بسیار خوب جناب لرد. ترا بخشیدم. چون قول می‌دهی که دیگر نه اینجا چیزی بگوئی و نه خارج از اینجا چیزی در این زمینه از دهانت خارج شود. من آنچه را که شنیدم، نشنیده تلقی می‌کنم. اما تو بدان که در این مورد هیچ تردیدی نیست. "او" پسر خواهر من است. حالا می‌خواهی بگوئی خطـوط و حالت صورت و شکل و قیافه او از اول بچگی‌اش برای من بیگانه است؟ خوب، این شاید درست باشد که جنون و دیوانگی ممکن است تحولات عجیبی از آنچه تو می‌گوئی، در این پسر بوجود آورده باشد، وحتی بیشترش هم ممکن است، اما نه اینکه او خودش نباشد. مگر "بارون مرلی"[1] پیر را از یاد برده‌ای که دیوانه شد و بر اثر

1) Baron Marley

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همان دیوانگی، حالت‌صورتش راکه شصت سال با آن آشنائی داشت، فراموش کرد و مدام فکر می‌کرد او شخص دیگری است؟او حتی ادعا می‌کرد که فرزند حضرت مریم است و سرش از شیشه اسپانیائی ساخته شده و می‌گفت اگر کسی دست به سرش بزند، درد نخواهد گرفت، تنها ممکن است بشکند. بهرحال این شک را از خودت دور کن. او همان شاهزاده واقعی است. من او را خوب می‌شناسم. او بزودی به مقام سلطنت می‌رسد. آنچه که تو باید به مغز خود فروکنی این است که او بزودی شاه می‌شود و جز این به هیچ چیز دیگری فکر نکن.

کوتاه اینکه پس از گفتگوهای بسیار، که "لردسنت‌جان" توانست تا حدودی لغزش‌های خود را پاکیزه کند و پس از اینکه او توانست مدام اظهار نظر کند که تردیدش تغییر کرده و دیگر در شاه بودن و شاهزاده بودن او هیچ تردیدی ندارد، "لرد هارتفورد "مخاطب خود را از خدمت مرخص کرد، و خود برای مراقبت از شاهزاده تنها ماند.

چندی بعد، "لرد هارتفورد "بفکر فرو رفت. معلوم بود که هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر ناراحت می‌شد. سرانجام شروع به قدم زدن در در اتاق کرد. با خود زمزمه می‌کرد:

ــ نه...نه...او باید خود شاهزاده باشد. مگر ممکن‌است در این کشور کودک دیگری از خون و نژاد دیگری متولد شود که تا این اندازه به شاهزاده شبیه باشد؟ فرض اینکه چنین کودکی هم وجود داشته باشد، خوب مگر ممکن است چنین معجزه‌ای پیش بیاید که دست تقدیر درست همین کودک را بجای شاهزاده بیاورد؟ نه ... نه ... این فکر ناشی از جنون است.جنون...جنون.

پس از لحظه‌ای تامل با خود گفت:

ــ اگر این پسر غاصب بود و ادعای شاهزادگی می‌کرد، این امر بدون تردید درست بود که بگوئیم شاهزاده اصلی و واقعی نیست. اما کسی که اعلیحضرت او را شاهزاده می‌خواند و تمام درباریان او را شاهزاده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خطاب می‌کنند، و همه مردم او را شاهزاده می‌نامند، اما خودش شاهزاده بودن و القاب و عناوین خود را انکار می‌کند، خوب این یعنی چه؟ نه... نه. به روح مقدس "سنت سویتین" [1] که او شاهزاده واقعی است اما دیوانه شده است.

tarikhema.org

1) St.Swithin

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۷ ــ نخستین ناهار شاهانه "تام"

مدتی از ساعت یک بعدازظهر گذشته بود که "تام" با رضایت اجازه داد تا برای ناهار لباس به تنش کنند. "تام" دید که لباس تازه‌اش مثل لباس‌های قبل او، خیلی با شکوه و عالی بود، اما همه از یقه گرفته تا جوراب این مرتبه با گذشته فرق داشت.

ملازمان او را به اتاق وسیع و مجللی راهنمایی کردند که وسط اتاق میزی قرارداشت و روی آن میز برای یکنفر ظرف گذاشته بودند. بشقاب، کارد، چنگال و تمام لوازم فلزی روی میز از طلا بود، ونقش‌های زیبائی روی هریک کنده‌کاری شده بود که همین نقش‌ها بر قیمت آن خیلی می‌افزود. این کنده کاری‌ها کار "بن‌وینوتو"[1] بود.

در نیمی از اتاق نوکران و خدمتکاران ایستاده بودند. هنگامیکه کشیش داشت دعا می‌خواند، "تام" داشت از گرسنگی روی زمین می‌افتاد. چون مدتها بود چیزی نخورده بود، اما در این موقع "لرد برکلی" او را نگاه داشت و پیش بندی جلو سینه او بست.

چه کار مشکلی! پیشبند بستن به سینه شاهزادگان در خانواده موروثی بود. آنکس که برای "تام" شراب می‌ریخت آنجا حاضر بود و تمام کار او این بود که برای شاهزاده شراب بریزد. "پیش مرگ" شاهزاده هم آنجا بود و آمادگی داشت تا در صورت لزوم هر غذائی را که مورد ظن قرار گیرد بچشد و پیش مرگ شاهزاده شود. شغل این شخص در آنزمان تشریفاتی و ظاهری بود و بندرت اتفاق می‌افتاد "پیش مرگ" را به چشیدن غذا مجبور کنند. اما مدتها پیش، چند نسل پیش، شغل پیش مرگی وظیفه بسیار مهمی بشمار می‌آمد و خیلی هم خطرناک بود. از اینرو هرکسی در آرزوی چنین شغلی نبود. بگذریم از اینکه جای تعجب است که

1) Ben Veniuto

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چرا برای این منظور از سگ استفاده نمی‌شد، اما بهرحال تمام اعمال و رفتار پادشاهان تعجب‌آور است.

"لرددادلی" میرآخور اول و عضو مجلس اعیان، در این موقع در اتاق بود، اما کسی جز خدانمی‌دانست که کار او در آن اتاق چه هست. اما باید ما اینرا بدانیم که او در این موقع در اتاق حضور داشت. لردی که متصدی‌آبدارخانه بود نیز حضور داشت و درست پشت صندلی "تام" ایستاده بود و تشریفات را زیر نظر لردسرآشپزباشی که هر دو در آن نزدیکی بودند، برگزار می‌کرد.

"تام" سیصدو و هشتادو نه نوکر دیگر غیر از اینها داشت اما آنها همه درآن اتاق حاضر نبودند و حتی یک چهارم آنها هم نمی‌توانستند در آن اتاق حضور داشته باشند. وانگهی "تام" بطور کلی از آنهمه نوکر و خدمتکار بی‌خبر بود. همه آنهائی که در خدمت "تام" حاضر بودند، ساعت‌ها تعلیم یافته و مطلع بودند که شاهزاده دچار جنونی موقت شده است. آنها دستور داشتند که بطور دقیق همه جوانب را رعایت کرده و بهیچ عنوان از حالات و حرکات دیوانه آمیز شاهزاده تعجب نکنند.

بطور اتفاق حرکات جنون آمیز شاهزاده را در مقابل آنها بنمایش گذاشته بودند، اما همه آنها تنها اظهارتاسف کرده بودند و دیگر اظهار حیرت نکردند. برای آنها این غم وجود داشت که شاهزاده خودرا اسیر جنون موقتی می‌دیدند. "تام" بیچاره با دست غذا می‌خورد، اماهیچکس تظاهر نمی‌کرد که به این موضوع با حیرت می‌نگرد.

"تام" پیش بند خود را با دقت و شادی بررسی کرد و هنگامیکه متوجه شد که آن از پارچه لطیف و زیبا و گرنبهـــاست، از روی سادگی گفت:

ــ لطفا "این پیش‌بند را بردارید، مبادا که بر اثر بی‌احتیاطی من کثیف شود!

کسی که پیش‌بند بستن بدور گردن ولیعهد در خانواده‌اش موروثی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بود، با تعظیم و احترام پیش آمد و بدون اینکه حرفی بزند و اعتراضی بکند، پیش بند را برداشت. "تام" به کاهو و شلغم که روی میز گذاشته بودند، بدقت خیره شد و پرسید:

ــ اینها چه هست؟ اینها خوراکی است یا نه؟

به این دلیل این سوال را کرد که زیاد مردم انگلستان تازه با کاشتن شلغم و کاهو درکشورخود آشناشده‌بودند، واین‌هاراماننددگذشته‌دیگر بعنوان یک کالای وارداتی تشریفاتی از کشور "هلند" وارد نمی‌کردند.

بهرحال به سئوال "تام" با احترام پاسخ دادند و کسی هم هیچ اظهار تعجبی نکرد. هنگامیکه "تام" میوهٔ بعد از غذا را هم خورد، جیب‌هایش را از گردو پر کرد، و هیچکس هم از این عمل او حیرت و تعجبی نشان نداد.

چندی بعد "تام" از این حرکت خود ناراحت شد و ناراحتی خود را نشان داد. چون این تنها کاری بود که او بهنگام غذا خوردن توانسته بود با دست خود انجام دهد و خودش هیچ تردید نداشت که کاری برخلاف آداب و رسوم و ادب درباری انجام داده است.

عضلات بینی‌اش کشیده شد و نوک بینی‌اش شروع به خاریدن کرد. این وضع ادامه یافت و "تام" از آن بسیار نارحت شد.

بیچاره با نگاهی التماس آمیز به لردهای محترم که اطرافش ایستاده بودند، نگاه کرد و اشکی در چشمانش دوید. لردها با ناراحتی به جلو پریدند و علت بدحالی "تام" را پرسیدند و "تام" با ترس گفت:

ــ آقایان در حق من لطف کنید. بینی من بشدت می‌خارد. نمی‌دانم آداب و رسوم شما در اینطور مواقع چه هست؟

خلاصه هر آداب و رسومی که دارید خواهش می‌کنم زودتر اقدام کنید زیرا، دیگر تحمل خارش نوک بینی‌ام را ندارم.

هیچکس نخندید. همه دست و پای خود را گم کرده بودند و نمی‌دانستند باید چکار کنند. اما مساله خیلی سخت و مشکل بود. زیرا

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در طول تاریخ انگلستان به این موضوع هیچ اشاره‌ای نشده بود که در چنین مواقعی باید چکار کرد؟

رئیس تشریفات در آن مجلس نبود و کسی هم جرات نداشت که در این گرداب مشکل عظیم پا جلو بگذارد و مساله را بنحوی حل کند.

ای صد افسوس! حتی کسی هم نبود که وظیفه خاراندن بینی ولیعهد را بطور موروثی عهده دار باشد. در طول این مدت، اشک از چشمان "تام" سرازیر شده بود. بینی‌اش بشدت می‌خارید و لازم بود با شتاب کسی برای این موضوع فکری بکند.

سرانجام فرمان طبیعت کار خود را کرد و موجب درهم ریختن پایه‌های آداب و رسوم تشریفاتی شد. "تام" از اینکه می‌خواست برخلاف قوانین و مقررات درباری کاری انجام دهد، عذر خواهی کرد و باخاراندن دماغ خود با دستهای خودش، موجب شد تا دل نگران درباریان آرامش پذیرد.

پس از صرف غذا، یکی از "لردها" با ظرفی طلائی که پهن و کم عمق بود و با ظرفی از گلاب داخل شد، تا دست و دهان شاهزاده را بشوید.

لرد، حوله‌دار، درحالیکه حوله تمیزی در دست داشت در آن نزدیکی ایستاده بود. "تام" کمی با تعجب و تردید به آن ظرف طلائی نگاه کرد، بعد آن را به لب برد و جرعه‌ای از آب درون آن نوشید. بعد ظرف را به طرف "لرد" گرفت و گفت:

ــ جناب لرد... ازاین آب هیچ خوشم نیامد. بوی خوشی داشت، اما مزه‌اش خوب نبود.

این عمل شاهزاده که بعنوان دیوانگی تلقی شد موجب گردید که دل تمام حاضران ناراحت واندوهگین شود. اما کسی از این حرکت غم‌ــ انگیز اظهار تعجب نکرد.

کار دیگری که با کمال بی‌قیدی از طرف "تام" انجام شد، این بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که بهنگامیکه کشیش پشت صندلی او ایستاده بود و با چشمان بسته دستهای خود را روی هم انداخته بود تا دعا کند، ناگهان "تام" از پشت میز غذا بلند شد و کنار رفت. این مرتبه هم کسی چیزی نگفت و اظهار تعجب نکرد. و گوئی شاهزاده کار خلافی انجام نداده است.

"تام" بیچاره را بنا به خواهش خودش، به اتاق خصوصی‌اش راهنمائی کردند و او را با حالی که داشت تنها گذاشتند.

درون اتاق، به رخت‌آویز قطعات مختلف یک دست لباس جنگ که از فولاد صیقلی شده و حکاکی شده بود، آویزان بود. این سلاح رزم به شاهزاده اصلی تعلق داشت که بتازگی از سوی "مادام پار" ملکه انگلستان به او هدیه شده بود.

"تام" کفش و دستکش و کلاه خود پولادین پردار و سایر قطعاتی که خود به‌کمک دیگران می‌توانست بپوشد، بتن کرد. بعد بفکر افتاد که نوکران خود را احضار کند تا او را در پوشیدن سایر قطعات سلاح کمک کنند. اما ناگهان بفکر گردوهایی افتاد که از روی میز برداشته بود. بدنبال این فکر، خوشحال شد از اینکه می‌تواند بدون آنکه کسی بدست و دهانش خیره شود و بدون آنکه یکی از لردهای حاضر در اتاق با خوشخدمتی بیمورد مزاحمش گردد، بنشیند و گردوها را بخورد. از اینرو قطعات لباس رزم را درآورد و سر جایش گذاشت و شروع به شکستن و خوردن گردوها کرد. در خلال اینکار احساس کرد که از روزیکه خداوند او را به کیفر گناهانش به یک شاهزاده تبدیل نموده، این اولین مرتبه است که شادی و خوشحالی طبیعی و راستین خودش را بروز می‌دهد.

هنگامیکه "تام" از خوردن گردوها فراغت یافت، دست بطرف چند کتابی که در قفسه بود پیش برد و از میان آنها کتابی را که در مورد آداب و رسوم دربار انگلستان بود، برداشت.

این کتاب برای "تام" هدیه گرانبهائی بود. "تام" بر نیمکت گرانقیمت لمید و با تلاش کوشید که مطالب کتاب را یاد بگیرد.

در این هنگام "تام" را بحال خود می‌گذاریم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۸ ــ پرسش درباره مهر

حدود ساعت پنج بعدازظهر "هانری هشتم ، از خواب بسیاربدی بیدار شد و غرغرکنان گفت :

ــ اه . . . چه خوابهای آشفته‌ای دیدم ! چقدرهولناک بودند ! . . . آفتاب عمرم به غروب نشسته . . . اینها همه دلیل این است که دارم می‌میرم . نبض من هم مؤید این مطلب است .

بعد برقی درچشمش زد و زمزمه کنان گفت :

ــ نه . . . نه . . . تا او نمیرد ، من نخواهم مرد .

ملازمان هنگامیکه متوجه بیدار شدن شاه شدند یکی را بدرون اتاق فرستادند تا برای صدراعظم که میخواست خدمت شاه برسد ، اجازه ورود بگیرد . شاه با ترشروئی گفت :

ــ بگوئید داخل شود . بیاید داخل !

صدراعظم داخل شد و مقابل تخت شاه زانو زد و گفت :

ــ قربان ، بر اساس فرمان اعلیحضرت ، به وکلای مجلس که هم اکنون با لباس رسمی درمجلس حضور دارند ، دستور دادم تا " دوک نور فالک" را محکوم کنند و اکنون آنان منتظر سایر اوامر اعلیحضرت هستند .

ترشروئی از چهره شاه رخت بربست وآثار شادی درآن پیدا شد و گفت :

ــ مرا بلند کنید . من باید خودم بروم به مجلس و با دست خودم حکمی را که تهیه شده مهر کنم که مرا از . . .

ناگهان صدای شاه گرفت و رنگ او زرد شد . بطوریکه آثار خوشحالی از صورتش رفت . ملازمان او را روی بالش خواباند و داروئی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نیروبخش به او دادند شاه ناگاه با لحن اندوهباری گفت :

ــ حیف ! من چقدر به‌امید چنین لحظه‌ای دقیقه شماری کردم ! حیف ! این لحظه دیر رسید و من از درک لذت آن محروم شدم . اما شما عجله کنید و اینکار را که من به نیکوئی نتوانستم به اتمام برسانم تمام کنید . من تصویب می‌کنم که هیئتی برای اجرای این حکم تشکیل شود . شما اعضای آنرا از میان لردهای محترم انتخاب کنید و بسرعت اقدام کنید . زود باشید ! باید پیش از سپیده‌دم فردا و پیش از غروب فردا سر بریده او را برای من بیاورید و من آنرا ببینم .

صدراعظم گفت :

ــ فرمان شاه اجرا خواهد شد . ممکن است اعلیحضرت بفرمایند که مهر سلطنتی را در اختیار من بگذارند تا چاکر کار را تمام کند ؟

ــ مهر؟ . . . غیر از تو چه کسی مهر مرا دارد ؟

ــ قربان . . . دور روز پیش اعلیحضرت مهر را از من گرفتند . فرمودید که حکم مرگ "دوک نورفالک" را می‌خواهید خودتان مهرکنید . فرمودید نباید غیر از اینکار از مهر استفاده شود .

ــ بله . . . بله . . . درست است . حالا بیاد آوردم . . . اما من مهر را چکار کردم؟ . . . من حیلی ضعیف شده‌ام . اینروزها حافظه من مختل شده و مرا به اشتباه می‌اندازد . عجیب‌است . . . خیلی عجیب است !

شاه داشت زمزمه می‌کرد . چیزی می‌گفت که خودش می‌دانست چه می‌گوید . گاهی هم سر ضعیف خود را می‌جنبانید و می‌کوشید تا شاید بیاد بیاورد مهر سلطنتی کجاست ؟ . . .

سرانجام لرد" هـارتفورد "مقابل شاه زانو زد و گفت :

ــ قربان . . . مرا بخاطر گستاخی‌ام عفو بفرمائید میخواهم جسارت کنم و بگویم که من و چند تن از درباریان ، بطور دقیق بخاطر داریم که اعلیحضرت مهر بزرگ را بدست والاحضرت ولیعهد سپردند و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فرمودند که آنرا نگاهدارد تا روزیکه . . .

شاه میان حرف او رفت و گفت :

ــ درست است . درستاست . زود دنبال مهر بروید زود . زود . وقت کم است .

"لردهارتفورد" بطرف اتاق "تام" دوید و پس از لحظه‌ای با نگرانی و دست خالی حضور شاه آمد و گفت :

ــ قربان ، خیلی متاءسف هستم که باید این خبر ناراحت کننده را خدمت شما معروض بدارم . اما چکار می‌توان کرد که خواست خداست . بیماری جزئی ولیعهد همچنان ادامه دارد . ایشان نمی‌توانند بخاطر بیاورند که مهر را از اعلیحضرت گرفته‌اند . به این دلیل چاکر با عجله شرفیاب شدم تا موضوع را خدمت جنابعالی معروض بدارم . بعد هم فکر کردم که اگر تمام اتاق‌ها را بگردم امکان اتلاف وقت در اینکار وجود دارد و . . .

شاه آه کشداری سرداد و با این آه حرف لرد را قطع کرد . آنگاه پس از لحظه‌ای به آهنگی که نشان از درد و رنج داشت گفت :

ــ این کودک بیچاره را نمی‌خواهد اینقدر رنج بدهید . خداوند دست سنگین خود را بر سر او کوبیده است . دلم سخت بحالش می‌سوزد و رنج می‌برم از اینکه قادر نیستم بار مصیبت جانگزای او را بر دوش خود هموار کنم و او را از این درد و رنج آسوده سازم .

آنگاه شاه چشمان خود را بست و چیزی را زمزمه کرد و بعد هم خاموش شد . پس از مدتی چشمان خود را باز کرد و با نگاهی خسته به اطراف خود نگریست تا اینکه چشمش به صدراعظم افتاد که هنوز کنار تخت زانو زده بود . ناگهان خشم بر شاه چیره شد و گفت :

ــ چطور؟ ! تو هنوز اینجا هستی ! بخدا قسم اگر کار آن خائن را همین امروز یکسره نکنی ، فردا تو سری نخواهی داشت که کلاه صدر اعظمی روی آن بگذاری .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

صدر اعظم گفت :

ــ قربان ، معذرت می‌خواهم . من فقط منتظر مهر هستم . . .

ــ دیوانه ابله ، آن مهر کوچک که من اغلب با خودم داشتم حالا در خزانه است . حالا که مهر بزرگ گم شده مگر آن مهر کوچک برای این منظور کافی نیست؟ براستی تو هم دیوانه شده‌ای؟ برو . زودباش. تا سر او را همراه خودت نیاوده‌ای دیگر نزد من نیا .

صدراعظم دیگر چاره‌ای نداشت . بلند شد و از آنجا خارج شد . شورای سلطنتی هم بی‌آنکه وقت تلف کند فرمان اعلیحضرت را برای تصویب به مجلس گوش بفرمان شاه برد و اعدام اولین نجیب‌زاده و لرد بزرگ انگلستان یعنی "دوک نورفالک" بخت برگشته بفردا موکول شد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۹ ــ مراسم جشن در ساحل رودخانه

ساعت نه شب، قسمتی از قصر سلطنتی که مقابل رودخانه قرار داشت چراغانی شده بود. تا جائی که چشم کار می‌کرد بر پهنـه رودخانه، قایق‌های کوچک و بزرگ که مردم برای گردش از آنها استفاده می‌کردند، با چراغهای رنگارنگ آذین شده بودند. قایق‌ها برشانه‌های امواج آرام رودخانه مـی‌لغزیدند اینطور بنظر می‌رسید که باغی عظیم از گلهای رنگارنگ بوزش نسیم در پیچ و تاب بود.

سرسرای بزرگی که پله‌های سنگی آن تا درون رودخانه امتداد یافته بود، آنقدر وسیع بود که یک لشگر از شاهزادگان آلمانی را درون خود جای دهد. در طول این مسیر، نیزه داران شاهی با زره‌های برزرق و برقشان و با ازدحام ملازمان و خدمتکارانی که لباسهای رنگارنگ بتن کرده بودند، در جنب و جوش بودند، و با شتاب در فکر مقدمات جشن و شادمانی اینسو و آنسو می‌رفتند. منظره بدیعی بود. در این میان ناگهان فرمان شاه صادر شد و در یک لحظه حتی یکنفر هم روی پلکان نماند.

همه نفسها را درون سینه خود حبس کرده و سراپا در اشتیاق دیدار بودند. هرسو که نگاه می‌کردند، از اینسو تا آنسو مردم درون قایق‌های کوچک و بزرگ برپا ایستاده بودند و برای جلوگیری از انعکاس نور شدید دستان خود را بالای چشم خود گرفته بودند تا نور شمع‌ها و فانوس‌ها مانع دیدارشان نشوند.

گروهی ۵۰ ــ ۴۰ نفری از قایق‌ها بطرف پله‌ها آمدند. بدنه این قایق‌ها بنحو جالبی طلائی و منبت کاری شده بود. برخی از آنها با پرچم‌های کوچک و بزرگ آراسته شده بودند. تعدادی با نوارهای طلائی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و قالیچه‌هائی که بر آنها علامت مخصوص سلطنتی دوخته شده بود، در حرکت بودند. چند قایق هم با پرچم‌های ابریشمی که از آنها زنگوله‌های طلائی کوچک آویزان بود و بدست نسیم در جنبش و صدا بودند، حرکت می‌کردند چند قایق بزرگ دیگر که به نجیب‌زادگان درجه اول و ملازمان ولیعهد اختصاص داشت با پرچم‌های رنگارنگ که علامت خانوادگی روی آنها نصب شده بود، کنار رودخانه پهلو گرفته بودند. هریک از این قایق‌ها بوسیله قایق دیگری کشیده می‌شد. دراین قایق‌ها غیراز پاروزنان گروهی از سربازان با کلاهخودهای براق و زره‌های فولادی و یکدسته نوازنده نشسته بودند. در مقابل، گروه تبرزین‌دارها از مقابل دروازه بزرگ قصر نمایان شد. لباس آنها از پارچه راه‌راه سیاه و زرد رنگ بود. کلاهی از مخمل بسر داشتند. بر لبه این کلاه‌ها با رشته‌های طلائی نقش گل سرخ دوخته شده بود. این تبرزین‌دارها که پیشاپیش می‌آمدند، نیم‌تنه‌ای بتن داشتند که از پارچه سرخ تیره رنگ بود و از پشت و جلو نقش سه پر روی آن بود. این علامت مخصوص ولیعهد بود. پرها با نخ‌های طلائی قلابدوزی شده بود.

دسته تبرزین آنها با مخمل ارغوانی پوشیده شده بود که این مخمل‌ها با میخ‌های طلائی بر دسته محکم شده و منگوله‌های طلائی از آن آویزان بود.

سربازان دو طرف سرسرا ایستادند. دو صف طویل از آنها تشکیل شد یکسر آن جلو دروازه بزرگ قصر و سر دیگر آن لب رودخانه بود.

آنگاه نوکران و خدمتکاران مخصوص که لباس ارغوانی و طلائی با نشان ولیعهد بتن داشتند، پارچهٔ ضخیم راه راه و یا فرشی را میان صف سربازان پهن کردند. سپس صدای شیپورها از هر طرف بلند شد. دسته نوازندگانی که درون قایق‌ها بودند ترانه‌ای را نواختند که بسیار دلکش بود. دو فراش با چماق‌های سفید با قدم‌های شمرده از دروازه بیرون آمدند. بدنبال آنها افسری که عصای سلطنتی را با خود حمل می‌کرد و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پشت‌سر او افسر دیگری بود که شمشیر شهر لندن را می‌آورد. بعد چندتن از گروهبانان گارد شهر با تمام تجهیزات بیرون آمدند که آستین‌های آنها نشان مخصوص داشت.

پشت سر آنها اسلحه‌دار مخصوص شاه که از "شوالیه‌های بند جوراب" بود، در لباس کوتاه و بی‌آستین نمایان شد. پشت سر او عده‌ای از نجبای مشهور به "شوالیه‌های گرمابه" که هریک نوار سفیدی به آستین خود دوخته بودند آمدند. بعد هم مهتران آنها نمایان شدند.

سپس لرد عالیمقام صدراعظم انگلستان با لباس‌سرخ‌رنگ که از جلو باز و با پوست سنجاب حاشیه دوزی شده بود، آمد. آنگاه عده‌ای از مشاوران شهری با لباس‌های بلند سرخ رنگ و پشت سر آنها گروهی از رؤسای ادارات مختلف در لباس تمام رسمی بیرون آمدند. بعد دوازده تن از نجبای فرانسوی پیدا شدند که لباسهای باشکوهی از نیم تنه ابریشمی سفید رنگ با حاشیه دوزی طلائی و ردائی بلند از مخمل ارغوانی با حاشیه تافته بنفش و چکمه‌های سرخ بتن داشتند. اینها از پله‌ها پائین آمدند. این نجیب‌زادگان از ملازمان و همراهان سفیر "فرانسه" بودند و پشت سرآنها دوازدهٔ تن از سواران که همراهان سفیر "اسپانیا" بودند حرکت می‌کردند. لباس آنها از مخمل سیاه بود، اما هیچ علامت و نشانه‌ای نداشت. پشت سرآنان جمعی از نجیب‌زادگان طراز اول انگلستان با همراهان و نوکران خود می‌آمدند.

یکبار دیگر صدای شیپور بلند شد و دایی ولیعهد ــ که بعدها ملقب به دوک بزرگ "سامرست" شد ــ با نیم‌تنه‌ای از پارچه سیاه وطلائی و ردائی از ابریشم گلدار ارغوانی که با نوار طلائی دوخته شده بود، آمد. او چرخی زد و کلاه پردار خود را از سربرداشت و سرخود را بعلامت احترام کمی خم کرد. آنگاه از پله‌های سرسرا عقب عقب فرود آمد و بر سر هر پله‌ای تعظیمی می‌کرد. صدای شیپور ممتدی بلند شد و فریادی بگوش رسید که می‌گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

راه را برای لرد مقتدر و عالیمقام "ادوارد" ولیعهد انگلستان و شاهزاده "ویلز" باز کنید.

در این موقع از بالای دیوارهای قصر سلطنتی خطی از شعله‌های سرخرنگ کشیده شد که همراه با آن صدای غرشی بلند شد.

تمام کسانیکه در قایق‌ها بودند ورود ولیعهد را با صداهای شادی خوش آمد می‌گفتند.

بعد "تام کانتی" که بوجود آورنده و قهرمان این صحنه‌ها بود، نمایان شد و شاهانه سرخود را در مقابل شادی حاضران تکان‌داد.

"تام" لباس باشکوهی بتن داشت. نیم‌تنه‌ای از اطلس سفید که جلوی آن برنگ ارغوانی بود و رویش دانه‌های الماس دوخته شده بود و با پوست قاقم حاشیه دوزی شده بود. روی نیم‌تنه، ردائی از پارچه سفید و طلائی پوشیده بود که بر آن سه پر طلائی به نشان ولیعهدی دیده می‌شد و حاشیه آن هم با اطلس آبی دوخته شده بود. روی آنهم حلقه‌ای از الماس درشت و جواهرات گرانبها نصب شده بود. دور گردن ولیعهد حمایل مخصوص "شوالیه‌های بند جوراب" و چند نشان دیگر شاهانه آویخته شده بود. هر مرتبه که نور روی جواهرات می‌تابید، انعکاس خیره کننده آن چشم را می‌زد.

آه "تام کانتی" تو که در کلبه فقیرانه‌ای بدنیا آمدی و در بدترین محلات شهر لندن بزرگ شدی، با آن همه کثافت که اطراف تو بود، حالا نگاه کن که چه حال و چه قیافه‌ای پیدا کرده‌ای!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۰ ــ شاهزاده گرفتار رنج

"تام کانتی" را در حالی رها می‌کنیم که شاهزاده واقعی به محله "آفال کرت" برده می‌شود و مردم بیکار و مزاحم بدنبالش می‌افتند.

دراین میان تنها یکنفر از او جانبداری کرد و حرفی زد، اما آنقدر دور او را با داد و فریاد احاطه کرده بودند که کسی صدای او را نشنید.

شاهزاده هم برای رهایی خودش مدام تلاش می‌کرد و از رفتار مردم سخت عصبانی و ناراحت بود. تا اینکه سرانجام "جان‌کانتی" کاسه صبرش لبریز شد و چماقش را که از چوبُ بلوط بود با خشم بلند کرد تا بر فرق شاهزاده بکوبد. مردی که تنها مدافع شاهزاده بود، جلو آمد که دست "جان کانتی" را بگیرد تا چماق را بر سر شاهزاده نکوبد، اما ضربت چماق بر مچ دست او خورد، و "جان کانتی" فریاد زد:

ــ تو میانجی شده‌ای؟ پس بگیر این هم مزد تو!

چماق "جان کانتی" بر سر میانجی فرود آمد. ناله‌ای بلند شد و جسدی نیمه‌جان جلوی پای مردم نقش برزمین شد. لحظه‌ای بعد تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. مردمی که از آنجا می‌گذشتند، این صحنه در شادی آنها هیچ تاثیر نمی‌گذاشت.

سرانجام شاهزاده خود را در کلبهٔ "جان کانتی" یافت و در بروی دیگران بسته شد. او در روشنائی شمع که روی دهانه بطری خالی گذاشته بودند وضع اسفبار آن کلبه و کسانی را که در آن ساکن بودند تماشا کرد.

دو دختر کثیف و یک زن نسبتا "مسن در گوشه‌ای به دیوار تکیه داده بودند و قیافهٔ آنها مانند حیواناتی بود که به بیگاری عادت کرده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در انتظار کار بودند. در گوشه دیگر پیرزنی با لباس پاره و گیسوانی خاکستری و ژولیده در حالی که رنگ به چهره نداشت با چشمان شیطنت آمیز و محیل نشسته بود. "جان کانتی" به او گفت:

ـ مادر گوش کن. به او نگاه کن که چقدر بامزه حرف می‌زند. اگر به حرفهایش گوش کنی خیلی لذت می‌بری. بعد هر قدر می‌خواهی دستت را آزاد بگذار و او را کتک بزن... با تو هستم پسرک. عقب‌تر برو و اگر فراموش نکرده باشی باز می‌توانی از آن حرف‌های چرند بزنی. خوب، حالا بگو بدانم اسمت چه هست و کیستی؟

شاهزاده از این بی‌حرمتی سخت عصبانی شد و با خشم به چهره نفرت‌بار آنمرد خیره شد و گفت:

ـ این نشان از بی‌ادبی تو هست که بمن امر می‌کنی. و از من می‌خواهی سخنی بگویم. من همانطور که پیش از اینهم بتو گفتم: "ادوارد" ولیعهد کشور انگلستان هستم و نه کس دیگری...

پیره‌زن از این حرف آنقدر تعجب کرد که داشت خشکش می‌زد. داشت نفسش بند می‌آمد. پیره‌زن با نگاهی کنجکاو و ناشی از حیرت به پسرک خیره شد. بنحوی که "جان کانتی" از این صحنه غرق در لذت شد و زد زیر خنده. اما این صحنه در مادر "تام کانتی" و خواهرانش اثر دیگری داشت. رنج جسمانی پسرک در آنها اثر غم‌انگیزی گذاشت. آنها جلو دویدند و با چهره اندوهبار گفتند:

ـ بیچاره "تام"... بیچاره پسرک ولگرد!

مادر بیچاره در مقابل شاهزاده زانو زد و دست بر شانه او گذاشت و با چشمانی که پر از اشک بود به او خیره شد. آنگاه گفت:

ـ آه... پسر بیچاره من... سرانجام این درس خواندن‌ها کار ترا به دیوانگی کشاند؟ چقدر بتو گفتم درس نخوان و تو به حرف‌های من گوش نکردی و دل مادرت را شکستی.

شاهزاده به چهره پیره‌زن خیره نگاه کرد و با لطف و مهربانی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت :

ــ پسر تو سلامت است و عقل خودش را هم از دست نداده است . خانم مهربان شما ناراحت نباشد و بگذارید من به کاخ برگردم . زیرا پسر شما حالا آنجاست . وقتی من رفتم پدرم اعلیحضرت شاه انگلستان پسر شما را بسوی شما خواهد فرستاد .

مادر گفت :

ــ پدر تو شاه است ؟ خاک عالم بسرم شد ! بیچاره بچه من . دیگر از این حرفها نزن . چون ممکن است باعث مرگت شود و همهٔ اقوامت را قتل عام کنند . پسرم ، این خیال را از سرت دور کن . سعی کن که حافظات را بدست آوری . بمن نگاه کن ! مگر من مادر تو نیستم ؟ مگر من ترا به دنیا نیاوردم . من مادرت . من که ترا خیلی دوست می‌دارم .

شاهزاده سری تکان داد و بناچار گفت :

ــ خدا میداند که من بهیچ عنوان مایل نیستم که دل شما را بشکنم . اما باور بفرمائید تاکنون افتخار زیارت شما را نداشته‌ام .

زن عقب عقب رفت و بزمین نشست . صورت خود را با دو دست پوشانید و گریه را سرداد . "جان کانتی" فریاد زد :

ــ خوب ، حالا این بازی مسخره را ادامه می‌دهیم . "نن ــ "بت" شما دختران گدای بی‌تربیت ، مگر نمی‌بینید که در حضور شاهزاده هستید . احترام کنید ! زود . . . در مقابل شاهزاده زانو بزنید . ادب بخرج بدهید !

"جان کانتی" پس از گفتن این سخنان زد بخنده . دختران به خاطر برادر خود شروع به التماس کردند و خواستند که او را ببخشد . "نن" گفت :

ــ پدر . . . خواهش می‌کنم که اجازه بده "تام" برود بخوابد . شاید خواب و استراحت باعث شود عقلش سرجایش بیاید .

"بت" گفت :

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ بله پدر... اجازه بده "تام" برود بخوابد. او امروز خیلی خسته شده است. فردا حالش خوب می‌شود و باز همان " تام کانتی" خواهد بود. او بعد با سعی بیشتر گدائی خواهد کرد. او فردا با دست خالی بخانه نخواهد آمد.

این حرف‌ها، باعث شد که "جان کانتی" از آن حالت مسخره کردن بیرون بیاید. بعد با حالت عصبی و خشم بطرف شاهزاده برگشت و گفت:

ــ فردا باید دو"پنی" به مالک خرابه خانه بپردازم. فهمیدی؟! دو"پنی"... این پول کرایه شش ماه است. اگر ندهم خرت و پرت‌های ما را بیرون می‌ریزد. حالا بمن نشان بده که امروز چه چیزی گدائی کرده‌ای؟

شاهزاده گفت:

ــ آقا... وقت مرا با این اراجیف از بین نبرید... گفتم که من پسر پادشاه هستم!

مشت "جان کانتی" چنان بلند شد و به سر شاهزاده خورد که او را بـــه دامن زن مهربان پرتاب کرد. پیره زن پسرک بینوا را در آغوش خود فشرد تا از ضربات کوبنده پدر در امان باشد، از اینرو تن خود را سپر او کرد. دخترها وحشت زده به گوشه‌ای گریختند. اما مادربزرگ به کمک "جان کانتی" آمد. شاهزاده از آغوش زن "جان‌کانتی بیرون پرید و گفت:

ــ خانم... شما نباید بخاطر من به رنج بیفتید. بگذار این احمق‌ها هر بلائی که می‌خواهند سرمن بیاورند.

این حرف چنان "جان کانتی" را برآشفت که کار خود را ازسر گرفت و شاهزاده را به باد کتک گرفت. بعدهم چون مادر و دختران از او حمایت کرده بودند و دلشان برای پسرک سوخته بود، بجان آنها افتاد و کتک مفصلی هم به آنها زد. بعد "جان کانتی" گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ حالا وقت خواب است . از این بازی دیگر خسته شدم .

لحظه‌ای بعد چراغ خاموش شد و تمام افراد خانواده بخواب رفتند . هنگامیکه صدای خـر خـر خواب رئیس خانواده و مادرش بلند شد ، و آنها مطمئن شدند که آنها خواب رفته‌اند ، دختران خردسال بطرف جائی که شاهزاده خوابیده بود رفتند و روی او را با حصیر و گلیم پوشاندند تا سرما نخورد .

مادر شان هم بطرف شاهزاده رفت و دست نوازش به سر و موهای او کشید و آهسته گریست . بعد هم سخنان مهرآمیزی در گوش او زمزمه کرد . او حتی تکه‌نانی برای شاهزاده نگهداشته بود که به او داد . اما آنقدر پسرک کتک خورده بود که اشتهایش را از دست داده بود و نمی‌توانست آن تکه نان بدمزه را بخورد .

شاهزاده از دفاع آن زن و محبت و دلسوزی او نسبت به خودش ، دلش به رحم آمد و با بیانی شیوا و کلماتی سرشار از لطف و مهربانی از او تشکر کرد و تقاضا نمود که بجای خود برود و بخوابد و سعی کند که غم‌ها را فراموش کند .

شاهزاده افزود :

ــ پدرم این محبت بی‌منت شما را بدون پاسخ نخواهد گذاشت .

زن بیچاره از اینکه فکر می‌کرد پسرش گرفتار جنون شده ، بشدت ناراحت بود . چندبار او را به سینه فشرد و با چشمانی گریه‌آلود به رختخواب خود رفت .

همانطور که زن بیچاره دراز کشیده بود و گریه می‌کرد ، و فکر می‌کرد ، ناگهان به فکرش آمد که :

ــ این پسر چه دیوانه باشد یا نباشد . . . چیز مبهمی دارد که در "تام کانتی" نیست . . .

اما پیره‌زن هرچه سعی کرد که آن چیز مبهم را بشناسد و درک کند ، نتوانست . اما بنا به غریزهٔ مادری چیزی حس کرد ، هرچند که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بطور دقیق آنرا نمی‌دانست .

راستی اگر این پسر فرزند او نباشد چه خواهد شد؟ چه فکر پوچی! بیچاره پیرهزن ، با آنهمه اندوهی که به دل داشت از این فکر خنده‌اش گرفت . با این وجود این فکر به ذهنش خطور کرد و مدام او را می‌آزرد . این فکر از او دور نمی‌شد و نمی‌توانست آنرا فراموش کند .

سرانجام به این نتیجه رسید که تا بطور دقیق برایش ثابت نشود که این کودک ولگرد همان فرزند اوست یا نه ، هرگز راحت نخواهد شد .

راه درست و عاقلانه هم همین امتحان و اثبات قضیه بود و بس. از اینرو با کمال قدرت راههای مختلف رسیدن به این هدف را در ذهن خود سبک و سنگین کرد . هر راهی که میرفت ناچار می‌شد به دلائلی از آن راه منصرف شود . زیرا راهها اغلب اطمینان بخش نبودند . آزمایش ناقص هم او را قانع نمی‌کرد .

زن بیچاره ذهن خود را خسته می‌کرد . زیرا نمی‌توانست خیال خود را راحت کند . درحالیکه اسیر این خیالات شده بود ، صدای نفس‌های مرتب پسرک را بگوش خود شنید . متوجه شد او حالا در خواب عمیق است . در خلال این نفس‌های مرتب گاهی‌ناله‌ای‌منقطع‌بگوش‌می‌رسید . این ناله منظم تنفس او را بهم می‌زد . بنظر می‌رسید این ناله‌ها بر اثر دیدن خوابهای پریشان است . پیرهزن ناراحت شد . این اتفاق بهانه‌ای بدست او داد تا نقشه‌ای را که در خیال داشت عملی کند . ناگهان بلند شد و بیصدا مشغول شد . شمع را دوباره روشن کرد . زمزمه کنان بخود گفت :

ـ اگر همانموقع که ناله می‌کرد قیافه او را می‌دیدم بطور قطع می‌فهمیدم ! او از همانموقع که خردسال بود ، هنگامیکه خواب پریشان می‌دید از جا می‌پرید و بدون اراده دست به چشم خود می‌گرفت . اما نه مانند سایر مردم که کف دست خود را به چشم نگاه می‌دارند ، بلکه کف دست خود را بطرف پائین می‌گرفت . من چندین مرتبه دیدم که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

او به این شکل دست به چشمان خود می‌گرفت، و هرگز هم خلاف آنرا ندیده‌ام. پس همین حالا امتحان می‌کنم.

وی بحالت خزیده بطرف شاهزاده رفت. شمع روشع را همچنان در یکدست نگهداشت و با دست دیگر جلو نور آن‌را گرفته بود. با این وضع روی بالین پسرک خم شد و در چهره او خیره شد. نفسش بر اثر ناراحتی شدید خیلی نامنظم شده بود. ناگهان نور شمع را به چهره او انداخت و نزدیک گوش او چند مرتبه با مشت به کف زمین کوفت. چشمان پسرک خواب‌آلود باز شد و نگاهی تعجب‌آمیز به اطراف خود انداخت، اما با دست آن حرکت را که زن در انتظارش بود انجام نداد.

زن ناگهان گرفتار غم و اندوه شد و نمی‌دانست باید چکار کند. اما کوشید تا نگرانی خود را پنهان دارد. با لحن آمرانه‌ای به پسرک گفت بخوابد و به رختخواب خودش خزید و با حالت غم بسیار در بستر افتاد.

او سعی کرد تا بخود تلقین کند که جنون و دیوانگی "تام" باعث شده که این عادتش هم تغییر کند. اما این کوشش او هم بی‌ثمر بود. لذا بخود گفت:

ـ نه... نه... دست او که دیگر دیوانه نشده. امکان ندارد در این مدت کوتاه او عادت خود را هم از دست داده باشد. ای روزگار!

حالا بجای آن تردید، کمی امیدوار شد. متوجه شد که با یکبار امتحان نمی‌تواند خود را راضی کند. بتصور اینکه این امتحان یک اتفاق بیش نبوده، یکبار دیگر در مقام امتحان برآمد. او در موقعیات مختلف پسرک را چند مرتبه بیدار کرد. و همان آزمایش را تکرار و تکرار کرد. اما همیشه آزمون مثل قبل بود.

سرانجام ناچار شد به رختخواب برگردد و با یکدنیا اندوه دراز کشید و بخود گفت:

ـ با اینهمه من نمی‌توانم دست از پسرم بردارم. نه. نمی‌توانم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

...نمی‌شود... او باید پسر من باشد.

سرانجام مزاحمت‌های مادر بینوا قطع شد و درد و شکنجه‌های شاهزاده چنان ناراحتی را از او دور کرد که دیگر این دردها در او اثر نداشتند. از اینرو با خستگی بسیار چشمانش بسته شدند و به خوابی عمیق فرو رفت. خوابی که بی‌شباهت به مرگ نبود.

ساعت‌ها خوابید. چهار پنج ساعت گذشت و بتدریج حالت بیهوشی او از بین رفت و ناگهان در حال خواب و بیدار، زمزمه کنان گفت:

ـ حضرت "ویلیام"...

لحظه‌ای بعد دوباره تکرار کرد:

ـ بله، جناب "ویلیام هربرت" ـ شما کجا هستید؟ بیا ببین چه خواب عجیب و عریبی دیده‌ام که هرگز... متوجه هستید جناب "ویلیام"...؟ در خواب دیدم که من به پسرکی فقیر و ولگرد تبدیل شده‌ام و...ها... آنجا کیست؟ آهای نگهبانان! جناب "ویلیام"... چطور! آیا هیچیک از نوکران من در اتاق من نیستند؟ آهای... من بلائی سر شما بیاورم که...

دراین هنگام کسی بیخ گوش او زمزمه کرد:

ـ ها... چه میخواهی؟ چه کسی را صدا می‌کردی؟

شاهزاده گفت:

ـ من جناب "ویلیام هربرت" را می‌خواستم. تو چه کسی هستی؟

ـ من چه کسی هستم؟ می‌خواستی چه کسی باشم؟ من خواهرت "نن" هستم. اوه "تام"... یادم رفته بود که تو دیوانه شده‌ای... بیچاره... براستی دیوانه هستی؟ کاش بیدار نمی‌شدم و متوجه دیوانگی تو نمی‌شدم. سعی کن حرف نزنی و سروصدا راه نیندازی... در غیر اینصورت همه ما آنقدر کتک خواهیم خود تا بمیریم.

شاهزاده با حالت وحشت نیمه خیز شد. بلند شد نشست. بیاد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کتک‌هائی که خورده بود افتاد. بعد با بیادآوردن حقایق و با حالت ناراحتی خود را بروی حصیری که بسترش بود رها کرد و گفت :

ــ افسوس. . . این بدبختی من در خواب نبود .

در یک لحظه تمام آن ناراحتی را که از یاد برده بود، بیاد آورد. در یک لحظه متوجه شد که او دیگر آن شاهزاده‌ای که ملت نگران حال او هستند، نیست. بلکه گدائی است بدبخت که در جائی شبیه به طویله گرفتار شده و دوستی و ندیمی غیر از گدایان و دزدان ندارد.

همانطور که او در این افکار گرفتار بود، ناگاه احساس کرد که صدای داد و فریاد از خانه‌ای آنطرفتر بلند است. لحظه‌ای بعد چند ضربه بدر اتاق کوفته شد. صدای خرخر "جان کانتی" قطع شد. او از خواب پرید و گفت :

ــ ها . . . کیه؟ چه می‌خواهی؟

صدا بلند شد :

ــ هیچ. . .میدانی کسی را که تو دیشب به مغزش کوفتی که بود؟

"جان کانتی" گفت :

ــ نه. نمی‌دانم لازم هم ندارم بدانم .

ــ اما اگر بفهمی چه کسی بود ،حرفت را پس می‌گیری. فقط فرار می‌تواند جان ترا از حلق آویز شدن نجات دهد. زود باش! مردک در حال جان دادن است. آن بدبخت پدر "آندریو" کشیش معروف است .

"جان کانتی" فریاد کشید و گفت :

ــ خدایا بدادم برس!

بعد زن خود را از خواب بیدار کرد و به دیگران دستور داد که :

ــ زود باشید بلند شوید. بلند شوید و همراه من فرار کنید در غیراینصورت می‌میرید .

پنج دقیقه بعد، تمام افراد خانواده "جان کانتی" میان کوچه بودند و برای حفظ جان خود می‌دویدند. " جان کانتی" مج دست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده را گرفته بود و او را در کوچه‌های تنگ و تاریک دنبال خود می‌دوانید و با صدای آهسته به او می‌گفت :

ـ پسرجان . مراقب خودت باش. تو دیوانه نیستی . نکند که اسمی از ما ببری. . . من می‌خواهم فامیل و اسمم را عوض کنم تا اسیر پنجه‌های عدالت نشوم و آنها مرا تعقیب نکنند . بهرحال حواست جمع باشد . زبانت را باید نگهداری . یادت نرود .

"جان کانتی" همین حرف را به سایر اهالی خانواده خود زد و ادامه داد

ـ . . . اگر برحسب تصادف از هم جدا شدیم ، قرار ما سر پل لندن باشد . هرکس زودتر به آخرین مغازه پارچه فروشی کنار پل رسید ، صبر کند تا سایرین نیز برسند . بعد همه باهم به "ساوث‌وارک"[1] فرار می‌کنیم .

در همین موقع فراریان از تاریکی به محوطه روشن رسیدند . آنجا نه تنها روشن بود، بلکه عدهٔ کثیری هم با داد و فریاد کنار رودخانه جمع شده بودند و آواز می‌خواندند و می‌رقصیدند .

در سراسر رود "تایمز" مشعل‌ها و چراغها افروخته شده بود . "پل لندن" غرق در نور شده بود . پل "ساوث وارک" هم با مشعل و چراغ می‌درخشید . سراسر رودخانه از نور چراغ‌های رنگارنگ روشن شده بود . فشفشه‌های رنگین مدام فضا را می‌شکافتند و در آسمان می‌ترکیدند و در میان هلهله و شادی حاضران خوشه‌های نور از فضا به زمین می‌ریخت . پنداری روز شده بود . همه‌جا سروصدای شادی و خنده و نشاط طنین داشت . مثل این بود که لندن به رقص و پایکوبی نشسته بود .

"جان کانتی" خود را با حالت عصبی نفرین می‌کرد . به همراهان فرمان عقب نشینی داد . اما دیگر دیر شده بود . او و خانواده

1) South Wark

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و همراهانش در ازدحام بسیار گرفتار شدند و در یک لحظه همه از هم پاشیدند.

ما شاهزاده را جزو خانواده "جان کانتی" بحساب نمی‌آوریم. اما هنوز "جان کانتی" مچ دست او را محکم در دست خود داشت. در این هنگام قلب شاهزاده لحظه‌ای شاد شد. شاد از اینکه شاید بتواند در یک موقعیت مناسب فرار کند.

ملوان مستی که بسیـــار ... خورده بود، درست هنگامیکه "جان کانتی" می‌خواست راهی برای عبور از میان جمعیت باز کند، به او بشدت تنه زد. ملوان دست خود را بر شانه "کانتی" گذاشت و گفت:

ــ ها ... رفیق کجا با این عجله ...؟ جائیکه همهٔ آزادمردان کارخود را تعطیل کرده‌اند، تو می‌خواهی دنبال چه کاری بروی؟

"جان کانتی" با خشم گفت:

ــ کار من بخودم مربوط است. این فضولی‌ها بتو نیامده ... حالا دستت را از شانه من بردار می‌خواهم بروم.

ملوان مست با قدرت راه را سد کرد و گفت:

ــ هو ...چه بد اخلاق ... بخدا قسم تا بسلامتی شاهزاده ولیعهد انگلستان ننوشی نمی‌گذارم تکان بخوری.

"جان کانتی" با لاقیدی گفت:

ــ خوب ... یک گیلاس بده زود باش.

درست در همین لحظه چند ... دیگر نیز متوجه شدند و فریاد زدند:

ــ جام بزرگ بیاورید ... جام بزرگ ... کاری کنید که این مردک بد اخلاق با جام بزرگ ... بنوشد، در غیر اینصورت او را طعمه ماهیها خواهیم کرد.

بدنبال این حرف قدح بسیار بزرگی آوردند. ملوان با یک دست یکی از دسته‌های قدح را گرفت و بعد وانمود که که در دست دیگر خود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حوله‌ای دارد و می‌خواهد به رسم قدیم برای "جان کانتی" آنرا نگاهدارد.

"جان کانتی" هم برسم قدم قدح را گرفت. یعنی با یکدست، دسته دیگر قدح را گرفت و با دست دیگر در قدح را بالا نگهداشت. در این هنگام برای یک لحظه دست شاهزاده را رها کرد.

شاهزاد از موقعیت بسرعت استفاده کرد و از میان پاهای انبوه مردم فرار کرد و در یک لحظه از نظرها محو شد. دیگر یافتن او در آن میان از یافتن یک سکه شش پنی در اقیانوس اطلس مشکل‌تر بود.

لذت این فرار برای شاهزاده بخصوص بود. بعد بی‌آنکه بفکر "جان کانتی" باشد، بفکر خود افتاد. او این حقیقت را هم در نظر داشت که در آن هنگام شهر لندن داشت برای شاهزاده دروغین جشن می‌گرفت. در او این فکر قوت گرفت که "تام کانتی" آن گدای ولگرد ناجوانمردانه از محبت او سوءاستفاده کرده و مقامش را غصب کرده است.

با این وصف برای شاهزاده فقط یکراه‌وجود داشت و آن اینکه بدون تردید راه "گیلد هال"[1] را درپیش بگیرد. و خود را به درباریان بشناساند و آن غاصب را رسوا کند.

او با خود فکر کرد که به"تام" فرصت بدهد تا اول برای آمرزش روح خود دعا کند، بعد بر اساس قوانین جاری، بجرم بزرگترین خیانت به‌دار آویخته شود و یا اینکه غرق شود و یا به چهار میخ کشیده شود.

1) Guldhall

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۱ ــ در گیلدهال

قایق سلطنتی در حالیکه کشتی‌های آذین بسته دیگر به دنبالش می‌آمدند، راه خود را در طول رودخانه "تایمز" ادامه داد و از میان قایق‌های دیگر مدعوین گذشت. فضا پر از نوای موسیقی بود. در ساحل رودخانه چراغان و آتش بازی بود. از دور شهر در موجی از نور و روشنائی غوطه می‌خورد. بالای شهر موشکهای آتش بازی بهوا می‌پریدند و همانطور که در آسمان می‌ترکیدند، مانند خوشه‌های جواهر بر شهر فرو می‌ریختند.

وقتی که قایق‌های سلطنتی حرکت کردند، سراسر دوسوی ساحل رودخانه پر از هیاهوی شادی و شلیک توپ بود. این صداها و این مناظر باشکوه برای "تام کانتی" که بر بالشی از ابریشم تکیه داده بود شگفت‌ــ انگیز و فوق‌العاده می‌نمود. اما برای دو همصحبت او یعنی شاهدخت "الیزابت" و شاهدخت "جین گری" که در کنارش بودند، هیچ تازگی نداشت.

هنگامیکه به "داو گیت" رسیدند قایق‌ها در طول رودخانه آرام "وال بروک" به پیش رفتند.[1] آنگاه به "باکلرسبوری" آمدند و بعد در امتداد رودخانه حرکت کردند و از زیر پل‌های گوناگون که با چراغ آذین بندی شده و عدهٔ کثیری آنجا ایستاده بودند عبور کردند تا سرانجام در آبگیری که امروز "بارج یارد"[2] نامیده می‌شود، درست در میان شهر

---

۱) "وال‌بروک" که‌رودی منشعب از تایمز بود درآنزمان‌بیش از دو قرن بودکه باساختمان‌های‌بلند وبزرگی‌که اطرافش ساخته بودند، از انظار پنهان بود و پشت عمارت‌ها قرار داشت.

2) Barg Yard

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدیمی لندن ، توقف کردند .

"تام" از قایق پیاده شد و با همراهان خود از "چیپ‌ساید" عبور کرد و چند قدمی در خیابانهای "اولد جیوری"[1] و "بیزینگ‌هال"[2] راه رفت تا به عمارت شهرداری "گیلدهال" رسیدند .

"تام کانتی" و دو همراه زیبای او مورد استقبال فوق‌العاده لرد شهرداری لندن و هیئت رئیسه انجمن شهر قرار گرفتند . وی زنجیری از طلا بگردن و جامه سرخ و ارغوانی بتن داشت . بعد وی آنان را بطرف صندلی‌های باشکوهی که در بالای تالار بزرگی قرار داشت هدایت کرد . آنگاه خطابه‌ای خوانده شد . چند عصا و شمشیر مخصوص شهر به ایشان تقدیم شد . لردهای بزرگ و بانوان آنان که باید پشت سر "تام" و دو مصاحب زیباروی او آماده به خدمت می‌ایستادند ، وارد شدند آنجا ایستادند .

پشت میزی که از صندلی "تام" کمی کوتاهتر بود ، درباریان و مهمانان نجیب‌زاده دیگر با اشراف شهر نشسته بودند . دیگر مردم عادی پشت میزهای بسیاری که در پائین تالار قرار داشت ، نشستند .

دو مجسمه عظیم " گوگ" و "ماگوگ" ــ که‌پاسداران شهر بشمار می‌رفتند ــ از جایگاه خودشان گردن کشیده و این منظره را با چشمان خود که نسل‌ها به تماشای این مناظر عادت داشتند ، می‌نگریستند .

صدای شیپور بلند شد و خطابه‌ای ایراد گشت . خدمتگزاری تنومند و چاق وارد شد و پشت سر او فراشان درحالیکه گاو کباب شده را که هنوز بخار از آن بلند می‌شد و آماده بریدن بود ، حمل می‌کردند ، داخل شدند .

---

1) Old Jewery

2) Basing hall

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"تام" پس از دعا ــ که پیش از این او را آموزش داده بودند ــ بلند شد و دیگران هم در مقابل پای او بلند شدند. تام از جام بزرگی که پر از طلای خالص بود، همراه با شاهدخت "الیزابت" ... نوشید. و بعد از آنها شاهدخت "جین‌گری" ... نوشید و سپس جام بزرگ دست بدست به‌سایر اشراف گشت ــ و با این عمل جشن آغاز شد.

نیمه‌های شب که جشن و شادمانی به اوج خود رسیده بود، یکی از بازیهائی که آنروزها خیلی مورد علاقه همگان بود، آغاز گردید. یکی از رویدادنویس‌ها که خودش تماشاگر این بازی بوده شرح آنرا نگاشته است و آنرا بیادگار گذاشته و آن از این قرار است:

"هنگامیکه جا به اندازه کافی باز شد، دوتن از اشراف یکی بارون و یکی دوک که مانند ترک‌ها لباس پوشیده بودنددداخل شدند. لباس بلندی که زردوزی شده بود بتن داشتند. و کلاه بلند مخمل ملیله دوزی به سر گذاشته و شمشیری به کمربند طلائی خود بسته بودند. پشت سر ایندو یک بارون و یک دوک دیگر داخل شدند که آنها هم لباس بلندی از دیبای زرد با حاشیه دوزی سفید و قرمز بتن داشتند. به رسم روس‌ها کلاهی از پوست اما خاکستری رنگ بسر داشتند و هریک تبری در دست گرفته بودند. کفش‌هائی بپا داشتند که نوک آنها بالا آمده بود. پشت سر آنها، یکی از نجیب‌زادگان پهلوان داخل شد. بعد دریادار بزرگ با پنج تن نجیب‌زاده که نیم تنه مخمل قرمز با شنل کوتاه بتن داشتند داخل شدند. آنها کلاهی با پر قرقاول مانند رقاصان آنروز به سر گذاشته بودند. اینها مانند "پروس"ها خود را آرایش کرده بودند. پشت سر آنها حدود یکصد تن مشعلدار داخل شدند. آنها لباسشان از دیبای سبز و قرمز نقش ببری بود. صورتشان را مانندتیره‌ای‌از عرب‌ها سیاه کرده بودند. پشت سر آنها دلقک‌ها داخل شدند. بعد هم نوازندگان و رقاص‌ها که لباس عوض کرده بودند بتدریج داخل شدند و شروع به رقص کردند. سپس لردها و بانوان آنان با علاقه شروع به رقص

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کردند . براستی منظره‌ای جالب و تماشائی بود"

هنگامیکه"تام" از بالای صندلی مخصوص و بلند خود در کمال حیرت و شادی به این رقص‌ها و این چرخ‌ها و اعمال تا حدودی وحشیانه و با آن شکل‌های عجیب و غریب و گوناگون نگاه می‌کرد ، شاهزاده و ولیعهد واقعی انگلستان با لباس پاره در مقابل دروازه بزرگ تالار شهرداری فریاد می‌کرد و از مردم می‌خواست تا بگذارند او داخل تالار شود و غاصب را به سزای کار بدش برساند .

مردم از این اتفاق شگفت‌انگیز شادمان بودند و از سخنان دیوانه‌وار پسرک لذت می‌بردند و از هر گوشه گردن دراز می‌کردند تا این آشوبگر کوچولو را ببینند .

کمی‌بعد ،هرکس ازهرگوشه‌ای‌اوراتحریک می‌کرد تا حرفهای‌مخالفت آمیز خود را تکرار کند و عده‌ای هم او را مسخره می‌کردند تا بیشتر خشمگین شود .

در چشمان شاهزاده اشک حسرت حلقه زده بود .اما با سردی شاهزادگان به مردم می‌نگریست . دیگران هم به شوخی و مسخره کردن او همچنان ادامه می‌دادند و او را تشویق می‌کردند . سرانجام جام صبرش لبریز شد و فریاد زد :

ــ شما ای مردم وحشی و بی‌ادب ، من بشما اخطار می‌کنم که شاهزاده"ویلز" ولیعهد انگلستان هستم . با اینکه هیچکس حاضر نیست به حرف من گوش کند و هیچکس هم دلش بحال من نمی‌سوزد . من هم از این جا تکان نخواهم خورد .

درست در همین لحظه صدائی بلند شد و گفت :

ــ تو اگر شاهزاده باشی یا نباشی ، در اصل قضیه فرقی نمی‌کند . تو بچه دلیر و شجاعی هستی . تو فکر نکن که دوست و آشنا و حامی نداری . من در کنار تو ایستاده‌ام تا این مطلب را ثابت کنم . اگر دنبال یک دوست هستی شاید دوستی بدتر از"مایلز هندن" پیدا نخواهی

←

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرد . پس تو هم اینقدر زجر نکش و ایستادگی نکن چانه نجنبان و فریاد نکش که من زبان این قوم اوباش را بهتر از تو می‌دانم . من از میان اینها بلند شده‌ام .

کسی که حرف می‌زد ، جوانی بود که لباسی به شکل "دون سزار ــ دو بازان "[1] بتن داشت و کسی شبیه به او بود . قدش بلند . اندامش خوش ترکیب .لباسش‌عالی اسلحه‌اش از بهترین نوع اسلحه ، اما کهنه و رنگ و رو رفته . و پس دوزیهای لباسش از رشته‌های طلائی اما کهنه . بقیه نیم‌تنه‌اش هم ساییده و رنگ و رو رفته و پوسیده شده بود . پر کلاهش ، قدیمی و از کمر شکسته شده بود .

این ترکیب او را مردی ماجراجو و ولگرد نشان می‌داد . حرف‌های این آدم ورزیده و بلند قد ، باعث خنده مردم شد و شلیک خنده اطرافیان ناگهان بلند شد . هرکسی درپاسخ‌به‌اوچیزی گفت . یکی گفت :

ــ اینهم شاهزاده دیگری است که تغییر لباس داده .

کس دیگری گفت :

ــ مراقب حرف زدنتان باشید که این شاهزاده خیلی خطرناک است .

دیگری گفت :

ــ یا مریم مقدس، چقدر ایندو بهم شبیه هستند ، به چشمانشان نگاه کنید !

دیگری گفت :

ــ پسرک را از چنگ او درآورید و او را به آب بیندازید .

ناگهان دستی بروی شانه شاهزاده دراز شد ، اما ناشناس شمشیر از غلاف کشید و بالبه پهن شمشیرش آن متجاوز را بر زمین انداخت .

---

1) Don Caesar de Bazan

1) Miles Hendon

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ناگهان جنجال شد . کسی گفت :

ــ او را بکشید . او را بکشید .

ناگاه به او حمله کردند . جوان خود را به پای دیوار کشید و مانند دیوانه‌ها شمشیر را بالای سر خود بچرخش درآورد . چند نفر از شمشیرش زخم برداشتند و به اطراف گریختند . امـا عده‌ای هم با حالت خشم به او حمله بردند . جای تردید نبود که پس از لحظه‌ای پسر را بر زمین می‌زدند و او کشته می‌شد .اما ناگاه صدای شیپوری بلند شد و صدائی فرمان داد :

ــ راه را باز کنید ! قاصد شاه می‌آید راه را باز کنید !

یکدسته سوار از میان جمعیت بسرعت گذشتند . مردم از ترس اینکه نکند زیر پای اسبها بیفتند ، بهرسو پراکنده شدند . ناشناس دست جلو برد و شاهزاده را زیر بغل گرفت و بسرعت از میان مردم و محل خطر دور شد .

* * *

اینک برگردیم به تالار "گیلدهال" .

در میان آنهمه فریاد شادی ناگهان صدای شیپوری بلند شد . سکوتی بر همه جا سایه افکند . صدایی بلند شد که صدای قاصد شاه بود . او خطابه‌ای را با صدای بلند خواند که همه حاضران ، ایستاده به آن گوش می‌کردند . پیام این بود :

ــ اعلیحضرت شاه بدرود حیات گفت .

ناگهان حاضران سرها را بزیر انداختند . لحظاتی همه به آن حال باقی ماندند . بعد زانو زدند و دستها را بسوی "تام" گشودند و با صدائی بسیار بلند و باهم گفتند :

ــ زنده باد شاه .

"تام" حیرت زده ، همه حاضران را در یک نگاه تماشا کرد و بعد به چهره دو شاهدخت که در دو طرف او بزانو درآمده بودند خیره شد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بعد به لرد "هارتفورد" چشم دوخت.

فکری از مغز "تام" گذشت که آثار آن موجب شد تا چهره‌اش غمگین شود. سربگوش لرد "هارتفورد" گذاشت و گفت:

ـ ترا به شرافتت بمن راست بگو. اگـر من هم اکنون فرمانی بدهم که غیر از شخص شاه هیچکس حق ندارد چنان فرمانی بدهد، آیا تو آن فرمان را اجرا می‌کنی؟ و آیا کسی بمن ایراد نخواهد گرفت؟

لرد "هارتفورد" با ادب پاسخ داد:

ـ نه قربان. هیچکس حق ندارد از فرمان سرپیچی کند. سلطنت انگلستان در اختیار شخص جنابعالی است و شما پادشاه این کشور هستید و سخن شما قانون محض است.

"تام" با دلی مطمئن و با اراده‌ای استوار و با هیجان ادامه سخن داد و گفت:

ـ پس، از این لحظه قانون شاه بر اساس عدالت و محبت استوار خواهد بود و دیگر قانون ظالمانه وجود نخواهد داشت. بلند شو و برو به برج زندان لندن و بگو که "دوک نورفالک" دیگر کشته نخواهد شد.

این سخن شاه بسرعت زبانزد شد و همهٔ حاضران آنرا در گوش یکدیگر زمزمه کردند. درست در لحظه‌ایکه "هارتفورد" بطرف برج زندان لندن اسب می‌تاخت، فریادی از میان حاضران بلند شد که کسی می‌گفت:

ـ سلطنت ظلم و خونریزی به پایان رسید. زنده باد "ادوارد" شاه انگلستان!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۲ ــ شاهزاده و یاور او

بمحض اینکه "مایلز هندن" و شاهزاده کوچک از دست مردم رها شدند، از میان کوچه‌های ساکت و باریک بطرف رودخانه رفتند.

راه تا نزدیک پل لندن امن بود و مشکلی پیش نمی‌آمد. اما در آنجا باز جمعیت انبوهی ایستاده بودند. "هندن" دست شاهزاده ــ نه شاه ــ را محکم در چنگ خود گرفته بود.

خبر مرگ شاه بگوش همه‌ر سید. کودک خبر مرگ پدر را از عده کثیری مدام می‌شنید. هنگام شنیدن خبر مرگ شاه، قلبش مانند یخ شد. سخت برخود لرزید. عمق فاجعه‌ای که برایش پیش آمده بود، او را بشدت گرفتار غم و اندوه ساخت. هرچند که آن پادشاه ظالم با مردم با بیرحمی رفتار می‌کرد، اما نسبت به پسرش مهربان بود.

اشکی بگوشه چشم شاهزاده دوید. دنیا در نظرش تاریک شد. در یک لحظه احساس کرد که یکی از بدبخت‌ترین مخلوقات عالم است. اما ناگهان صدای مهیبی در گوشش پیچید که فریاد می‌زد:

ــ زنده باد اعلیحضرت ادوارد ششم.

این صدا برقی در دل او روشن کرد. دستی به تن خود کشید و گفت:

ــ آه... خدا را شکر... من شاه هستم.

سرانجام "هندن" و شاهزاده به آرامی راهی را که از روی پل می‌گذشت، پشت سر گذاشتند. ساختمان آنجا حدود ششصد سال عمر داشت و هنوز پابرجا بود، جائی بود که اغلب مردم دور آنجا جمع می‌شدند. براستی شگفت‌انگیز بود. زیرا روی آن عمارت‌ها، مغازه‌ها و خانه‌های بسیاری قرار گرفته بود که اینسوی رودخانه را به آنسو متصل

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کرد.

پل لندن، خودش یک شهر محسوب می‌شد. مسافرخانه، میخانه، نانوائی، بزازی، کارگاه، وحتی کلیسای مخصوص به خود داشت.

این پل آنقدر با عظمت بنظر می‌رسید که گوئی به آبادی‌های آن اطراف، یعنی لندن و "ساوث وارک" به‌نظرحقارت‌می‌نگریست و آنها در مقابلش بی‌ارزش بودند.

این پل، شاید بتوان گفت تشکیلات محدود و محکم و یا شهر کوچکی بود که یک خیابان اصلی داشت. طول این خیابان بیش از یک پنجم میل نبود. جمعیتش به اندازه جمعیت یک ده بود. همهٔ افراد آن، همشهریان خود را بخوبی می‌شناختند و باهم دوست بودند. حتی پدران و مادرانشان هم با هم دوست بودند و می‌دانستند که در خانواده یکدیگر چه می‌گذرد.

در این شهرک، اشراف هم زندگی می‌کردند. حتی قصاب‌ها، نانواها و عطارهائی بودند که از ۶۰۰ ــ ۵۰۰ سال قبل نسل به نسل در آنجا کسب و کار داشتند و میان اهالی از اعتبار و احترامی برخوردار بودند. این افراد تاریخ کامل آن محله پل را از آغاز تا آنروز می‌دانستند. حتی افسانه‌هائی را هم که نسل‌ها پیش برای آنجا ساخته بودند، همه را از حفظ بودند. سنت‌های خاصی هم داشتند. روزگار اینطور رقم زده بود که اهالی آنجا کوته فکر و ابله و خودخواه باشند. بچه‌هایشان همانجا بدنیا می‌آمدند و همانجا تربیت می‌شدند، ونشوونما می‌کردند و پیر می‌شدند و می‌مردند. حتی در این سیر تولد تا مرگ، آنها قدمی از آن محله به خارج نمی‌گذاشتند.

بدین ترتیب می‌توان قبول کرد که برای این ساکنین، شلوغی و رفت و آمد بسیار در خیابانها، در طول روز وشب بسیار شایان توجه و مهم می‌نمود و برایشان مهمترین چیزهای دنیا بود و همهٔ این‌ها را متعلق به محله خودشان می‌دانستند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

براستی هم، اینطور بود. زیرا هر اتفاقی پیش می‌آمد، اهالی آنجا می‌توانستند حادثه را از روزن پنجره‌های خود تماشا کنند. برای مثال روزی پادشاهی یا قهرمانی بجائی می‌رفت و یا برمی‌گشت. عبور چنین شخصیتی در هر دو مرتبه از روی پل از میان آن مردم بود. از اینرو بهترین دیدگاه برای تماشای این عظمت و شکوه بود.

مردانی که در این محل بدنیا آمده و بزرگ شده بودند، نمی‌توانستند جای دیگر زندگی کنند و ترک کردن ده برای آنها غم‌انگیز می‌نمود. تعریف می‌کنند که مردی هفتاد و یک ساله آن محل را ترک کرد و به دهی رفت. بیچاره پیرمرد هرشب در تخت خود این دنده به آن دنده می‌شد و خوابش نمی‌برد. زیرا سکوت سنگین ده آنقدر اعصاب بیدار او را آزار می‌داد که نمی‌توانست بر اعصاب خود مسلط شود و بخوابد. سرانجام پیرمرد عاجز شد و به محله خود بازگشت. پیرمرد بر اثر این عزیمت و رفتن به ده بسیار لاغر شده بود اما هنگامیکه به محله پل بازگشت چاق شد و بر اثر شلوغی و سروصدای پل شبها به خواب خوشی فرو می‌رفت.

آنزمانیکه ما تاریخ آندوران را حکایت می‌کنیم، پل لندن دارای ارزش خاصی در تاریخ انگلستان بود. زیرا سر بسیاری از نامداران کشور را که بدستور شاه می‌بریدند، در آن آب می‌انداختند و این سرها در لای پنجره‌های آهنین می‌ماند و می‌پوسید.

کوتاه اینکه، منزل "مایلز هندن" در مسافرخانه کوچکی در سر پل لندن قرار داشت. هنگامیکه او با دوست کوچک به خانه خود رسید، ناگهان صدای ناهنجاری بگوشش رسید که گفت:

ــ خوب... سرانجام با پای خودت برگشتی‌ها؟ دیگر نمی‌توانی از چنگ من فرار کنی. اگر جم بخوری تکه تکه‌ات می‌کنم. تا دفعه دیگر مرا اینقدر منتظر خودت نگذاری.

پس از این حرف، "جان کانتی" دست جلو برد تا مچ دست

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده بیچاره را بگیرد . اما "مایلز هندن" در مقابلش ایستاد و گفت :

ــ آ . . . عجله کار شیطان است رفیق . باید آدم بداخلاق و بدی باشی . این پسر بچه چه نسبتی با تو دارد ؟

"جان کانتی" گفت :

ــ اگر کار تو فضولی و دخالت در کار دیگران است باید بتو بگویم که او پسر من است .

اما شاهزاده با صدای بلند فریاد زد :

ــ دروغ می‌گوید .

"هندن" گفت :

ــ آفرین . خوب گفتی ! من حرف ترا قبول دارم . حالا چه دیوانه باشی چه عاقل تفاوتی ندارد . این مردک پدر تو باشد یا نباشد دیگر برای من مهم نیست . او دیگر حق ندارد دست بتو بزند . و یا ترا کتک بزند . اگر تو خودت دوست داشته باشی می‌توانی با من بیائی .

شاهزاده گفت :

ــ من دوست دارم با تو بمانم . من این مردک را نمی‌شناسم و از او متنفر هستم . من اگر بمیرم حاضر نیستم یک لحظه در کنار این مرد باشم .

"هندن" گفت :

ــ خوب پس دیگر جای هیچ بحثی باقی نمی‌ماند .

از طرفی "جان کانتی" سعی کرد که "هندن" را کنار بزند و پسر را از دست او بگیرد و در همین حال کشمکش گفت :

ــ حالا خواهیم دید که حق با کیست . من بزور هم که باشد . . .

"هندن" حرف او را قطع کرد و گفت :

ــ احمق و ابله . . . اگر جرات می‌کنی دست بزن تا تکه پاره‌ات کنم و درسته ترا به سیخ بکشم .

بدنبال این حرف دست به شمشیر برد و ادامه داد :

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ حواست باشد و اینرا بدان، موقعی که یک عده آدم‌های بدجنس‌سراین‌پسر ریخته بودند و می‌خواستند او را بکشند، از او مراقبت کردم. حالا فکر می‌کنی که می‌گذارم‌به‌دست یک آدم عوضی مثل تو بیفتد که بدتر بشود. آنهم‌آدمی عوضی مثل تو که معلوم نیست چه نسبتی با این پسر داری... هرچه هست این است که تو دروغ می‌گوئی و برای این طفلک مرگ بهتر از بودن با تو هست. پس تا چیزی نشده سرت را زیر بینداز و دنبال کار خودت بــرو. من هم حال و احوال چانه زدن و سرو کله زدن با ترا ندارم.

بگو مگو تمام شد. "جان کانتی" غرغرکنان و درحالیکه دشنام می‌داد از کنارآنها دور شد و لحظه‌ای بعد در ازدحام جمعیت ناپدید گردید.

"مایلز هندن" غذائی سفارش داد و با دوست جدید خود به طبقه بالا رفت.

اتاقش خیلی فقیرانه بود. یک رختخواب کهنه، چند تکه ظرف و پارچه کهنه و فرسوده و یک جفت شمع کافوری که نور پریده رنگی به اتاق می‌پاشیدند.

شاهزاده کوچک از شدت خستگی و گرسنگی روی بستر افتاد و نیمه جان روی رختخواب پاره و کثیف دراز کشید. طفلک تمام روز و شب را سرپا گذرانده بود و اینک سه ساعت از نیمه شب می‌گذشت. تا این لحظه هم چیزی نیافته بود که بخورد به دوست خود گفت:

ــ خواهش می‌کنم وقتی غذا حاضر شد مرا بیدار کن چیزی بخورم.

پس از این حرف در خواب عمیقی فرو رفت.

خنده‌ای ترحم‌آمیز بر لبان "هندن" نشست و در دل بخود گفت:

ــ این پسرک گدا، رختخواب مرا بدون اینکه حتی اجازه‌ای از من بگیرد، متعلق به خودش می‌داند و بدون حتی یک " با اجازه" گفتن،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درون آن خوابید. طفلک آنموقع که خیلی عصبی بود خود را ولیعهد انگلستان نامید و مردانه هم برسر این موضوع ایستادگی کرد. بدبخت شاید از فشار سختی و گرسنگی و بر اثر رفتار بد مردم دیوانه شده. من بهرحال او را کمک خواهم کرد. او را از میان جنگ و دعوا نجات دادم و محبتش بدلم نشست. زبان صریح و قدرت بیان او را دوست دارم. خیلی عجیب بود. چطور مانند یک سرباز شجاع در برابر آنهمه مردم سرشار از تنفر ایستادگی کرد و نفرت خود را از آنها برخشان کشید و حالا که روی این تخت افتاده و بخواب رفته، هیچ اثری از آنهمه اندوه و هیجان در چهره آرام و دوست داشتنی‌اش نیست. کمکش می‌کنم تا بیماری‌اش خوب شود. من بعنوان یک برادر بزرگ هرکاری از دستم برآید برایش انجام می‌دهم. هرکسی هم بخواهد بطرف او دست دراز کند، سزایش را کف دستش می‌گذارم.

"مایلزهندن" با نگاهی ترحم‌آمیز، روی چهره شاهزاده خم شد و با محبت و عطوفت به او خیره شد. گونه‌های شادابش را نوازش کرد و با دستان خشن خود موهای نرم و لطیف او را کنار زد. طفلک کمی برخود لرزید. "مایلز هندن" گفت:

ــ ای بابا. چرا گذاشتم او بدون روانداز بخوابد. خوب اینطور که تن نازنینش سرما می‌خورد. خوب حالا باید چکار کنم؟ اگر او را از روی تخت‌بردارم تا لحاف رویش بیندازم که بیدار می‌شود. بیچاره حالا او خیلی به خواب احتیاج دارد.

"مایلز" برای یافتن یک روانداز بهرطرف نگاه کرد، اما چیزی پیدا نکرد. نیم‌تنه خود را کند و روی او انداخت و گفت:

ــ من به سرما و هوای ناملایم عادت دارم. اما طفلک طاقت سرما را ندارد.

بعد خودش برای اینکه بر اثر شدت سرما، خون در رگهایش یخ نزند، در طول اتاق شروع به راه‌رفتن‌کرد درحالیکه بخود می‌گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ طفلک به دلیل فکرهای پریشانی که دارد، گمان کرده که شاهزاده "ویلز" ولیعهد انگلستان شده. اینکه خیلی عجیب است، شاهزاده انگلستان میان ما باشد ــ گو اینکه حالا دیگر ولیعهد انگلستان ولیعهد نیست، شاه شده است. خوب فهماندن این موضوع به این طفلک بیچاره چه سودی دارد؟! چطور می‌شود به این طفلک فهماند که دیگر نباید خود را ولیعهد بنامد، بلکه بایددیگرادعای سلطنت کند و بگوید من شاه هستم. اگر پدرم در طول این هفت سال که من هیچ خبری از او نداشتم ــ زنده مانده باشد و این بچه را ببیند، خیلی از او خوشش خواهد آمد و بدون تردید بخاطر من هم که شده او را در پناه خودش خواهد گرفت. برادر بزرگم "آرتور" هم اینطور است. اما برادر کوچکترم "هیو" که حرفش را نباید زد. اگر آن حیوان بدجنس بخواهد دخالتی در این مساله کند، مغزش را بیرون خواهم ریخت. بهرحال باید سری به آنجا بزنم و دنبال !ینکار باشم.

در این هنگام خدمتکار وارد شد و سینی غذائی را که هنوز بخار از آن بلند می‌شد روی میز کوچکی گذاشت و صندلی‌های اطراف میز را مرتب کرد. بعد در حالیکه رفتارش مانند کسی بود که برای فقیری خدمت می‌کند که ارزش خدمت ندارد، پشت کرد و از اتاق خارج شد و گذاشت تا آنها غذا بخورند. در پشت سر خدمتکار بسته شد و از صدای بسته شدن در طفلک از خواب پرید. روی تخت نشست و به اطراف نگاه کرد. اما ناگهان آثار اندوهی در چهره‌اش نمودار شد. آهی کشید و با خود زمزمه کرد:

ــ حیف... آنچه دیدم خواب بود...

بعد نیم تنه "مایلز" را دید و با نگاهی که تشکر از آن بخوبی حس می‌شد و با قدرانی از محبت‌هائی که او تاکنون در حقش کرده و با کلامی مهرآمیز گفت:

ــ تو خیلی بمن لطف می‌کنی... خیلی با من مهربانی...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیا نیم تنهات را بگیر و بپوش. من حالا احتیاجی به آن ندارم.

شاهزاده بلند شد و بطرف دستشوئی گوشه اتاق رفت و آنجا منتظر شد. "هندن" با صدائی آمیخته با شادی و لذت گفت:

ــ ها... حالا غذای گرم و خوبی می‌خوریم. همهٔ این غذاها گرم هستند. این غذاهای گرم و آن خواب راحت باعث می‌شود که نیروی تازه بگیری دیگر لزومی ندارد از چیزی بترسی.

پسرک به او پاسخی نداد. تنها نگاهی پرمعنا به "هندن" انداخت که حکایت از انتظار، تعجب، بی‌حوصلگی و تحمل بسیار می‌کرد. این نگاه در پهلوان شجاع و شمشیرزن اثر گذاشت و با دستپاچگی پرسید:

ــ ها... چه شده؟

ــ هیچ... میخواستم دست و رویم را بشویم.

ــ به... همین! اینجا دیگر تو احتیاجی نداری برای انجام هر کاری از "مایلز هندن" اجازه بگیری، راحت باش. خانه خودت هست.

اما پسرک همچنان ایستاده بود و از آنجا حرکت نمی‌کرد. یکی دو مرتبه با بی‌حوصلگی پاهای خود را بر زمین کوفت. "هندن" نگران شد و گفت:

ــ ترا بخدا دیگر چه شده؟

پسرک گفت:

ــ خواهش می‌کنم بیا روی دستم آب بریز و اینقدر پرحرفی نکن.

"هندن" می‌خواست بخندد که جلو خود را گرفت و گفت:

ــ پناه برخدا... راستی راستی قضیه خیلی بامزه شده...

بلند شد. چند قدم جلو رفت و بخواهش آن کودک پررو! عمل کرد. بعد کناری ایستاد و بفکر فرو رفت که ناگهان فرمان دیگری شنید. شاهزاده گفت:

ــ بیا جلو. حوله بده.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

این حرف باعث قطع شدن فکر "هندن" شد. با عجله حوله را مقابل دست او گرفت. بعد دست و روی خود را شست و بعد با پسر خوانده‌اش پشت میز غذا نشست و خود را آماده کرد تا غذابخورد. "هندن" بسرعت دست و روی خود را خشک کرد و بعد صندلی دیگری را جلو کشید و خواست روی آن بنشیند که ناگهان پسرک با خشم و تذکر به او گفت:

ــ خوب دیگر چه... می‌خواهی در حضور پادشاه هم بنشینی؟

این حرف مانند پتک بسر "هندن" کوفته شد و تا قلب او اثر کرد. او با خود گفت:

ــ هرچه بیشتر می‌گذرد، دیوانگی او شدت می‌یابد. مطابق با تغییرات، او هم تغییر می‌کند. حالا در خیالش دارد سلطنت می‌کند. بهر حال کاری نمی‌توان کرد. باید تحمل کرد و در غیراینصورت دستور می‌دهد مرا در برج لندن زندانی کنند.

با خیال این شوخی با خود خندید. صندلی را بجای خود گذاشت و پشت سر او ایستاد و با کمال احترام آماده به خدمت او شد.

اعلیحضرت همانطور که داشت می‌خورد، بتدریج آرام‌تر شد و خشم شاهانه‌اش فرو نشست و هوس صحبت به سرش زد. از اینرو گفت:

ــ تصور می‌کنم اگر درست گفته باشند، نام تو "مایلز هندن" است.

ــ بله قربان.

"هندن" در این لحظه با خود فکر کرداگر بخواهم این طفلک را ناراحت نکنم باید به او "قربان" بگویم و به او اعلیحضرت بگویم. و هر طور دوست دارد با او سخن بگویم. نباید این بازی را در نیمه رها کنم. تا صحنه آخر باید با دقت لازم جلو بروم، وگرنه کار خیرم بی‌ثمر خواهد ماند.

شاه خود را با پیاله دیگری از ... سرگرم کرد. آنگاه گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ مایلم ترا بهتر بشناسم . از سرگذشت خودت برای من بگو . تو با من رفتار جوانمردانه‌ای داری . از خانواده اشراف هستی؟

"هندل" بدون تامل گفت :

ــ اعلیحضرت بدانند که ما از خانوادهٔ اشراف و نجبا هستیم . پدرم از لردهای کوچک است که از نجبای دربار شما بحساب می‌آید . نام پدرم ، "عالیجناب ریچارد هندن" و مالک "هندل هال" قریه‌ای در "منکس هولم" واقع در "کنت" می‌باشد .

ــ ها . . . نام آنرا بخاطر ندارم . خوب بقیه ماجرا را بگو .

ــ قربان ، من ماجرائی بس طولانی دارم . اگر بخواهم همه آنرا بگویم بیش از نیمساعت طول خواهد کشید .

پدرم ، "عالیجناب ریچارد هندن" بسیار ثروتمند و بسیار بذال و بخشنده است . هنگامیکه مادرم مرد ، من طفل بودم قربان . دو برادر دارم . برادر بزرگم "آرتور" اخلاقش به پدرم رفته و مردی بلند همت و بخشنده است . برادر کوچکترم "هیو" مردی میگسار و بد ذات و حقه‌باز و پلید است . مثل مارهای زهری است . از بچگی اینطور بود قربان . حتی دهسال پیش که من او را دیدم هنوز همانطور بد ذات بود . آنروز او نوزده سال داشت و من بیست سال و "آرتور" بیست و دو سال . از خانواده ما دیگر کسی نمانده که خدمت جنابعالی معرفی نکرده باشم . غیر از دختر عمه‌ام "ادیت" . او آنروزها شانزده سال داشت . او دختری زیبا و نجیب بود . پدرش یکی از اشراف محترم بود که از خانواده آنها همین یک دختر مانده‌بود و او هم وارث ثروت کلانی شد . پدر من سرپرست او شد . من آندختر را دوست می‌داشتم . او هم از من بدش نمی‌آمد . اما از بخت بد او را از همان کودکی نامزد برادر بزرگم "آرتور" کردند . پدرم نمی‌خواست که این قول و قرار بهم بخورد . اما "آرتور" دختر دیگری را دوست می‌داشت و مارا آزاد گذاشت که با هم خوش باشیم . او همیشه بما دلداری می‌داد و می‌گفت غصه نخورید که شماها با

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هم خوشبخت خواهید شد و کارها خوب می‌شود. "هیو" با اینکه چشم طمع به ثروت آن دختر بسته بود، اما در ظاهر می‌گفت که دخترک را هم دوست دارد، آخر این رسم او بود که هرگز حرفش با دلش مطابقت نداشت. اما او هرچه در راه جلب محبت دخترک تلاش کرد، بیهوده بود. در اینراه توانست تنها پدرم را متقاعد کند. پدرم او را از همه بیشتر دوست می‌داشت تنها به او امید می‌بست و همیشه به حرف‌های او گوش می‌کرد. چون او از همهٔ ما جوانتر بود. پدرم عقیده داشت که دیگر پسرانش از او خوششان نمی‌آید. این حالات موجب می‌شود که محبت پدر و مادر در هر سن و سالی که هستندبفرزندمعطوف شود. بخصوص که "هیو" خوش سرو زبان بود، و چنان ماهرانه دروغ می‌گفت که هیچکس به او شک نمی‌برد. به این ترتیب معلوم بود که بسهولت می‌توانست هر نظری را به دنبال خود بکشد. اما من جوانی خشن و عصبی بودم. نه بطور معمول و عادی، بلکه خیلی بخصوص. آنقدر که البته از ادب خارج نمی‌شدم. آزارم هم به کسی نمی‌رسید. تنها خودم رنج می‌بردم. اخلاق من به کسی آسیب نمی‌رساند. این اخلاق من دور از انتقام بود و لطمه‌ای به شرف خانوادگی ماهم نمی‌زد. سرتان را درد نیاورم قربان... برادرم "هیو" از این حسن خلق من سوءاستفاده می‌کرد. هنگامیکه متوجه شد که وضع سلامتی برادر بزرگم "آرتور" خراب شده، فکر کرد که اگر مرا از سر راه خودش بردارد ممکن است روزی اینکار بنفعش باشد.

آه ... قربان که ماجرا خیلی طولانی است. می‌دانم که نباید سر شما را با نقل آن‌ها بدرد آورد. بهرحال، این برادر نابکار عیوب پیش پا افتاده مرا بزرگ جلوه داد و مرا جنایتکار نامید. شایع کرد که در اتاق من نردبان ابریشمی پیدا کرده و با سوء نیتی که داشت پدرم را متقاعد کرد که حرفهایش راست است و حتی در اینراه خدمتکاران و سایر دروغگویان خانه را هم به شهادت دادن علیه من دعوت کرد و گفت که من قصد داشته‌ام با آن نردبان ابریشمی دخترعمه‌ام "ادیت" را از خانه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بدزدم و در جایی دیگر برخلاف تمایلات پدرم با دخترعمه‌ام ازدواج کنم.

از اینرو پدرم گفت مرا سه سال تبعید می‌کند تا شاید این سه سال تبعید مرا برای انگلستان سربازی دلیر و مردی عاقل از کار درآورد. من هم این سه سال تبعید را در جنگ‌های بین کشورها سپری کردم و چه سختی‌ها کشیدم و چه زجرها که کشیدم و چه ماجراها که بر من گذشت. سرانجام در جنگی من اسیر و دربدر شدم. هفت سال در زندان بیگانگان بودم. سرانجام با استفاده از هوش و دانائی خودم، خود را از زندان آزاد کردم و به این شهر پناه آوردم.

من تازه به این شهر رسیده‌ام و فقیرم و آنقدر بی‌بضاعت هستم که نمی‌دانم در مدت این هفت سال بر سر املاک "هندن هال" و ساکنان و ثروت ما چه آمده است. اعلیحضرت این ماجرای زندگی ناچیز این چاکر بود.

شاهزاده کوچک در حالیکه برق خشمی در چشمانش می‌درخشید گفت:

ــ براستی که در حق تو خیلی ظلم شده است! اما من بداد تو خواهم رسید. به‌صلیب مقدس سوگند که انتقام ترا خواهم گرفت. من شاه هستم و قول من شاهانه است.

بعد از اینکه داستان "هندن" را شنیده بود خوشحال شد و درمقابل ماجرای بدبختی خودش را برای او نقل کرد. هنگامیکه داستان شاهزاده کوچک تمام شد "مایلز" که خیلی تعجب کرده بود با خود گفت:

ــ به ... چه قوه خیالپردازی فوق‌العاده‌ای! این کله فوق‌العاده است! عاقل یا دیوانه بهرصورت این طفلک نمی‌تواند چنین داستان عجیب و خیال‌انگیزی سر هم ببافد. بدون مایه این پسربچه نمی‌تواند چنین ماجرائی خلق کند. من این طفلک بیچاره را بدون جا و غذا نخواهم گذاشت. او را از خود دور نخواهم کرد. او را حمایت می‌کنم و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برای همیشه او دوست کوچک من خواهد بود. وانگهی هیچ بعید نیست که معالجه شود. من در راه معالجه او بی‌نهایت خواهم کوشید. بعد او حالش که خوب شد سرشناس می‌شود و من روزی بوجودش افتخار خواهم کرد. آنروز من خواهم گفت: او بمن تعلق دارد. من او را در حالیکه ولگرد و بی‌خانمان بود از سر راه برداشتم، و چون متوجه استعداد خارق‌العاده او شدم بخود گفتم که سرانجام روزی نامش زبانزد خاص و عام خواهد شد. من او را زیر چتر مراقبت خودم گرفتم. حالا می‌فهمم که حق با من بود...

در این هنگام شاه با لحنی که نشان از حق‌شناسی داشت گفت:

ــ تو مرا از دست مردم ظالم و مردمی که بمن اهانت می‌کردند، نجات دادی و حتی تاج و تخت مرا هم تو نجات دادی. این خدمت قابل پاداش بزرگی است. حالا هر آرزوئی داری بگو که من در حد توانائی خودم برای تو انجام دهم.

این سخن خنده‌آور، "مایلز" را از خیالات‌دور و دراز خود بیرون آورد. اول تصمیم گرفت که از مراحم ملوکانه تشکر کند و بگوید آنچه انجام داده وظیفه‌ای بیش نبوده و انتظار پاداشی نداشته و با شوخی سر و ته قضیه را بهم آورد. اما بعد فکر کرد راه عاقلانه‌تر این است که اجازه بخواهد تا چند دقیقه فکر کند و در مورد این پاداش و لطف شاهانه تأمل نماید. شاه هم با توجه به این نکته که عجله در دریافت پاداش از عقل به‌دور است، با تقاضای او موافقت کرد.

"مایلز هندن" کمی فکر کرد و بعد بخود گفت:

ــ بله ... باید از فرصت استفاده کرد. دیگر چنین فرصت مناسبی دست نخواهد داد. این یکساعت توقف در کنارش بمن آموخت که ادامه چنین معاشرت و رفتار خیلی سخت و توانفرسا خواهد شد. از اینرو من اینرا که به‌فکرم رسیده عنوان می‌کنم. موقعیت برای اینکار مناسب است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"مایلز" زانو زد و گفت:

ـ خدمت ناچیز این چاکر در حد انجام وظیفه یک روستائی است. بنابراین خود را سزاوار پاداش نمی‌دانم. اما اینک که اراده اعلیحضرت بر این قرار گرفته که خوشدل شوند و باداشی به این چاکر عنایت فرمایند، فرصت را مغتنم دانسته و به‌خاطر عالی می‌رسانم که: همانطور که اطلاع دارید حدود چهارصد سال پیش میان "جون" پادشاه انگلستان و پادشان فرانسه دشمنی سختی بوجود آمد. قرار شد که دو قهرمان از دو طرف بیایند و در میدان بجنگند و با این قرار این دشمنی عمیق به حکم خداوند تمام شود. پادشاه اسپانیا هم بعنوان داورآندو پادشاه تعیین شد. پهلوان فرانسوی به‌میدان آمد، اما آنچنان قوی و هولناک بود که پهلوان انگلیسی حاضر نشد با او به‌مبارزه بپردازد. از اینرو چیزی نمانده بود که این ماجرای مهم بر اثر کنار کشیدن یکی از مبارزان شجاع به‌زیان انگلستان تمام شود. در آنموقع "لرد کورسی" ۱ بزرگترین و قوی‌ترین پهلوانان انگلستان سالها بود که در زندان برج لندن اسیر بود و از هر نوع امتیاز و استفاده از ثروت خودش محروم شده بود. او را به‌میدان طلبیدند. او قبول کرد و خود را برای پیکار آماده نمود. اما پهلوان فرانسوی به‌محض اینکه اندام بلند و قوی و غول‌آسای او را دید بیاد آورد که دوباره قهرمانی‌های او خیلی چیزها شنیده، دوپا داشت دو پا هم قرض کرد و فرار کرد. بدین ترتیب پادشاه فرانسه در این ماجرا شکست خورد. بعد پادشاه انگلستان تمام ثروت و دارائی و عناوین و القاب "لرد کورسی" را به او پس داد و گفت: "حالا هرچه می‌خواهی بگو تا دستور دهم برایت انجام دهند، هرچند که به‌بهای نیمی از سرزمین من باشد". "لرد کورسی" همانطور که من حالا مقابل شما زانو زده‌ام، زانو زد و گفت: "اعلیحضرتا این تمنای من است، می‌خواهم که من و فرزندانم تا انگلستان و سلطنت انگلستان باقی است اجازه داشته باشیم که در حضور شاه کلاه از سر برنداریم." بهرحال

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همانطور که اعلیحضرت هم می‌دانند این تقاضای "لرد کورسی" پذیرفته شد. از آنروز اینک چهارصد سال می‌گذرد که نسل‌درنسل آن خانواده حق دارند در حضور شاه انگلستان کلاه بر سر داشته باشند، حال آنکه هیچکس این اجازه را ندارد! اینک اینجانب هم با توجه به آن موضوع، از اعلیحضرت پادشاه تقاضا دارم که بمن و نسل‌های آینده‌ام این اجازه را بدهند که همیشه بتوانیم در حضور اعلیحضرت بنشینیم. این امتیاز از هر امتیازی برتر است و من هم غیر از این چیزی نمی‌خواهم.

شاه با نگاهی شاهانه در حالیکه با شمشیر "هندن" به‌سرش زد گفت:

ــ برخیز ای نجیب‌زاده دربار من. "عالیجناب مایلز هندن" بلند شو. در حضور من بنشین. من حاجت ترا پذیرفتم. تا زمانیکه انگلستان پابرجاست و تا زمانیکه سلطنت آن پایدار است، این امتیاز بتو و نوادگان تو داده خواهد شد.

آنگاه در حالیکه قیافه متفکرانه‌ای داشت، در اتاق شروع به‌قدم زدن کرد. "هندن" هم خود را به میز رساند و روی صندلی افتاد و گفت: "چقدر خوب شد و خودم را خوب از این بدبختی نجات دادم. پاهایم دیگر خیلی خسته شده است. اگر به این فکر نمی‌افتادم باید هفته‌ها همینطور سر پا می‌ایستادم تا این پسرک عقلش سر جا بیاید و من نجات پیدا کنم."

" هندن " پس از کمی تأمل بخود گفت:

ــ خوب، بدین ترتیب من حالا نجیب‌زادهٔ دربار کشور خیال‌ها شده‌ام. براستی که این شغل برای آدم گدازاده‌ای مثل من خیلی است. اما من نباید بخندم، چون اینکار خیلی زشت و زننده است. زیرا توهین به او تلقی می‌شود. اما برای من از یک نظر داستان خیال‌انگیز نیست، چون این همه نشانه روح پاک و رئوف و بی‌آلایش است که در اوست.

" مایلز" یکبار دیگر کمی صبر کرد و با خود گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ ها ... البته اگر او درمقابل مردم مرا به این نام مسخره بخواند، بازهم آن اسم با این ظاهر نگونبار من خیلی تضاد خواهد داشت. اما بهرحال، مهم نیست. بگذار به‌هر نامی که دوست دارد مرا صدا بزند. من هرچه او دوست داشته باشد، دوست دارم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۳ ــ ناپدید شدن شاهزاده

هر دو سخت به‌خواب احتیاج داشتند. شاه گفت:

ــ این لباس پاره‌ها را از تنم بیرون بیاور.

(منظورش لباس‌پاره‌های خودش بود که می‌خواست او آنها را بیرون بیاورد.)

"هندن" هم بسرعت لباس‌های پسرک را بیرون آورد و او را در رختخواب خوابانید. بعد به اطراف اتاق نگاه کرد و با حسرت و تاءسف بخود گفت:

ــ باز این پسرک در رختخواب من خوابید. پس من چه خاکی بسرم کنم؟!

شاهزاده متوجه شد که "هندن" ناراحت است. همانطور که چشمانش بخواب بسته می‌شد، با کلمه‌ای امری به او کرد و گفت:

ــ تو برو بیرون و پشت در پاسداری کن.

پس از این حرف سخت به‌خواب رفت. "هندن" بخود گفت:

ــ طفلک. دروغ نگویم باید از مادر، شاهزاده بدنیا آمده باشد. خیلی عالی نقش خودش را بازی می‌کند.

آنگاه رفت و پشت در روی زمین دراز کشید و خوشحال بخود گفت:

ــ هفت سال پیش وضعم خیلی بدتر از حالا بود. حالا اگر از این وضع ناشکری کنم، کفران نعمت کرده‌ام.

سپیده که زد، "هندن" بخواب رفت. نزدیک نیمروز از خواب بیدار شد و لحاف را از روی رفیق خود برداشت و با نخ اندام او را اندازه‌گیری کرد. درست لحظه‌ایکه "هندن" اینکارش تمام شد، شاهزاده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از سرما از خواب پرید و از او پرسید چه‌کار داشت می‌کرد.

"هندن گفت:

ــ قربان کار تمام شد. اینک من باید بیرون بروم و زود برمی‌گردم. کاردارم. شما می‌توانید دومرتبه بخوابید. شما بخواب خیلی احتیاج دارید. اجازه بفرمائید سرتان را هم بپوشانم تا گرمتان شود.

"هندن" حرفش را تمام نکرده بود که شاه بازهم بخواب رفت. "مایلز" آهسته از اتاق بیرون رفت و پس از ۴۰ ــ ۳۰ دقیقه آهسته در اتاق را باز کرد و داخل شد. با خود یکدست لباس پسرانه دست دوم و ارزان قیمت آورده بود که می‌شد تا یکسال دیگر آن را پوشید. روی صندلی نشست و به خرید خود نگاه کرد و بخود گفت:

ــ اگر بیشتر پول داشتم جنس بهتری می‌خریدم، اما وقتی آدم پول ندارد باید به‌آنچه‌دارد قانع باشد.

بعد شروع کرد به آوازخواندن:

ــ در شهر ما زنی بود ... که توی شهر ما خانه داشت ...

اما ناگهان آواز خود را قطع کرد و گفت:

ــ من باید آرام‌تر آواز بخوانم. خوابش بهم می‌خورد. او سفری طولانی درپیش دارد و باید حالا خوب استراحت کند. این لباس برایش خوب است. باید اینجا را کمی بدوزم. پاره شده، این یکی هم که خوب است، دو جا پارگی‌اش را هم می‌دوزم. این کفش هم که خوب است. پاهای لطیف او را گرم نگه می‌دارد و مانع نفوذ آب درون آن می‌شود. این کفش برایش خیلی جالب است. بدون تردید تابستان و زمستان عادت داشته پابرهنه راه برود. بچه گداها همه اینطورند. حالا نخ و سوزن بردارم ... اینکار هم که کار شیطان است. شاید من نتوانم. اما بهرحال ...

"مایلز" نخ و سوزن برداشت و مشغول شد. اما کارش مردانه بود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و ظرافت نداشت. سوزن را راست نگاهداشت و سرنخ را عمود بر سوراخ سوزن کرد. چند مرتبه نخ را جلو برد، اما هربار نخ یا اینطرف سوزن می می‌رفت یا آنطرف. یکبار هم به‌خود سوزن خورد اما توی سوراخ نرفت. اما صبورانه تکرار آن کار را ادامه داد. آنوقت که سربازی رفته بود این کارها را یاد گرفته بود. سرانجام موفق شد نخ را از ته سوراخ سوزن بگذراند. لباس را از روی زانویش برداشت و مشغول دوختن شد. با خود فکر کرد:

ــ پول اجاره اتاق را که دادم. پول صاحب‌خانه را هم که آوردند جزو پول اتاق حساب کرده‌اند. بقدر خرید یک جفت الاغ هم پول دارم. حتی می‌شود کمی هم آذوقه خرید و دو سه روزی خورد. در "هندن هال" روزهای خوشی خواهیم داشت.

دومرتبه شروع به آواز خواندن کرد:

ــ آن زن شوهرش را ... آخ ... سوزن رفت زیر ناخنم. اما ... عیبی ندارد. این سوزش برایم تازه نیست. مهم نیست. بهرحال این طفلک بدون تردید آنجا خوشبخت خواهد شد. نباید در اینمورد شک کرد. کوچولو جان در آنجا این ناراحتی‌های تو تمام خواهد شد و بیماری‌ات درمان می‌شود ... هی ... آن زن شوهر خودش را مثل جان شیرین دوست داشت ... اما مرد دیگری هم بود که ...

بعد از اینکه پارگی لباس را دوخت آنرا با نظر ستایش تماشا کرد و بخود گفت:

ــ بابا دست خوش. چقدر خوب دوختم ... هیچ خیاطی به خوبی من دوخت و دوز نمی‌کند ... هی ... او شوهرش را مثل جان شیرین دوست می‌داشت ... اما مرد دیگری هم بود که عاشق آن زن بود ... خوب کار تمام شد. چقدر کار دوختنی داشت. حالا بیدارش کنم و لباس را به‌تنش بکنم،و روی دستش آب بریزم و به او غذا بدهم و بعد از مسافرخانه بطرف "ساوث‌وارک" حرکت کنیم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بالای سر شاهزاده رفت و او را تکان داد و گفت :

ــ قربان خواهش می‌کنم بلند شوید . . . ای خاک بر سرم شد . . . چرا جواب نمی‌دهید . . . قربان بلند شوید . . . بلند شوید . نه جواب نمی‌دهد . باید بادستانم تن مقدس ایشان را بشدت تکان بدهم . چکار کنم . او خواب است و حرف مرا نمی‌فهمد . یعنی چه؟!

"هندن" لحاف را کنار زد، اما پسرک از آنجا رفته بود . "هندن" مات و مبهوت اطراف اتاق را نگاه کرد و متوجه شد که لباس‌های پاره پسرک هم نیست . بتدریج عصبی شد و داد و فریاد کرد و سرایدار را صدا کرد . درست در همین لحظه پیشخدمت با ظرف صبحانه داخل شد . مرد جنگجو سر او داد زد که :

ــ ای حرامزاده، حرف راست را بزن وگرنه کاری می‌کنم که نفس کشیدن را فراموش کنی . . .

ناگهان بطرف پیشخدمت مسافرخانه حمله بــرد ،بطوریکه بیچاره از ترس دهانش بازماند و نتوانست حرف بزند . به او گفت :

ــ زود باش بگو پسربچه کجا رفت ؟

پیشخدمت با کلمات بریده و با ترس و لرز به او پاسخ داد :

ــ جنابعالی تازه از در بیرون رفتید که جوانی پشت سر شما دوان دوان آمد و گفت که شما به او دستور داده‌اید که پسرک را فوری سر پل "ساوث وارک" برساند . من آن جوان را به‌اتاق شما هدایت کردم . طفلک را از خواب بیدار کرد و بچه به‌جوان گفت چرا او را زود بیدار کرده است . بعد لباس‌های پاره او را تنش پوشاند و هر دو باهم رفتند . تنها حرفی که زد این بود که کاش خودتان تشریف می‌آوردید و این جوان را دنبال او نمی‌فرستادید .

ــ ای دیوانه احمق . . . چرا گول خوردی؟! برو گورت را گم کن . . . ابله . . . خدا کند که بلائی سر پسرک نیاورده باشد و شاید هم . . . خطری برایش پیش نیاید . باید همین حالا دنبالش بروم .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

زودباش میز غذا را حاضر کن. اما بگو بدانم... چرا لحاف او را طوری روی تخت انداخته بودند که هر تازه‌واردی گمان کند که کسی زیرش خوابیده است؟ این اتفاقی بود، یا قصدی در کار بود؟!

ــ قربان. من نمی‌دانم. اما دیدم که آن جوان به‌لحاف خیلی دست زد. همان کسی که پسرک را با خودش برد...

ــ ای آدم ابله ... اینکار را کرد که مرا فریب دهد... می‌خواست وقت کافی برای فرار داشته باشد. آیا آن جوان تنها بود؟

ــ بله قربان تنها بود.

ــ اطمینان داری؟

ــ بله قربان اطمینان دارم.

ــ خوب حواست را جمع کن، درست فکر کن...

پیشخدمت پس از لحظه‌ای فکر کردن گفت:

ــ هنگامیکه جوان آمد کسی با او نبود، اما حالا یادم آمد که وقتی با پسرک بطرف پل رفت یک‌مرد ولگرد بدقیافه که پنهان شده بود، جلو آمد و به آندو پیوست ...

"هندن با شتاب سخن او را قطع کرد و گفت:

ــ خوب ... بعد چه شد؟ جان بکن بگو...

ــ بعد میان انبوه جمعیت آنها ناپدید شدند. من دیگر چیزی ندیدم. چون درست در همان لحظه ارباب مرا صدا کرد ... اربابم عصبانی بود که چرا کاری را که بمن گفته بود انجام نداده بودم. قربان به‌خدا قسم که من گناهی نداشتم. من حتی از یک طفل شیرخوار هم بیگناه‌ترم.

ــ برو گورت را گم کن... ابله ... این حرف‌های تو مرا دیوانه می‌کند... آها... نرو... کجا می‌روی؟ مگر نمی‌توانی یک دقیقه سر پا باشی؟ آیا آنها بطرف " ساوث وارک " رفتند؟

ــ بله قربان. همانطورکه عرض کردم من از یک طفل شیرخوار هم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بی‌گناهترم.

ــ آها... تو هنوز ایستاده‌ای و داری پر حرفی می‌کنی. تا کتک نخورده‌ای برو...

پیشخدمت رفت و "هندن" دنبال او رفت. اما از او جلو زد. دو پله یکی بسرعت حرکت می‌کرد، در حالیکه بخود می‌گفت:

ــ این کار باید کار همان مرد کثیفی باشد که مدعی بود پدر پسرک است. حیف که من ارباب کوچولوی خودم را از دست دادم. چقدر غم‌انگیز است. ارباب کوچولوی من، تازه داشتم به‌تو انس می‌گرفتم و دوستت می‌داشتم. اما نه... نه ... به‌خدا قسم که هنوز من ترا از دست نداده‌ام. چون می‌خواهم همه‌جا را دنبال تو بگردم. ترا بهر قیمت شده پیدا می‌کنم. طفلک، صبحانه ما دو نفر خراب شد. اما مهم نیست من حالا دیگر اشتها ندارم. آنهم سهم موش‌ها باشد. زود. باید عجله کرد...

در حالیکه در میان انبوه جمعیت سر پل دنبال دوست خود می‌گشت، خیلی با خود حرف زد. بعد هم دلش را به این خوش کرد که پسرک فقط بخاطر اینکه گفته‌اند باید با آن جوان برود، حرکت کرده است. بعد بخود گفت:

ــ درست است. او غرغر کرده و رفته. تصور کرده بود که "هندن" این دستور را داده است. پسر معصومی بود! من خوب اخلاق او را شناخته‌ام. می‌دانم بخاطر هیچکس حاضر نمی‌شد دنبال آن جوان برود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۴ ــ شاه مرد . زنده‌باد شاه

هنوز سپیده نزده بود که "تام کانتی" ازخواب عمیقی بیدار شد و در تاریکی چشم باز کرد و لحظه‌ای خاموش ماند . سعی کرد تا افکار مغشوش خود را متمرکز کند . داشت فکر می‌کرد که ناگهان چیزی بیادش آمد و باخوشحالی بخود گفت :

ــ آه ... حالا همه‌چیز را می‌بینم و می‌فهمم . خدا را شکر که بیدار شدم . شادی تو کجا بودی؟ ای غم تو برو! خواهران عزیز من . "نن"،"بت" بلند شوید . اینجا بیایید تا درباره خواب آشفته‌ام با شما صحبت کنم . خوابی که نظیرش را بیاد ندارید . "نن"... "بت"...! •

شبحی از کنار دیوار حرکت کرد و گفت :

ــ قربان چه فرمایشی دارید ؟

ــ فرمایش...! ای وای! مگر من کیستم؟ من صدای ترا نمی‌شناسم !... من کیستم ؟

ــ قربان دیشب شما ولیعهد انگلستان بودید ، اما امروز ، اعلیحضرت "ادوارد" پادشاه انگلستان هستید .

"تام" خودش را روی تخت رها کرد و سرش را لای بالش نرم فرو برد و با اندوه گفت :

ــ افسوس ... خواب و خیال نبوده ... آقاجان ... تو برو بخواب . بگذارید با بدبختی خودم تنها باشم .

"تام" یکباردیگر بخواب رفت و خوابی خوش دید . خواب دید که تابستان است و او تنها روی چمنزاری در "گودمنس فیلدز" بازی می‌کند . دید مردی کوتاه قد مردی که بلندی قامتش از یک "فوت" بیشتر نبود ، و ریش قرمزی داشت نزد اوآمد و به‌او گفت : " پسرجان اینجا را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حفر کن . . . " او آنجا را حفر کرد ، دوازده سکه "پنی" نو و براق پیدا کرد . خیلی ثروت بود . اما ماجرا تمام نشد . آنمرد گفت "ترا می‌شناسم . تو پسر خوب و سعادتمندی هستی . من بتو مژده می‌دهم که دوران بدبختی‌های تو تمام شده . تو در انتظار روزهای خوشی خواهی بود . هفته‌ای یکبار تو اینجا بیا وهمین نقطه را حفر کن و این دوازده پنی نو را بیرون بیار ، اما درباره این موضوع با کسی حرفی نزن و این راز را با خودت نگه‌دار" . بعد آن کوتوله ناپدید شد . تام بطرف "آفال کرت" دوید و در راه با خود فکر کرد :

ــ از این به‌بعد من هرشب یک "پنی" به پدرم می‌دهم و او فکر می‌کند که من آنرا از راه گدائی بدست آورده‌ام . بعد او خوشحال می‌شود و دیگر مرا کتک نخواهد زد . بعد یک پنی هم به آن کشیش می‌دهم که درسم بدهد . بقیه پنی‌ها را هم میان مادرم و دو خواهرم تقسیم می‌کنم . به این ترتیب از فقر و گرسنگی نجات خواهیم یافت و دیگر خیالم راحت می‌شود .

" تام " همانطورکه داشت این خواب را می‌دید در خواب به‌خانه رسید و در حالیکه چشمانش از شادی برق می‌زد چهار پنی کف دست مادرش گذاشت و گفت :

ــ بیا مادرجان ، این پول‌ها مال توست . مال تو و دو خواهرم . اینرا هم بدان مادرجان که این پول‌ها را از راه شرافت و درستی بدست آورده‌ام نه از راه سرقت و دزدی .

مادرش خوشحال شد و او را بغل کرد و بوسید و گفت :

ــ دیر وقت است ، آیا اعلیحضرت مایل نیستند که از خواب بیدار شوند .

"تام" بیچار انتظار چنین جوابی را نداشت . خواب پریشان دیده بود و بدین ترتیب آن خواب محو شد و چشمش را بازکرد . مشاهده کرد که " لرد اول " در کنار تخت او زانو زده است . آن شادی که براثر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خواب به او دست داده بود، نابود شد. کودک بیچاره متوجه شد که هنوز شاه است و در این قصر اسیر شده است. اتاق پر بود از درباریانی که لباس‌های سرخ و ارغوانی بتن داشتند. برای "تام" این رنگها، رنگ بدبختی بود. "تام" روی تخت خود نشست و از پشت پرده‌های حریر به اطرافیان نگاه کرد.

خادمان مخصوص شروع کردند به پوشاندن لباس بتن شاه. چاکران یکی پس از دیگری در حالیکه لباس بتن شاه می‌رفت مقابل "تام" زانو زده و این مصیبت را به او تسلیت می‌گفتند.

آداب لباس پوشاندن به تن شاه به این ترتیب بود که اول "لرد میرآخور" پیراهن بدست داخل می‌شد و آنرا بدست لرد دیگر می‌داد. این لرد به‌لباس‌دار مخصوص کاخ لباس را می‌داد و او نیز لباس را بدست ریاست کل جنگلبانان بیشهٔ "ویندورز" می‌داد. او پیراهن را به فراشباشی اعظم "ستول" می‌داد، او به رئیس دوکها "لانکستر" می‌داد، وی پیراهن را به رئیس جارچیان می‌داد و رئیس جارچیان آنرا به‌افسر محافظ برج لندن می‌رساند. افسر محافظ برج لندن آنرا به رئیس پاسداران دربار می‌داد و او پیراهن را به لباسدار اعظم که لقب موروثی داشت می‌سپرد. لباسدار اعظم آنرا به دریادار اعظم انگلستان می‌داد و او بعد آنرا به اسقف اعظم "کانتربوری" می‌داد و سرانجام ..." لرد اعظم دربار" که پاسدار مخصوص اتاق خواب شاه بود آنرا می‌گرفت و بتن شاه می‌کرد.

در این میان "تام" بیچاره از تماشای این منظره بیاد آتش خاموش‌کردن‌ها افتاد که سطل آب را دست بدست می‌دادند. هر قطعه از لباس شاه باید با این آداب و باشکوه هرچه بیشتر دست بدست بشود. "تام" از این تشریفات بشدت خسته و بی‌حوصله شده بود. بطوریکه وقتی دید جوراب ابریشمی او را می‌آورند خیلی خوشحال شد. چون فکر کرد کار تمام شده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما "تام" بیچاره این مرتبه هم زود خوشحال شد. چون "لرد اعظم" پاسدار اتاق شاه، در آن لحظه‌ایکه جوراب را گرفت تا بپای "تام" بپوشاند ناگهان رنگش سرخ شد و فوری آنرا بدست اسقف اعظم "کانتربوری" داد. و با نگاهی تعجب‌آمیز گفت:

ــ عالیجناب ملاحظه بفرمائید.

اسقف جوراب را به دریاسالار داد و او آنرا به لباسدار اعظم که لقب موروثی داشت داد و با کمی اضطراب به او گفت:

ــ جناب لرد ملاحظه بفرمائید!

... و به‌این ترتیب جوراب شاه از همان راهی که آمده بود برگشت‌تا بدست افسر نگهبان برج، رئیس جارچیان، خزانه‌دار اعظم، دوک اعظم، "لانکستر"، فراش ویژه سوم "ستول"، رئیس کل جنگلبانان بیشهٔ "ویندورز"، میرشکار اعظم، و سرانجام بدست میرآخور شاهی رسید.

بر اثر این اشتباه رنگ از روی میرآخور پرید. و آهسته گفت:

ــ یک نخ از جوراب دررفته است. باید جورابدار اعظم را به زندان بیفکنم.

آنگاه از ترس بر شانه میرشکار اعظم تکیه داد تا جان بگیرد و بتواند دوباره سرپا بایستد.

در همین لحظه جوراب تازه‌ای آوردند و ... هر کاری پایانی دارد، سرانجام "تام کانتی" توانست از اتاق خواب بیرون بیاید.

مستخدم مخصوص روی دستش آب ریخت. مستخدم دیگر دست او را شست و شو داد. نوکری دیگر با حوله تمیز جلو آمد و منتظر اتمام شستن شد. سرانجام کار شستن "تام کانتی" هم تمام شد و او را برای آرایش مخصوص دربار آماده نمودند. هنگامیکه از زیر دست آرایشگر مخصوص هم خارج شد، موجودی خوشگل و بسیار خوش لباس شده بود که بیشتر به دختران خوشگل شباهت داشت تا یک مرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لباس زیر سرخ رنگی بتن و کلاه ارغوانی پرداری بسر داشت. با این وضع بطرف اتاق ناهار خوری برای صرف صبحانه حرکت کرد و در طول مسیر درباریان راه را بر او باز می‌کردند و درمقابلش تعظیم می‌کردند و زانو می‌زدند.

پس از خوردن صبحانه "تام" با تشریفات تام و همراه افسران ارشد و پنجاه تن از پاسداران ویژه که تبرزین طلائی بدست داشتند، به تالار سلطنتی رفت و در آنجا به رسیدگی به امور کشوری مشغول شد.

دایی او، "لرد هارتفورد" برای مشاوره و راهنمایی شاه کنار تخت سلطنت ایستاده بود و او را ارشاد و نصیحت می‌کرد. چندتن از افراد مشهور کشور که از طرف شاه مرحوم، مأمور کفن و دفن شاه بودند، به‌حضور شاه جدید بار یافتند، تا از او اجازه تدفین بگیرند. اینها براساس آداب و رسوم نزد شاه جدید آمدند. اسقف اعظم "کانتربوری" گزارشی از برنامه تشریفات تشییع جنازه اعلیحضرت نامدار فقید با صدای بلند قرائت کرد و نام ماموران اجرای اینکار را به این شرح خواند:

ــ اسقف اعظم "کانتربوری". لرد صدر اعظم کشور انگلستان، "ویلیام" لرد "سنت جان". لرد "جان راسل". "ادوارد" لرد "هارتفورد". "جان ویسکنت لایل". "کات برت" کشیش "دورهام".

"تام" که از یک نکته این خطابه حیرت کرده بود، حواسش پرت شد و به اسقف اعظم توجه نکرد. در این حال آهسته در گوش "لرد هارتفورد" گفت:

ــ من نفهمیدم تشییع جنازه چه روزی انجام می‌گیرد؟

ــ قربان، روز شانزدهم ماه آینده.

ــ چه دیوانگی! مگر جسد تا آنروز می‌ماند؟

"تام" بیچاره از آداب و رسوم دربار اطلاعی نداشت. بیرون در محله "آفال کرت" دیده بود که مرده را بنحو دیگری دفن می‌کنند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"لرد" با چند کلمه، فکر مغشوش او را آرام کرد. تا اینکه رئیس تشریفات بدنبال خطابه‌ای به‌عرض شاه جدید رساند که فردا سفرای خارجی به‌حضور شاه شرفیاب خواهند شد و از شاه این اجازه را خواست. "تام" به "لرد هارتفورد" نگاه کرد. و او آهسته گفت:

ـ البته اعلیحضرت اجازه خواهند داد. سفرای مورد نظر از سوی پادشاهان خود شرفیاب می‌شوند برای عرض تسلیت به شخص اعلیحضرت و به مردم انگلستان.

" تام" طبق دستور "لرد هارتفورد" اجازه داد آنها فردا شرفیاب شوند. منشی دیگر جلو آمد و صورتحساب هزینه ششماهه آخر سلطنت شاه فقید را خواند. جمع کل مخارج شش ماه بیست هزار لیره شده بود که هنوز پرداخت نشده بود. معلوم شد که خزانه شاه خالی است و مستخدمین دربار که هزار و دویست تن بودند نمی‌دانستند حقوق ماهانه خود را از دست چه کسی و چه زمانی دریافت خواهند نمود. "تام" با ناراحتی گفت:

ـ معلوم است که ما سرانجام کارمان به ورشکستگی خواهد کشید. صلاح‌در اینست که دربار را کوچکتر کنیم وعده‌ای ازمستخـــدمین را در کنیم. چون ما اینهمه خدمتکار لازم نداریم. اینها مشکلات بوجود می‌ـ آورند. اینها شبیه عروسک‌های بازی هستند که به‌هیچ دردی نمی‌خورند. من یک خانه کوچک در بازار ماهی فروشان سراغ دارم که ...

فشاری که روی بازوی "تام" وارد آمد، او را از ادامه حرف خود بازداشت. "تام" رنگش پرید و سرخ شد. اما زیاد درآن باره فکر نکرد که داشته حرف پرتی می‌زده است و در حاضران اثر نامطلوبی گذاشته.

بعد فرمان دیگری که شاه فقید صادر کرده بود خوانده شد. در این فرمان آمده بود که به "لرد هارتفورد" عنوان دوک و به برادرش "توماس‌سیمور" عنوان کنت و به پسر"هارتفورد"عنوان "آدمیرال" داده شود. همچنین برای سایر درباریان نیز ترفیع رتبه و عنوان و امتیازاتی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

معین شده بود. از طرفی شورای سلطنتی تصمیم گرفته بود که در شانزدهم ماه فوریه جلسه تشکیل دهد و این ترفیعات و امتیازات را علنی کند. اما مرگ‌شاه رسیده بود و فرصت نیافته بود که املاک و آبادیهای خود را به‌عنوان امتیاز به بعضی از نجبا بدهد. اما چون شورای سلطنت از اهداف اعلیحضرت اطلاع داشت، لذا در نظر بود که خواست‌های شاه فقید را اجرا نمایند و قرار شد که ملکی را که پانصد لیره عایدی داشت به "توماس" بدهند و ملکی را که هشتصد لیره عایدی داشت همراه با یک قطعه ملک دیگر که از اوقاف کلیسا آزاد می‌شد و سیصد لیره عایدی داشت به پسر "هارتفورد" بدهند و در این فرمان ذکر شده بود که شاه جدید هم موافق این تقسیمات است.

"تام" خواست چیزی بگوید و اعتراض کند، و می‌خواست اضافه کند که اول باید قرض‌های شاه فقید را بپردازند و از ولخرجی‌های بیمورد بپرهیزند، اما فشاری که در این موقع از طرف "لرد هارتفورد" به بازویش داده شد، او را از گفتن این سخنان بازداشت. لذا موافقت شاه بی‌آنکه رضایتی در آن باشد، به‌تصویب رسید.

در این لحظات که "تام" درگیر این بخشش‌ها بود بفکر افتاد که چرابه‌مادر خودش عنوان "دوشس آفال کرت" ندهد. و بعد هم چرا به‌پدرش ملکی ندهد که برایش عایدی داشته باشد. اما ناگهان افسرده خاطر شد و از این فکر منصرف گردید. چون بیاد آورد که فقط بطور اسمی او شاه است و این مردان با نفوذ درباری هستند که هرچه بخواهند همان می‌شود.

در نظر آنان مادر او موجودی بدبخت است که‌این مادر را ذهن بیمار او بوجود آورده و چنین مخلوق ذهنی اجازه ندارد لقب "دوشس" بگیرد. اینان کسانی بودند که به حرف‌های "تام" با بدگمانی و بی‌اعتمادی می‌نگریستند. و به بهانه اینکه بچه مریض است مدام طبیب بالای سرش حاضر می‌کردند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بهرحال، این تشریفات کسل‌کننده آنقدر ادامه داشت تا اینکه درخواست‌ها و گزارشات و خطبه‌ها و شکایات و حرف‌های مردم همه و همه خوانده شد.

"تام" بیچاره با خود فکر کرد که مگر بدرگاه خداوند چه‌گناهی مرتکب شده که اینطور باید اسیر باشد و از لذات در طبیعت و صحرا بودن محروم بماند. با خود فکر می‌کرد:

ــ اینها چرا اینقدر مرا آزار می‌دهند؟

کمی سر پر از افکار پریشان خود را تکان داد که ناگهان سرش خم شد و از شدت خستگی بخواب رفت.

بر اثر این حالت چرخ ارکان کشور توقف کرد. زیرا او بخواب رفته بود و قوه مجریه از کار افتاد. همه در اطراف "تام" کوچک که غرق خواب شد، ساکت و آرام ایستاده بودند و مردان سیاست لب از بحث درباره مسائل جاری کشور فرو بستند.

"تام" با اجازه و نظر نگهبان دائمی" لرد هارتفورد" و "سنت جان" قبل از ظهر اوقات خود را با شاهزادگان "لیدی الیزابت" و "لیدی جین‌گری" گذراند. با اینکه شاهزاده‌خانم‌ها از ضایعه اسفناکی که به خانواده سلطنتی وارد شده بود در ظاهر ناراحت بودند، اما دیدار با "تام" به‌خوبی و خوشی انجام شد. فقط "ماری تودور" خواهرش، در پایان این دیدار، کمی او را ناراحت و آزرده کرد.

خواهر "ماروی تودور" همان کسی است که بعدها در تاریخ انگلستان به "ماری خون‌آشام" معروف شد. این دیدار بدلیل مدت کوتاهش مزیت داشت. "تام" پس از این دیدار چند لحظه تنها ماند. در این موقع پسر بچه دوازده ساله‌ای که سرتا پایش غیر از یقه و آستین ــ یکسر ــ سیاه پوش بود خدمت شاه شرفیاب شد. این بچه عزادار و سیاه‌پوش طبق آداب و رسوم آنروز نوار ارغوانی رنگی به شانه خود زده بود. او در برابر "تام" زانو زد. "تام" ساکت و آرام به او نگاه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کرد، بعد ناگهان گفت:

ــ پسر جان بلند شو. تو چه کسی هستی؟ چه می‌خواهی؟

پسرک بلند شد و ایستاد و با چهره‌ای مغموم گفت:

ــ قربان، شما باید مرا بخاطر داشته باشید. من "شلاقخور" شما هستم.

"تام" گفت:

ــ چی؟ شلاقخور من؟!

ــ بله قربان. من "هامفری" هستم. "هامفری مارلو".

"تام" متوجه شد که این بچه وابسته به دربار است. ملازمان مخصوص فراموش کرده بودند که درباره این پسرک با او صحبت کنند. موضوع جدی و مهم بود. "تام" فکر کرد که باید چکار کند؟ تظاهر کند که او را می‌شناسد؟ خوب، بعد با صحبت‌های نامربوط خود را لو خواهد داد. پس بهتر است آشنا بودن با او را انکار کند. نه. اینکار هم درست نبود. فکر کرد که بعدها ممکن است نظیر این واقعه پیش بیاید و او دچار این شرایط شود. چون پاسدار مخصوصش یعنی "لرد هارتفورد" و "سنت جـــان" عضو هیئت تشریفات تشییع جنازه شاه مرحوم بودند. از اینرو دنبال این کار رفته بودند. امکان هم داشت بعدها بخاطر کارهای دیگر، شاه را تنها بگذارند و بروند.

از اینرو "تام" باید نقشه‌ای می‌کشید که در چنین مواقعی راه فراری برای خودش آماده سازد این فکر تنها فکر عاقلانه‌ای بود که بسر "تام" رسید. حالا باید این نقشه را روی پسرک پیاده کند و نتیجه آنرا بررسی نماید.

"تام" اخم کرد و لحظه‌ای فکر کرد و بعد سر برداشت و گفت:

ــ آها... حالا دارم ترا بیاد می‌آورم. چکار کنم حواسم کمی پرت شده است و هنوز کسالت دارم.

پسرک با دلسوزی و ناراحتی گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ قربان خیلی متاء سفم .

بعد پسرک زیر لب بخود گفت :

ــ پس معلوم است راست می‌گفتند که طرف به حواس پرتی گرفتار شده . حیف ! طفلک ! خاک بر سرم کنند ! مثل اینکه منهم فراموش کرده‌ام که کسی حق‌ندارد بیماری شاه را برخش بکشد .

"تام" گفت :

ــ بله . بسیار عجیب است . من اینروزها خواسم پرت است . اما عیبی ندارد . تو نباید زیاد به این موضوع توجه کنی . من سعی می‌کنم دقت کنم و همه‌چیز را بیاد بیاورم . امکان دارد که خیلی چیزهایی را که فراموش کرده‌ام سعی کنم و بیاد بیاورم . نه فقط نام‌ها و چیزهایی را که دیده و شنیده‌ام ، بلکه حتی آنهائی را که هنوز ندیده و نشنیده‌ام . (حالا این پسرک هم خواهد دید) . خوب ، پسرجان بگو بدانم تو چه‌کار می‌کردی ؟

ــ قربان ، حالا که مایل به شنیدن هستید عرض مختصری داشتم که عنوان می‌کنم . اعلیحضرت دو روز پیش دردرس زبان یونانی خود سه غلط داشتند . بخاطر مبارک هست ؟ صبح بود .

ــ آها . . . یادم می‌آید اینکه دروغ نیست زیرا من همیشه سر درس یونانی زیاد غلط دارم . سه غلط که ناقابل است چهل غلط هم داشته‌ام . خوب یادم هست . ادامه بده .

ــ بله قربان . . . معلم از این غلط‌های اعلیحضرت عصبانی شد و قول داد که مرا تنبیه کند . . .

"تام" که نمی‌دانست قضایا بهم چه ربطی دارند ، ناراحت شد و گفت :

ــ قول داد که ترا تنبیه کند ؟ ترا ؟ ! اگر من غلط داشته‌ام ، پس چرا ترا تنبیه کنند ؟

ــ ای وای ، قربان‌باز شما دچار فراموشی شده‌اید . . . هنگامیکه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شما درس خود را ندانید . . .

ــ آها . . . درست است . درست است . یادم رفته بود . وقتی من درس خود را ندانم ، تو بمن کمک می‌کنی تا یاد بگیرم . اما اگر با وجود کمک تو بازهم یاد نگیرم ، تو بجرم اینکه وظیفه خودت را برای یاددادن بمن خوب انجام نداده‌ای از معلم کتک خواهی خورد .

ــ نه . . . نه . . . قربان اینطور نیست . این بنده ناچیز آنقدر ارزش ندارم که به شما چیزی بیاموزم .

ــ خوب ، پس گناه تو چه هست ؟ منکه سر در نمی‌آورم . پس یا من دیوانه‌ام یا تو . . . روشنتر حرف بزن تا بدانم . . .

ــ قربان . موضوع ساده است . احتیاجی به روشن گفتن هم ندارد . کسی حق ندارد که دست روی شما بلند کند و تن مقدس حضرتعالی را رنجور سازد . از اینرو اگر جنابعالی در درس اشتباهی داشته باشید ، من باید جای شما کتک بخورم . من هم این کتک را با کمال میل می‌پذیرم . چون من از اینراه زندگی می‌کنم . شغل من اینست .

"تام" لحظه‌ای با تعجب به پسرک نگاه کرد و با خود فکر کرد :

ــ براستی چقدر حیرت‌انگیز و باورنکردنی است . تعجب بیشتر در این است که چرا برای سر شانه کردن و لباس پوشیدن ، بچه دیگری را اجیر نکرده‌اند تا بجای من سرش را شانه کنند و لباس تنش بپوشانند . اگر اینکار را هم می‌کردند چقدر خوب بود . اما این معنی ندارد . من باید خودم برای غلط هائی که دارم کتک بخورم . سرانجام این هم در زندگی من چیز تازه‌ایست .

آنگاه "تام" با صدای بلند گفت :

ــ خوب . پس توی بیچاره بجای من کتک می‌خوری ؟!

ــ نه قربان . کتک خوردن آنروز من به امروز موکول شده است . اما چون امروز هم دربار عزادار است از اینرو امیدوارم که از کتک‌زدن من منصرف شوند . اما من بخود اجازه شرفیابی داده‌ام تا خدمت برسم و از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جنابعالی استدعا کنم دستور بفرمائید مرا ببخشند.

ــ ها منظورت اینست که با معلم خودم صحبت کنم که ترا شلاق نزنند؟

ــ بله قربان. حالا مثل اینکه موضوع را بیاد آوردید.

ــ آها ... بله بله. می‌بینی که دارم همه‌چیز را بیاد می‌آورم. مطمئن باش که کار ترا درست می‌کنم. مطمئن باش که دیگر کتک نخواهی خورد.

پسرک به‌رسم احترام، زانو زد و گفت:

ــ قربان. تشکر می‌کنم. چاکر خیلی جسارت کرده‌ام، اما استدعای دیگری هم دارم.

هنگامیکه "تام" دید "هامفری" تردید دارد، به او دستور داد که صحبت کند و قول داد که خواهش او را اجابت کند. پسرک گفت:

ــ خوب، پس عرض می‌کنم. چون عرایض من لازم است. حالا دیگر شما ولیعهد نیستید. شما شاه شده‌اید. هر امری بکنید هیچکس حق مخالفت ندارد. ممکن است احساس کنید که دیگر لازم نیست درس بخوانید و ذهن خود را فرسوده کنید. می‌توانید دستور بدهید کتابهای درسی شما را بسوزانند و تمام وقت فکر خود را بکارهای کشوری مشغول بفرمائید. اگر چنین کنید من ورشکست و بیکار می‌شوم. خواهران یتیم من هم از گرسنگی خواهند مرد.

ــ چی؟ تو ورشکست و بیکار خواهی شد؟ چرا؟

ــ قربان، من با شلاق خوردن به پشتم زندگی می‌کنم. اگر شلاق نخورم می‌میرم. اگر شما درس نخوانید، اشتباه نمی‌کنید. چون اشتباه نمی‌کنید، من شلاق نمی‌خورم. چون شلاق نمی‌خورم پس من بیکار می‌شوم.

"تام" سخت دلش برای این پسرک سوخت. لذا گفت:

ــ خیالت راحت باشد که این شغل در خانواده تو موروثی است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنگاه با لبه پهن شمشیر به شانه پسرک زد و گفت :

ــ بلند شو "هامفری مارلو". تو از این به‌بعد شلاقخور موروثی خانواده سلطنتی انگلستان خواهی بود. ناراحت نشو که من باز کتابها را می‌خوانم و آنقدر بد درس می‌خوانم که مجبور شوند حقوق ترا زیاد هم بکنند. از اینرو شغل تو مهم خواهد شد.

" هامفری " با شادی بسیار گفت :

ــ از این بزرگواری اعلیحضرت بی‌نهایت تشکر می‌کنم. من در خواب هم هرگز جراءت اینهمه گستاخی را بخود نمی‌دادم. من از این به‌بعد سعادتمند خواهم بود. تمام خانواده "مارلو" پس از من سعادتمند خواهند بود.

"تام" آنقدر باهوش بود که درست در همین لحظه متوجه شود که این پسرک می‌تواند بحالش مفید باشد. لذا، "هامفری" را دلگرم کرد که همچنان صحبت کند. "تام" اشتباه نکرده بود، چون "هامفری" بتصور اینکه هرچه بگوید، معنی‌اش اینست که دارد به‌شاه خدمت می‌کند، تا آنچه را از یاد برده، دوباره بیاد بیاورد، و سخنانش هم در معالجه او مؤثر خواهد بود، لذا هر اتفاقی که در کلاس درس و یا در جای دیگر افتاده بود، برایش دوباره تعریف کرد.

پس از یکساعت که از گفتگوی "هامفری" گذشت، "تام" اطلاع مبسوطی از دربار کسب کرد. لذا تصمیم گرفت هر روز از اطلاعات او استفاده کند. دستور داد هر وقت "هامفری" اجازه شرفیابی خواست بدون تاءمل به او اجازه دهند داخل شود. مگر زمانیکه شاه با دیگران صحبت می‌کند.

چند دقیقه از رفتن "هامفری" نگذشته بود که "لرد هارتفورد" برای یک کار فوری داخل شد.

او به عرض شاه رسانید که اعضای شورای سلطنتی نگرانند از اینکه مبادا موضوع خبر بیماری اعلیحضرت به بیرون از دربار درز کرده باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از اینرو صلاح را در آن دیدند که برای جلوگیری از اشاعه این موضوع اعلیحضرت ظرف یک یا دو روز آینده در مجلس عام حاضر بشوند و با جمع غذا میل بفرمایند.

اگر چنین بشود، آثار سوء این شایعات از بین خواهد رفت و افکار عمومی خوب خواهد شد. زیرا دیدن شاه سالم و شاداب نیرو می‌دهد تا مردم و همگان خوب فکر کنند.

سپس "لرد هارتفورد" با ادب خاصی درباری، شاه را آموزش داد تا تشریفات غذا خوردن را یاد بگیرد. در ضمن آموزش تکرار می‌کرد که شاه این موضوعات را البته می‌دانند و تنها دارد یادآوری می‌کند. "تام" هم به لرد فهماند که زیاد هم لازم نیست همه‌چیز را به او یاد بدهد، زیرا "هـامفـری" از این موضوع با "تام" صحبت کرده بود.

برای مثال "تام" از "هامفری" شنیده بودکه تا چند روز دیگر باید در حضور جمع غذا بخورد و "هامفری" هم از گوشه و کنار و از درباریان این خبر را شنیده بود و به شاه گفته بود. کوتاه اینکه "تام" حضور ذهن این مطلب را به‌حساب خودش گذاشت.

هنگامیکه "لرد هارتفورد" متوجه شد که شاه بهتر از پیش نکات را بیاد دارد، خواست تا او را امتحان کند، که تا چه اندازه آن حالت فراموشی خود را از دست داده است. نتیجه این امتحان عالی بود. البته خالی از اشکال و اشتباه نبود اما این اشتباهات ناشی از مطالبی بود که "هامفری" نتوانسته بود، درمورد آنها اطلاع بیشتری به شاه بدهد. بهرحال "لرد هارتفورد" خوشحال شد تا جائیکه شادی خود را اینطور عیان کرد که گفت:

ــ قربان حالا دیگر من امیدوارم که اگر جنابعالی کمی به ذهن خود فشار بیاورید موضوع گمشدن مهر بزرگ حل می‌شود. البته این مفقود شدن مهر بزرگ تا دیروز ضایعه اسفناکی بود، اما امروز زیاد مهم نیست، چون با مرگ شاه فقید دوران استفاده از آن مهر بزرگ هم تمام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شده است . آیا اعلیحضرت حاضرند این زحمت را بخود هموار کنند ؟

"تام" حیران بود که چه بگوید . مهر بزرگ یعنی چه؟ او با این مهر آشنائی نداشت و موضوع آنرا نمی‌دانست . سرانجام پس از کمی درنگ با نگاه و حالتی معصومانه گفت :

ــ جناب لرد ، این مهر بزرگ چطور چیزی بوده است ؟

"لرد هارتفورد" از این پاسخ جا خورد و گفت :

ــ حیف ! حیف که حافظه شما مغشوش است . کار خوبی نکردم که موجب خستگی شما شدم .

لذا موضوع را تغییر داد تا فکر "تام" بقول خودش آرام گیرد و برحسب اتفاق به این نتیجه هم به آسانی رسید .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۵ ــ سلطنت تام

فردای آنروز سفیران با همراهان شرفیاب شدند و تام که بر تخت فرمانروایی تکیه زده بود، همه آنان را بار داد و پذیرفت.

در مرحله اول عظمت و شکوه این مراسم چشم "تام" را خیره کرد و او را ذوق‌زده کرد. اما این شادی لحظه‌ای بیشتر ادامه نداشت و بعد خسته‌کننده و طولانی شد و سخنانی هم که گفته می‌شد طولانی و کسل کننده بود.

اول هر نطق و خطابه عالی بود، اما بعد بتدریج سردرد آور و خسته کننده می‌شد. "تام" خیلی سعی کرد که کلماتی را که "لرد هارتفورد" به او می‌آموزد، درست بازگو کند، اما چون در اینکار با تجربه نبود، و راز کار را هم نمی‌دانست، لذا با اینکه ظاهرش شاهانه بود، اما نمی‌توانست مقام خود راخوب درک کند. از اینرو هنگامیکه تشریفات تمام شد، خوشحال گردید.

آنروز بخش عمده وقتش ــ همانطور که خودش هم اینطور فکر می‌کرد ــ تلف شد. چون مصروف به‌کارهای سخت و خسته کننده سلطنت شد. حتی آن دو ساعتی را هم که برایش بعنوان استراحت میان کار در نظر گرفته بودند خسته کننده بود. چون در همان دوساعت هم رعایت آداب و رسوم درباری لازم بود. اما تنها ساعتی را که با پسر شلاقخور گذراند برایش مفید و لذتبخش بود. چون هم سرگرم می‌شد و هم حرف‌های تازه از او می‌شنید.

سرانجام روز سلطنت "تام کانتی" رسید و مانند روزهای دیگر سپری شد. اما با یک تفاوت که آنروز آنقدر خسته‌کننده و تلخ نبود. آنروز "تام" کمتر ناراحت شد. او داشت بتدریج به شرایط کار و زندگی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جدید عادت می‌کرد. هر چند که گاهی در رنج بود، اما نه همیشه. بتدریج حس می‌کرد که دارد به دولا و راست شدن بزرگان دربار و چاپلوسی‌های آنها عادت می‌کند. از اینرو گاهی کمتر رنج می‌برد. برایش یک مشکل وجود داشت و آن اینکه باید روز چهارم در حضور همه نمایندگان شام بخورد.

رئیس تشریفات برای آنروز برنامه مفصلی تدوین کرده بود. چون در آنروز لازم بود که او بر صدر شورای سلطنتی انگلستان به اصطلاح جلوس نماید و در همانروز تصمیمات مهم در خط مشی سیاست کشور اتخاذ نماید، و نحوه سیاست خارجی را در سراسر دنیا روشن نماید. در ضمن باید در آنروز "لرد هارتفورد" را بطور رسمی به نیابت سلطنت برمی‌گزید.

در کنار همهٔ اینها امور مهم دیگری هم برای آنروز به‌عهده او گذاشته بودند. اما همه آنها در مقابل تشریفات شامی که باید در حضور جمع بخورد، خیلی ناچیز بود. بویژه آنکه حالا احساس می‌کرد که مردم همه چشم به‌دهانش خواهند دوخت و تمام حرکاتش را زیر نظر خواهند داشت. اگر در سر شام خطائی می‌کرد و آداب و رسومی را ذره‌ای عقب یا جلو انجام می‌داد ناگهان شایعات گوش به گوش و دهان به دهان راه می‌افتاد.

حیف که هیچ اتفاقی نمی‌توانست مانع رسیدن به روز چهارم بشود. زیرا آنروز فرا رسید.

"تام" بیچاره در آنروز خیلی مغموم شد. افکار عادیش بسیار پریشان بود. هرگز نمی‌توانست بنحوی از بند آن غم‌ها و رنج‌ها خود را آسوده کند. آداب و رسوم و تمرینات صبح آنروز او را بشدت خسته کرده بود و او دائم به این موضوع فکر می‌کرد که حسابی اسیر شده است.

"تام" پیش از نیمروز روز چهارم از تالار وسیع و باشکوهی در قصر، با "لرد هارتفورد" گفتگو کرد و در انتظار لحظه‌ای بود که از پیش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برای شرفیابی عده‌ای از اشراف و بزرگان تعیین شده بود. کمی بعد نظر "تام" معطوف به پنجره و از پنجره متوجه عده کثیری از مردم شد که پشت نرده‌های قصر جمع شده بودند. "تام" با علاقه بسیار دوست داشت بفهمد بیرون چه خبر است؟ دقت کرد و دید، عده‌ای زن و مرد و بچه فریادکنان دارند نزدیک می‌شوند. "تام" از روی کنجکاوی خاصی که در این قبیل مواقع داشت گفت:

ـ مایلم بدانم چه خبراست؟

"لرد هارتفورد" تعظیمی کرد و گفت:

ـ قربان حضرتعالی پادشاه هستید و باید این خبرها را بدانید. اگر اجازه می‌فرمائید بروم و خبر برایتان بیاورم.

"تام" با هیجان خاصی گفت:

ـ بله. بله ... بروید ...

بعد "تام" با خوشحالی فکر کرد:

ـ راستی سلطنت آنطورها هم بد نیست. عیب دارد و حسن هم دارد.

"لرد هارتفورد" یکی از فراشان را با دستور مؤکد نزد رئیس قراولان خاص فرستاد تا به‌فرمان شاه آن عده را توقیف کرده و علت شلوغی آنها را بفهمد و خبر آنرا بیاورد.

لحظاتی بعد عده‌ای از قراولان سلطنتی از در قصر خارج شدند و جلو مردم را گرفتند. پیکی از بیرون به درون کاخ آمد و خبر آورد که مردم دنبال مرد و زن و دختر بچه‌ای که به جرم خیانت و قیام علیه امنیت کشور محکوم به مرگ با جوخه دار شده‌اند، افتاده‌اند و فریاد می‌زنند.این فکر قلب "تام" را لرزاند و با خود اندیشید:

ـ اعدام. اعدام. ای فریاد. مگر این بخت برگشته‌ها چه کرده‌اند که باید اعدام شوند؟

"تام" از این افکار ناراحت شد. آنقدر ناراحت شد که همه‌چیز و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موقعیت خود را هم از یاد برد. آنقدر که فراموش کرد بی‌توجهی به قانون چه زیانها که بدنبال دارد، و چقدر موجب پایمال شدن حق دیگران می‌شود و چقدر زشت است.

"تام" فقط به چوبه‌دار فکر کرد و به مرگ آن بدبخت‌ها اندیشید برای یک لحظه فراموش کرد که سایه‌ای از شاه است نه خود شاه. در یک لحظه ناگهان فرمان داد:

ــ آنها را نزد من بیاورید.

اما بلافاصله از خجالت سرخ شد. می‌خواست از این فرمان نابجا پوزش بخواهد، اما چون دید "لرد هارتفورد" و دیگر حاضران از این فرمان ناراحت نشدند، با غرور دیگر حرف خود را نقض نکرد.

پیشخدمت ویژه، تعظیمی کرد و برای اجرای فرمان شاه عقب عقب از در خارج شد. یکبار دیگر از اینکه مقام سلطنت اینقدر به او قدرت داده بود، خوشحال شد. بخود گفت:

ــ براستی سلطنت ــ درست همانطوریکه در کتاب کشیش نیز می‌خواندم ــ است. دوست داشتم روزی پادشاه شوم و دستور بدهم و دستورم اجرا شود. کتابهای آن کشیش باعث شدمن به‌این‌روء یا فرو بروم. من دوست داشتم به موقعیتی برسم که هرچه گفتم بدون چون و چرا انجام شود.

در این هنگام درهای بزرگ تالار باز شد و پشت سرهم القاب بلند و طولانی را برای شاه اعلام کردند. نام هرکس را که می‌خواندند، داخل می‌شد. در یک لحظه تالار پر از نجبای شهر شد. اما "تام" به حضور آنان چندان دقتی نمی‌کرد. چون دلش نگران بود، و به موضوع اعدام افراد فکر می‌کرد. او با این افکار روی تخت نشسته بود و با بی ــ حوصلگی چشمش بدر تالار بود.

چند لحظه گذشت. صدای قدم‌های شمرده و سنگین سربازانی که داشتند به تالار نزدیک می‌شدند، بلند شد. محکومین تحت مراقبت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سربازان مخصوص داخل شدند. افسر فرمانده مقابل تخت سلطنت زانو زد بعد بلند شد و راست ایستاد. سه تن محکوم نیز زانو زدند، اما بهمان حال ماندند و بلند نشدند.

قراول مخصوص پشت تخت "تام" ایستاد. "تام" با کنجکاوی به محکومین چشم دوخت. لباس و ظاهر مرد محکوم بنظرش آشنا رسید. فکر کرد که این مرد را کجا دیده است؟ درست در این لحظه مرد سر بلند کرد و نتوانست به چشم شاه نگاه کند، سر بزیر انداخت. همان یک نظر کافی بود که "تام" آن مرد را بشناسد. بخود گفت:

ـ آها ... حالا معلوم شد. این همان مردی است که روزی "جلیس ویت" را از رودخانه "تایمز" بیرون کشید و جان او را نجات داد. آنروز اول سال جدید بود. او آنروز خیلی فداکاری کرد و از خود رشادت و شجاعت نشان داد. اما حالا حیف که او مرتکب خیانت شده و کارش به اعدام کشیده است. من هرگز آنروز را فراموش نخواهم کرد، چون درست یک ساعت بعد ـ ساعت پانزده ـ من از مادر بزرگم کتک مفصلی خوردم که تا آنروز آنقدر دردم نیامده بود.

" تام " دستور داد زن و دختر را برای چند لحظه از تالار بیرون کنند. بعد به فرمانده مجری قانون اعدام گفت:

ـ خوب، این مرد چه گناهی مرتکب شده است؟

فرمانده با احترام زانو زد و گفت:

ـ قربان، این مرد یکی از رعایای اعلیحضرت را با نوشاندن زهر کشته است.

"تام" از شنیدن این موضوع لرزید. آنهمه رحمی که نسبت به اعدام آنها در دلش راه یافته بود، ناگهان کمتر شد. در این حال پرسید:

ـ این اتهام ثابت شده است؟

ـ بله قربان ثابت شده است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آهی کشید و گفت :

ــ بنابراین او را ببرید . هرحکمی‌درمورداوباید اجرا شود حق اوست . وانگهی آنچه از سیمای این مرد خوانده می‌شود ، اینست که باید در وجودش غیرت و شرفی هم باشد .

مرد محکوم دو دستش را بحالت التماس رویهم گذاشت و ناله‌کنان گفت :

ــ وای ... قربان بمن رحم کنید . اتهامی که بمن می‌زنند بهیچ عنوان ثابت نشده است . من را به جنایتی متهم کرده‌اند که من از آن بهیچ عنوان خبر ندارم . اما من هیچ تصمیم نداشتم در مورد بیگناهی خودم سخنی بگویم ، چون اعتقاد دارم حق نابود نمی‌شود . اما اینک از پیشگاه اعلیحضرت تمنا دارم ، چون شما نمونه کامل قدرت هستید ، این خواهش مرا قبول بفرمائید . قربان . این حقیر استدعا دارد که امر بفرمائید مرا دار بزنند .

"تام" از این حرف چشمانش گشاد شد . گفت :

ــ خداوندا چه می‌شنوم ؟! این مرد درخواست عجیبی از من دارد . مگر ترا محکوم به دار نکرده‌اند ؟

ــ نه قربان . مرا محکوم به این کرده‌اند که زنده زنده در دیگ بجوشانند .

"تام" از شنیدن این حرف داشت از روی صندلی‌اش بالا می‌پرید ، اما بر خود مسلط شد و با خونسردی و دلسوزی گفت :

ــ ای مرد فقیر بلند شو! من درخواست ترا پذیرفتم . بخدا سوگند اگر صد نفر را با زهر می‌کشتی ، من هرگز اجازه نمی‌دادم که با چنین وضع دلخراشی قصاص بشوی .

محکوم از روی حقشناسی صورت خود را بر خاک مالید و به شاه دعا کرد و گفت :

ــ قربان ، خدا هرگز شما را درمانده نکند . امیدوارم که خداوند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در روزهای تنگی و سختی محبتی را که امروز در حق من کردید، در حق شما بکند.

"تام" به "لرد هارتفورد" گفت:

ـ "لرد" عزیز من، ممکن است دادگاه‌های کشور من این مرد بدبخت را با چنین وضع هولناک محکوم به مرگ کرده باشند؟

" لرد هارتفورد" گفت:

ـ بله قربان. در قانون، مجازات مسموم‌کنندگان چنین است که باید آنهـــا زنده زنده در دیگ آبجوش انداخته شوند. در آلمان کسانی که سکه‌های جعلی می‌سازند، به این محکوم می‌شوند که در روغن جوشان زنده زنده بسوزند و البته محکوم را یکباره در دیگ فرو نمی‌کنند، بلکه او را باطنابی بر بالای دیگ روغن جوشان می‌آویزند و هر لحظه کمی طناب را رها می‌کنند تا قسمتی از بدن محکوم در دیگ روغن جوشان فرو رود. برای مثال از پا شروع می‌کنند و بتدریج به‌سرش تمام می‌شود.

"تام" درست مثل اینکه دارد چنین مجازاتی را بچشم مشاهده می‌کند، با هر دو دست چشمان خود را گرفت و گفت:

ـ لرد عزیز، بس است. بس است. مایل نیستم دیگر در اینمورد چیزی بشنوم. خواهش دارم دستور دهید این قانون ظالمانه در کشور من برچیده شود. دوست ندارم بنام قانون محکومین را اینطور قصاص و شکنجه کنم.

"لرد هارتفورد" که نسبت به سایر لردها با عطوفت‌تر بود، با لحن موافق به شاه گفت:

ـ قربان، این قانون بفرمان اعلیحضرت اصلاح خواهد شد و در قرن‌های آینده افتخار این اصلاح بنام حضرتعالی ثبت می‌گردد.

در این هنگام فرمانده جلو آمد تا محکوم را از اتاق بیرون ببرد، اما "تام" با یک اشاره مانع اینکار او شد و گفت:

ـ مایلم اطلاعات بیشتری درمورد این محکوم داشته باشم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌گوید اتهامش ثابت نشده. شما در اینمورد چه می‌دانید؟

افسر فرمانده گفت:

ــ قربان، من در محاکمه این شخص حاضر بودم و جریان را با گوش خود شنیدم. سه نفر شهادت دادند که این مرد روزی در ساعت ده صبح به کلبه‌ای درناحیه "آیلینگتون" داخل شده و دو نفر دیگر شهادت داده‌اند که ورود متهم به کلبه کمی بعد از ساعت ده صبح بوده است. بهرحال در آن کلبه بیماری بود که هنگام ورود او، بیمار در خواب بوده است. بعد این متهم از آن خانه بیرون آمده و ساعتی بعد، بیمار در حالیکه استفراغ می‌کرده و بشدت می‌لرزیده مرده است.

ــ بسیار خوب، آیا کسی خود شاهد و ناظر بوده که این محکوم بیمار را زهر داده باشد؟ آیا کسی بطورکلی زهر را دیده است؟

ــ نه قربان.

ــ پس از کجا معلوم شده که بیمار مسموم شده است؟

ــ قربان پزشکان همانطور که او را معاینه می‌کرده‌اند اظهار داشته‌اند که این تشنجات براثر مسمومیت عارض هر بیمار می‌شود.

"تام" به‌فکر فرو رفت و پس از لحظه‌ای گفت:

ــ البته شک آوردن به کار طبیبان آسان نیست.

بعد "تام" با صدای بلندتر ادامه داد:

ــ پزشکان در کارشان متبحر هستند. باید گفت البته که حق با آنان است. اما مسأله آنطورها هم ساده نیست، و باید کمی اندیشید.

فرمانده اظهار داشت:

ــ قربان، موضوع متهم به اینجا ختم نمی‌شود، و کار از این هم پیچیده‌تر می‌شود. زیرا چندتن شهادت داده‌اند که زنی جادوگر که در همان روز از ناحیه "آیلینگتون" رفته‌است، پیش بینی کرده که بیمار با خوردن زهر خواهد مرد و آن زهر را مردی که پوست صورتش گندمگون است، به بیمار خواهد خورانید. این نشانی‌ها با قیافه محکوم به مرگ که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در خدمت شما ایستاده تطبیق می‌کند. از اینرو همانطور که ملاحظه می‌فرمائید این جنایت پیش از انجام پیش بینی شده بود.

در آنروزها مردم اسیر خرافات بودند، از اینرو این پیش بینی‌ها را صد در صد قبول داشتند.

"تام" بخود گفت:

ــ موضوع روشن است. این دلائل برای محکوم بودن او کافی است.

با این وجود برای اینکه راه فراری بروی متهم باز بشود و برای اینکه او را امیدوار کرده باشد به او گفت:

ــ خوب، تو از خودت دفاع نمی‌کنی؟

ــ قربان، متاءسفم که نمی‌دانم چطور از خودم دفاع کنم. من عرض کردم که بی‌گناهم. اما اثبات این بی‌گناهی برایم مشکل است. من هیچ دوست و یاوری ندارم. پس چطور می‌توانم ثابت کنم که آنروز که این اتفاق افتاده است، من بهیچ عنوان در "آیلینگتون" نبوده‌ام. من به ناحیه "واپینگ اولدسترز" در یک میلی آن کلبه رفته بودم. وانگهی باید عرض کنم که درست در همان ساعتی که آنها می‌گویند من به بیمار زهر می‌داده‌ام، من داشتم کودک بیچاره‌ای را که داشت در رودخانه "تایمز" غرق می‌شد نجات می‌دادم.

ناگهان چشمان "تام" درخشید و گفت:

ــ بس است!

آنگاه رو به "لرد" کرد و پرسید:

ــ این جنایت در چه روزی اتفاق افتاده است؟

ــ قربان ساعت ده صبح روز اول ژانویه.

ــ من فرمان می‌دهم که محکوم را آزاد کنید!

"تام" یکبار دیگر رنگ صورتش سرخ شد و و با خود فکر کرد:

ــ جای هیچ تردیدی نیست که من با شکیبائی و اخلاق مهربانی که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

باید شاهان داشته باشند نمی‌توانم در کار موفق شوم.

آنگاه برای اینکه آثار نامطلوبی را که بر اثر بیان تند خود در دل حاضران ایجاد شده بود، برطرف سازد ادامه داد:

ــ هنگامیکه فکر می‌کنم که عده‌ای از رعایای من اینطور محکوم به مرگ یا شکنجه می‌شوند، از خشم کارم به‌جنون می‌کشد.

ناگهان از حاضران صدای تشویق و تحسین شنیده شد. اما این تحسین‌ها بخاطر رحم‌دلی "تام" نبود، بلکه بخاطر این بود که همه از سرعت انتقال و تیز هوشی او خوششان آمد. هرکس آنجا بود می‌شنید که درباریان سر بگوش یکدیگر می‌گذارند و این جمله را می‌گویند:

ــ چه کسی ادعا می‌کند که شاه دیوانه است؟ بخدا قسم هیچکس به عاقلی او نیست.

کس دیگری می‌گفت:

ــ خدا را شکر که شاه شفا یافته. ملاحظه کنید که موضوعات را چقدر خوب بررسی می‌کند. خدا را شکر که شاه ما به اخلاق صریحگوئی و بیان مستدل خود بازگشته.

دیگری می‌گفت:

ــ خدا را شکر که او دیگر مریض نیست، و یک شاه واقعی است. درست مانند مرحوم پدرش صحبت می‌کند. خدا عمرش را طولانی کند.

"تام" نتوانست از این زمزمه‌ها جز یکی دوتا جمله چیزی بشنود. اما از همان جملاتی که شنید فوق‌العاده خوشحال شد. از اینرو تشویق شد که تحقیقات خود را بیشتر کند تا حقایق روشنتر شوند. پس دستور داد زن و بچه محکوم را که بیرون ایستاده بودند و از ترس بز خود می‌لرزیدند، بداخل بیاورند.

هنگامیکه محکومین داخل شدند. "تام" از افسر فرمانده پرسید:

ــ خوب، اینها چه کرده‌اند؟

ــ قربان، این دو نفر جنایت هولناکی انجام داده‌اند. چون

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گناهشان ثابت شده، به دار محکوم شده‌اند.

ــ خوب، جنایت اینها چه هست؟

ــ اینان خود را به شیطان فروخته‌اند.

"تام" از شنیدن این حرف بخود لرزید. از بچگی به او آموخته بودند که نسبت به عاملین چنین جنایاتی باید اظهار تنفر کند. اما بخاطر ارضای حس کنجکاوی خودش پرسید:

ــ این عمل را در کجا انجام داده‌اند؟

ــ قربان نیمه شب یکی از شبهای ماه دسامبر و در کلیسای مخروبه و ...

" تام " بیشتر بر خود لرزید و پرسید:

ــ کسی هم آنجا بود؟

ــ نه قربان. غیر از این دو زن کسی نبوده. عده‌ای هم می‌گویند زن‌دیگری هم آنجا بوده است...

ــ به گناه خود اعتراف کرده است؟

ــ نه قربان. نه‌تنها اقرار نکرده، بلکه هر لحظه هم با کمال بی‌شرفی موضوع را انکار می‌کند.

ــ پس چطور از چنین جنایتی آگاه شده‌اند؟

ــ قربان، عده‌ای از شاهدان آنها را شـــب هنگام دیده‌اند که بطرف کلیسا می‌رفته‌اند. آن شاهدان از حرکت آنها به‌شک افتاده‌اند و در نتیجه این شک آمده‌اند و ارتکاب به‌چنین جنایتی را شهادت داده‌اند. وانگهی جای تردید نیست که ایندو پس از اینکه جسم و روح خود را به‌شیطان فروخته‌اند، به قدرت عجیبی دست یافته‌اند. توفانی ایجاد کرده‌اند که تمام آن دهکده را نابود کرده است. چهل نفر شاهد در دادگاه حاضر شدند و این موضوع را گواهی داده‌اند. بطور کلی ساکنان منطقه طوفانزده بیشتر از چهل نفر هستند، و همگی حاضرند شهادت بدهند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ هوم . . . موضوع پیچیده است . . .

"تام" لحظه‌ای درمورد این جنایت بفکر فرو رفت . بعد ناگهان سر بلند کرد و گفت :

ـ خود این زن از توفان آسیب دیده است ؟

عـــده‌ای از درباریان حاضر در مجلس از طرح چنین سؤال زیرکانه‌ای حیرت‌کردند . آنها سری تکان دادند ، اما فرمانده که از آنها گیج‌تر شده بود گرفتار شد و صریح اظهار داشت :

ـ بله قربان . باید اعتراف کرد که خود این زن هم از این مصیبت در امان نمانده و خانه‌اش زیر و رو شده است .

ـ خوب . خوب . معلوم شد که این‌زن بخت برگشته هم خودش اسیر افسون خود شده‌است . معلوم می‌شود شیطان او را هم فریب داده و او درست هنگامیکه روح خود و دخترش را به شیطان‌می‌فروخته عقل از سرش رفته است . پس اگر بپذیریم که این زن دیوانه بوده است ، خودش مسئول گناه خودش نخواهد بود .

یکبار دیگر درباریان از آنهمه فهم و دانائی آن کودک به‌هیجان آمدند و بعنوان ستایش سری تکان دادند . یکی از آنها زیر لب گفت :

ـ اگر اینطور که شایع شده ، پادشاه ما دیوانه شده باشد ، باید جنونش از نوع بخصوصی باشد . چون همانطور که ملاحظه می‌شود ، رفتارش با دیوانگان واقعی خیلی عاقلانه و موجب تسکین خاطر دیوانگان واقعی است . حیلی از عاقل‌ها به عقل او رشک می‌برند .

یکبار دیگر لحظاتی سکوت شد . "تام" به‌سخن آمد و گفت :

ـ این بچه چند سال دارد ؟

کلانتر گفت :

ـ قربان نه سال .

"تام" بطرف یکی از درباریان حقوقدان که کنارش ایستاده‌بود و خیلی در کار خود مشهور بود ، برگشت و به او گفت :

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ "لرد" عزیز، آیا قوانین کشور انگلستان به پسر و یا دختری درحدود این سن و سال اجازه می‌دهد که جسم و جان خود را به شیطان بفروشند؟

آن حقوقدان گفت:

ــ نه قربان. قوانین کشور انگلستان بهیچ عنوان اجازه نمی‌دهد کودک مورد نظر هیچ نوع معامله‌ای انجام دهد. اگر هم چنین معامله‌ای انجام شود، باطل است. اما شیطان اگر بخواهد و کودک هم بخواهد آنوقت اینکار انجام می‌شود.

"تام" با صدای بلند گفت:

ــ براستی که این حرف از موازین دین مسیح بدور است. من سر در نمی‌آورم که چرا قوانین انگلستان حقوقی را که به رعایای من نداده در حالیکه حق مسلم آنهاست، به شیطان مفت و مسلم داده است؟!

این اعتراض که ناشی از طرز فکر ذاتی "تام" بود، در حاضران شادی بوجود آورد. عده‌ای از آنان کلمات "تام" را کنار گوش یکدیگر تکرار کردند. آنان این سخنان "تام" را نشانی از ذات مقدس شاه جوان و دلیل قاطع شفای کامل او از بیماری جنون دانستند، و امیدوار شدند که بزودی نگرانی عمومی هم برطرف خواهد شد.

آن زن محکوم که دیگر گریه نمی‌کرد، نگاهی پر از امید و انتظار به "تام" کرد و مادامیکه "تام" صحبت می‌کرد، آنقدر شیفته سخنان او شده بود که چشم از دهان "تام" برنداشت. "تام" هم که بوضع اسفبار محکوم دلش سوخته بود، تصمیم گرفت بهر شکل که شده جان او را نجات بدهد و او را از خطر مرگ برهاند. از اینرو به افسر مجری قانون گفت:

ــ ایندو موجود بدبخت چطور توانستند توفان برپا کنند؟

ــ قربان جورابهایشان را درآوردند.

ــ جورابهایشان را درآوردند، یعنی چه؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"تام" از حیرت مدتی دهانش بازماند. اما بنا به‌حس کنجکاوی خود، از آن حالت خارج شد و قیافه عادی بخود گرفت و پرسید:

ــ یعنی هر زنی که جوراب از پایش درآورد، توفان ایجاد می‌شود؟

ــ قربان در صورتیکه آن زن تصمیم بگیرد، می‌تواند جوراب از پایش درآورد و توفان بپا خیزد. مشروط بر اینکه هنگام جوراب از پا خارج کردن دعاهائی هم یا بخواند و یا در ذهن‌خود تکرار کند.

"تام" به زن محکوم نگاه کرد و با لحنی آمرانه به او گفت:

ــ ای زن، از قدرت خود استفاده کن و توفان ایجاد بکن. من می‌خواهم توفان را تماشا کنم.

رنگ عده‌ای از حاضران پرید. هرکس می‌خواست بتواند و از سوئی پا به‌فرار بگذارد. اما هیچکس جرأت تکان خوردن نداشت. نفس‌ها درون سینه‌ها حبس شده بود. "تام" از یاد حاضران غافل شده بود. هنگامیکه دید محکوم به مرگ با چشمان حیرت‌زده دارد به او نگاه می‌کند گفت:

ــ نترس! هر کاری از دستت برمی‌آید انجام بده. من ترا آزار نخواهم داد. من ترا مثل هوا آزاد می‌گذارم تا از در قصر بیرون بروی و کسی هم مانع خروج تو نخواهد شد. زودباش! هرچه در توان داری انجام بده. می‌خواهم ببینم چکاری می‌توانی بکنی...

زن با ناله و زاری گفت:

ــ قربانت گردم، من بخداوندی خدا، هیچ قدرتی ندارم. آنها بیخود مرا متهم کردند. من هیچ گناهی مرتکب نشده‌ام.

"تام" گفت:

ــ یکبار دیگر می‌گویم که نباید از چیزی بترسی. محض خوشحالی من توفان بوجود بیاور. حتی اگر می‌توانی توفان مختصری ایجاد کن که لطمه‌ای به جائی نزند. اگر چنین کردی ترا آزاد می‌کنم تا با دخترت از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قصر خارج بشوید و هرجا رفتی بگوئی که شاه مرا بخشید. اینرا بدان و مطمئن باش هیچکس حق هیچگونه اعتراضی به‌شما نخواهد داشت.

زن با قدرشناسی گفت:

ــ قربانت گردم. من سوگند یاد می‌کنم که هرگز قدرت برانگیختن توفان ندارم و حالا هم که شما نظر لطف بمن دارید، حداقل به دخترم‌رحم کنید و او را عفو بفرمائید. من برای خودم هیچ عفوی نمی‌خواهم زیرا از من گذشته و مردن یا زنده ماندنم با هم تفاوتی ندارند.

اما "تام" همچنان در اندیشه خود اصرار داشت لذا گفت:

ــ این زن راست می‌گوید. اگر بجای او، مادر من با شیطان قرارداد بسته بود، حالا برای رهائی از مرگ حاضر می‌شد خطرناکترین توفان‌ها را برانگیزد و سراسر خاک انگلستان را با توفان ویران کند. بهرحال شما خانم و دخترتان آزاد هستید. من شما را بیگناه می‌دانم. حالا که خیالتان راحت شد که بخشیده شده‌اید، جورابتان را دربیاورید. من آنقدر بشما پول می‌دهم که حتی در خواب ندیده باشید.

زن با دلگرمی بسیار و تشکر و قدردانی و بنا به اصرار و دستور شاه جوان، جوراب خود را بیرون آورد. "تام" دولا شده بود داشت بکار او نگاه می‌کرد. درباریان که خیلی ناراحت و نگران شده بودند بتدریج به‌هیجان آمدند.

زن نه‌تنها جوراب خود، بلکه جوراب دخترش را هم از پا بیرون آورد. بیچاره برای اینکه پاسخ محبت‌آمیزی به الطاف شاه داده باشد، در حالتی بود که اگر می‌توانست توفان، بلکه مهمتر از توفان رعد و برق و آتش و زمین لرزه بوجود می‌آورد. اما بینوا هیچ کار نتوانست انجام دهد. از اینرو "تام" آهی کشید و گفت:

ــ بس است. این زن بخت برگشته و بیگناه اگر پیش از این هم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

قدرتی داشت، حالا دیگر هیچ توانائی ندارد. خانم، شما بفرمائید و بروید و خیالتان راحت باشد. اما اگر روزی به این قدرتی که صحبتش بود رسیدید، مرا از یاد نبرید، و بسرعت نزد من بیائید و یک توفان عظیم برای‌من برپا کنید. قول می‌دهم آنروز هم این زحمت شما را بدون پاداش نگذارم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۶ ــ صرف ناهار

وقت صرف ناهار فرا رسید. "تام" با نگرانی کار آن سه نفر را سامان داد و این عمل در او اعتماد بنفس ایجاد کرد و نگرانی صرف ناهار را تا حدودی از دل او بیرون برد. او نشان داده بود که یک کودک در بسیاری موارد از بسیاری اشخاص بالغ برتر است.

در مدت چهار روز، یک پسر سرگردان و ولگرد، یک پسر گدا، تکیه بر جای بزرگان زده بود و با این زندگی جدید داشت عادت می‌کرد.

***

اینک به سالن بزرگ ناهار خوری قصر می‌رویم.

***

این سالن اتاق بزرگی است که ستونهای بزرگ و طلاکاری دارد. دیوارها و سقف آن بنحو بسیار زیبایی نقاشی شده است. درمقابل در سالن چند نگهبان بلند قد مانند مجسمه ایستاده‌اند. نگهبانان لباس‌های یک شکلی دارند که خیلی هم گرانقیمت است. همه با نیزه‌های تبردار آنجا به‌نگهبانی مشغولند.

نوازندگان در یکطرف سالن ایستاده‌اند و عده کثیری از بزرگان و اعیان شهر ــ زن و مرد ــ درمیان آنها دیده می‌شوند. زنان لباسهای گرانقیمت و با شکوهی بتن دارند، و اینسو و آنسو می‌روند. درمیان سالن میز ناهار خوری پادشاه مشاهده می‌شود. صندلی دسته‌دار بزرگی پشت‌آن قرار دارد.

یکی از اشراف و "لرد"ها چوب باریک بلندی در دست دارد. او از در داخل می‌شود. پشت سر او، دیگر لردها حرکت می‌کنند تا سفره را

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بگسترند. دو نفر دربرابر صندلی شاه سه مرتبه زانو می‌زنند. سفره را می‌گسترند و پس از آن که برای مرتبه چهارم زانو می‌زنند، عقب عقب از در سالن خارج می‌شوند. بعد از آنها دو نجیب‌زاده دیگر داخل می‌شوند. اولی با چوب باریک و بلندی و دومی با نمکدان و بشقاب و نان داخل می‌شود. بعد از آنها دو تن از اعیان داخل می‌شوند. و کارد پادشاه را با احتیاط و ادب سر سفره می‌گذارند. بعد از این مقدمات صدای شیپورها در راهرو و بیرون سالن بلند می‌شود و صدائی از دور شنیده می‌شود که می‌گوید:

ــ کنار بروید، برای پادشاه انگلستان راه را بگشائید!

این صدا هر لحظه بلندتر می‌شد تا جائی که سر و کله ملازمان و همراهان پادشاه دیده می‌شود و آنان وارد می‌شوند.

در جلو همه "بارون"ها و "کنت"ها و نجیب‌زادگان گروه "بند جوراب" حرکت می‌کنند. پشت سر آنان، صدراعظم انگلستان در میان دوتن از افسران که یکی از آنها عصا و دیگری شمشیر پادشاه را حمل می‌کنند، جلو می‌آید. پشت سر این گروه پادشاه حرکت می‌کند. دوازده شیپورچی که صدای آنها با کوبیدن طبل همراه است، به شاه خیر مقدم می‌گویند و با شنیدن صدای شیپور و طبل، حاضران فریاد می‌زنند:

ــ خدا شاه را حفظ فرماید.

پشت سر شاه، نجبای طراز اول که از وابستگان نزدیک شاه هستند حرکت می‌کنند. طرف چپ و راست شاه پنجاه تن از نگهبانان گارد افتخار، در یک ردیف حرکت می‌کنند که همه مسلح به نیزه‌های تبرزین‌دار هستند.

چقدر این منظره باشکوه است! "تام" بیچاره حس می‌کرد که دارد نفسش می‌گیرد. شادی مخصوصی از نگاهش می‌بارید. از سرتا بپا، یکپارچه متانت و بزرگواری و عظمت بود. شادی او بخاطر لباس‌های زیبایش نبود، بلکه به آنها بهیچ عنوان توجهی نداشت. او از این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

لحاظ بسیار شادمان بود که بهر طرف که نگاه می‌کرد، همه شاد بودند و جز شکوه و عظمت چیزی بچشمش نمی‌خورد.

"تام" آموخته بود که در برابر استقبال گرم رعایای خود، باید با حرکت خفیف و آرام سر پاسخ بگوید و نباید هرگز لبخند از لبش دور شود.

"تام" شبکلاهی بسر داشت که پر زیبائی به‌آن وصل شده بود. "تام" بیچاره گاهی زیر لب بخود می‌گفت:

ــ ملت عزیز، من از شما متشکرم.

"تام" بدون اینکه شبکلاهش را بردارد، پشت میز نشست. چون برای او هرگز مهم نبود که کلاه بر سرش باشد و پشت میز بنشیند.

مگر چه عیبی داشت؟ او از اول کودکی اینطور عادت کرده بود. مگر تنها تفاوت خانواده "کانتی" با خانواده سلطنتی داشتن کلاه بر سر نبود؟

همراهان شاه، اول از یکدیگر جدا شدند، اما بعد هرکس به گروهی پیوست. در این هنگام افسران گارد، با پرهای بلند و لباسهای زیبا و رنگارنگ که با تارهای طلائی روی لباسشان گل سرخی دوخته شده بود، داخل شدند. هریک از آنها ظرفی از غذا در دست داشتند که بدست یکی از نجبای درباری می‌دادند.

آنکه کارش "چشیدن غذا" بود و بطور اصطلاح او را "پیش مرگ شاه" می‌خواندند، کنار میز شاه ایستاده بود.

این "پیش مرگ شاه" به هریک از افسران گارد که غذا می‌آوردند، یک لقمه از غذاهائی را که از آشپزخانه به سالن می‌آوردند، می‌خورانید، مبادا که در طول راه غذاها آلوده به زهر شده باشد.

"تام" با اینکه می‌دید تمام چشم‌ها به‌دهانش دوخته شده و هر لقمه‌ای که به دهان می‌گذارد همه کنجکاوانه به‌او نگاه می‌کنند، اما با این وجود ناهار مفصلی خورد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"تام" بیچاره باترس و لرز لقمه‌ای بدهان می‌گذاشت. درست مثل اینکه هر مرتبه دارد مواد قابل انفجاری را در دهان می‌گذارد. خیلی با احتیاط غذا می‌خورد و مراقب عمل خود بود. سعی می‌کرد در خوردن غذا هیچگونه شتابزدگی نکند. سعی می‌کرد که خودش دست به چیزی نزند و بی‌اختیار کاری انجام ندهد.

"تام" هیچ اشتباهی نکرد و در این مراسم ناهارخوری که یک امتحان محسوب می‌شد، با سربلندی موفق و پیروزشد.

هنگامیکه این تشریفات به‌پایان رسید، شاه با همان وضعی که آمده بود، درمیان همراهان خود و در حالیکه صدای شیپورها و طبل‌ها و فریاد حاضران در سالن و راهروها بلند بود، خارج شد.

هنگام خروج به‌خود گفت:

ــ اگر هر روز چند آزمایش از من بعمل آید، با کمل میل حاضرم، مشروط بر اینکه از سایر تحمیلات سلطنتی که بیچاره‌ام می‌کند، معاف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۷ ــ اولین شاه احمق‌ها

"مایلز هندن" با گامهای سریع بطرف پل لندن نزدیک "ساوث وارک" حرکت می‌کرد. وی امیدوار بود کسانی را که تعقیب می‌کرد، بزودی بچنگ بیاورد.

این جوان در حالیکه از هریک از عابران سؤالی می‌کرد، سرانجام موفق شد در "ساوث وارک" رد پای شاهزاده کوچک را در همان گوشه و کنار پیدا کند. اما هرچه بیشتر جست کمتر یافت.

شب هنگام، خسته و ناراحت مقابل مهمانخانهٔ کوچکی ایستاد و برای صرف شام داخل آنجا شد. بعد هم برای خواب به خانه خود برگشت.

"هندن". تصمیم گرفت که فردا از طلوع آفتاب به‌جستجو بپردازد، و همه‌جا برود و اگر لازم بود تمام نقاط شهر را جستجو کند. اما هنگامیکه روی تخت خود دراز کشید، همانطور که‌با خود فکر می‌کرد، بخود گفت:

ــ طفلک بدون شک سعی خواهد کرد که از دست پدر دروغینش فرار کند. خوب اگر موفق به فرار شد چکار خواهد کرد؟ آیا برای آمدن نزد من به لندن برمی‌گردد یا نه. چون می‌داند اگر چنین کاری کند خیلی اشتباه کرده و آنها که به‌دنبالش هستند باز او را پیدا می‌کنند و می‌گیرند. فکر کنم که یکراست به "هندن هال" می‌رود. چرا که نرود؟ مگر من به او نگفتم که می‌خواهم با او به "هندن‌هال" بروم؟ پس من باید یک کار بکنم. از راه "مونکس هولم"[1] به "کنت" بروم و میان همه

---

1) Monk's Holm

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیشه‌ها دنبالش بگردم و از هر رهگذر سراغ او را بگیرم .

***

اما ماجرای شاهزاده .

***

آن مردی که پیشخدمت مهمانخانه رادر انتهای پل لندن دیده و گفتـه بود که هیکل آن مـرد به‌درد چوبـه‌دار می‌خـورد ، هنگامیکه دید فرستاده‌اش همراه با شاهزاده کوچک ، در صدد مراجعت هستند ، بی‌آنکه حرفی بزند یا خود را ناراحت کند ، صبر کرد تا آنها رسیدند . بعد دنبال آنها راه افتاد .

این مرد بازوی چپش را به گردن بسته بود و پارچه سبزرنگی به چشم بسته بود و کمی هم می‌لنگید . بهمین دلیل به‌کمک عصا حرکت می‌کرد .

فرستاده شاهزاده را از میان آبادی " ساوث وارک " دنبال خود می‌برد . هنگامیکه به جاده اصلی بیرون شهر رسیدند ، شاهزاده عصبانی شد و ایستاد و گفت :

ــ "مایلز هندن" باید نزد من می‌آمد نه اینکه من نزد او می‌رفتم . پس معلوم‌است که این مرد بسیار گستاخ و بی‌حیا شده است . من از این نقطه تکان نخواهم خورد .

مأمور ناشناس گفت :

ــ چه شد ؟ نمی‌خواهی تکان بخوری ؟ دوست تو گوشه جنگل زخمی افتاده است . . .

شاهزاده ابروها را درهم‌کشید و گفت :

ــ مجروح و زخمی است ؟ ای داد و بیداد ! چه کسی جرأت کرده او را زخمی کند ؟ زودباش حرکت کن . نباید وقت را تلف کرد . عجله کن . مجروح است ؟ بخدا قسم اگر کسی که او را مجروح کرده حتی پسر "دوک" هم باشد از این کار خودش پشیمان خواهد شد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هر دو نفر، پس از چند لحظه راهپیمائی به جنگل رسیدند ماءمور نگاهی به اطراف خود کرد و به شاخه درختی که در زمین فرو کرده و پارچه‌ای به آن بسته بودند، نزدیک شد. بعد از کنار آن گذشت و به شاخه دیگری، بعد شاخه سوم، بعد شاخه چهارم و همینطور مسیر را پیمود. این شاخه‌ها نشانه‌گذاری برای جاده مرموزی بود.

ناگاه شاهزاده و ماءمور به نقطه بازی از میان جنگل رسیدند. در آن حدود کلبه خرابه دهقانی که از دود ذغال سیاه شده بود، نمایان گردید. سکوتی در جنگل حکمفرما بود. هیچکس آن اطراف نبود. ماءمور که جلوتر از شاهزاده حرکت می‌کرد، داخل انبار شد. کسی درون انبار نبود. شاهزاده نگاه پر معنائی به اطراف انداخت و بعد به ماءمور خیره شد و گفت:

ــ پس او کجاست؟

خنده کشدار و مسخره‌آمیزی بلند شد. شاهزاده تکه هیزم نیم‌سوخته‌ای از زمین برداشت و بدور سر خود چرخاند و بدنبال آن ماءمور خنده بلند و هولناک دیگری سر داد و او را مجبور کرد تا به پشت سرش برگردد. همان مردی که بازویش را به‌گردن حمایل کرده بود و سر پل انتظارش را می‌کشید، حالا مقابل در انبار ایستاده بود.

شاهزاده با لحنی خشمناک به او گفت:

ــ تو کیستی؟ اینجا چه می‌کنی؟

آن مرد با لحن تمسخرآلودی گفت:

ــ بس کن! احمق نشو! بازهم می‌گوئی که پدرت را نمی‌شناسی؟

ــ تو ... پدر ... من ... نیستی. من ترا نمی‌شناسم. من پادشاه هستم. برو و یکی از نوکران مرا صدا کن بیاید اینجا. اگر فرمانم را اجرا نکنی، دستور می‌دهم خدمتکار مخصوصم بیاید و ترا تکه تکه کند.

" جان کانتی " با لحن خشم‌آلود، اما آهسته پاسخ داد:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ پسرک تو بدون شک دیوانه شده‌ای. دلم نمی‌خواهد کتکت بزنم. اما اگر مجبورم کنی، اینکار را خواهم کرد. تا اینجا هستیم داد و فریاد و مزخرفگوئی تو در من هیچ اثری ندارد. اما بتو اخطار می‌کنم که مراقب حرف زدن خودت باشی. زیرا امکان دارد ما مخفی‌گاه خود را تغییر دهیم. اینرا بدان که من قتلی انجام داده‌ام و حق ندارم در این حدود زندگی کنم. وانگهی مجبورم اسم خودم را تغییر بدهم. حالا نام من "هوبس"[1] است. "جان هوبس". اسم تو هم "جک" است. این نام را فراموش نمی‌کنی. مگرنه؟ خوب، حالا بگو ببینم مادرت کجاست؟ آنجائی که ما با هم قرار ملاقات داشتیم من او را پیدا نکردم. تو می‌دانی که او کجا رفته...؟

شاهزاده کوچولو با قیافه‌ای اخم‌آلود گفت:

ــ تو با این حرف‌های بی سر و ته خودت داری مرا دیوانه می‌کنی! مادر من مرده و پدرم هم دوباره زن گرفته و خواهران من در قصر هستند.

ماءموری که او را آورده بود، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. شاهزاده مشت خود را به او نشان داد، اما "جان کانتی" یا او را بنام جدیدش بخوانیم همان "جان هوبس" دست بلند کرد و گفت:

ــ خفه! تو که می‌دانی این پسرک دیوانه است و عقل درست و حسابی ندارد. "جک" تو هم ساکت باش. همین‌حالا بتو غذا می‌دهم.

"جان هوبس" و "هوگو" آرام شروع به صحبت کردند. شاهزاده کوچک هم که از گفتگو با آندو ناشناس سخت ناراحت بود، به انتهای انبار رفت و روی حصیری که آنجا گسترده شده بود، درازکشید. بجای رواندازکمی کاه روی خود ریخت و بفکر فرو رفت.

شاهزاده لبریز از دنیائی غم و اندوه شده بود. اما غم از دست

1) Hobbs

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دادن پدرش همه غم‌های دیگررا از بین می‌برد. "هانری هشتم" پادشاه فقید، در نظر رعایای خود همیشه مانند دیو هولناکی بود. دیوی درنده که با یک اشاره چشم ممکن بود فجایع بیشماری بوجود آورد. اما این مرد هولناک در وجود پسرش آثار مهر و محبت بجا گذاشته بود. شاهزاده کوچولو تحت تاءثیر خاطرات خوش و مهرآمیز پدر، احساس کرد که اشک اندوهی به‌چشمش راه یافته. بغضی در گلویش افتاد و با این حالات حزن‌آلود، طفلک بخواب رفت.

پس از چند ساعت، هنگامیکه بیدار شد، مدت‌ها روی حصیر بی‌حرکت ماند. از خود می‌پرسید:

ــ خداوندا، من کجا هستم؟ چه بر سر من آمده است؟

بعد صدای ریزش باران را که چون صدای طبل بود شنید. قطره‌های باران روی حصیر او می‌چکیدند. خود را جمع کرد و زیر حصیر رفت.

ناگهان با صدای خنده و فریاد گوشخراشی از جا پرید. سر بلند کرد و دید در انتهای انبار آتشی روشن شده و دور آتش آدم‌های عجیب غریبی حلقه زده‌اند. آنها کسانی بودند که او هرگز به فکرش هم نمی‌رسید شبیه آنها را ببیند. در میان آنان، مردان نیرومند با لباس پاره و ژولیده مو با چهره‌هائی که از سوزش آفتاب سوخته بود، مشاهده می‌شدند. همچنین جوانانی هم بودند که قیافه زشت و خشنی داشتند. گداهای نابینا. افلیج‌های درمانده با پاهای چوبی و عصای زیر بغل. دوره‌گردی با صورتی ترسناک. چاقو تیزکنی سیاه پوست. سفیدگر و دلاکی عجیب و غریب. این ها در میان آن عده بودند. حتی زنانی هم دیده می‌شدند که سن بعضی از آنها هنوز به سی سال نرسیده بود. این قیافه‌ها آدم را به‌یاد زنان جادوگر می‌انداخت. حتی کودکان شیرخوار هم در میان آنان بود که صورتشان مانند پیرزنان چروکیده بود و این بچه‌ها با سگ‌های آدم‌های کور مشغول بازی بودند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اینها گرد آتش نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند و قاه قاه می‌خندیدند و مشغول ... بودند. بعد از اینکه شیشه‌های ... را دست به‌دست از یکدیگر ربودند و محتویات آنرا نوشیدند، یکی از آن میان‌با صدای بلند گفت:

ـ آواز. آواز بخوانید.

از آن میان مرد کوری بلند شد، نوار پارچه‌ای روی چشم خود را بازکرد و با چشمانی که سالم بود و خوب می‌دید، نگاهی شادی‌آمیز به جمع انداخت و با صدای بلند شروع به خواندن آواز کرد.

شاهزاده چیزی از این آواز نفهمید. چون با لهجه مخصوصی بود: لهجه دزدان دریائی. اما در جمع همه آن لهجه را می‌فهمیدند، بطوریکه همه با آواز آن مرد به اصطلاح کور هماهنگ شدند و شروع به خواندن کردند. چنان صدای همگی بلند و هولناک بود که سقف انبار به‌لرزه افتاد.

پس از آواز باز حرف میان آنها افتاد. یکی از آنها از "جان هوبس" پرسید:

ـ مدت‌ها بود که ترا ندیده بودیم. سرانجام چه به روزت خواهد آمد؟

"جان هوبس" گفت:

ـ اگر قتل نکرده بودم، هنوز در "لندن بودم. در شهر بهتر از دهات می‌شود زندگی‌کرد. اگر هم شغلی مثل من داشته باشیم بهتر در شهر می‌توان زندگی کرد. بدبختانه این اتفاق به افتاد، دیگر تا مدت‌ها نمی‌توانم در شهر آفتابی شوم و باید در ده بمانم

" هوبس" به رئیس دزدان که همه او را "رافلر"[1] می‌خواندند گفت:

1) Ruffler

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ شما حالا چند نفر هستید؟

"رافلر" پاسخ داد:

ــ ما حالا بیست و پنج نفر هستیم. بیست و پنج دزد شبگرد و جیب‌بر. وانگهی زنهای خوشگل را من بحساب نیاورده‌ام. عده‌ای از این دزدها حالا اینجا هستند. بقیه به شرق رفته‌اند به محل زمستانی. ما هم فردا صبح اول وقت حرکت می‌کنیم و به آنها ملحق می‌شویم.

"جان هوبس" ادامه داد:

ــ میان افرادی که اینجا تشریف دارند من "ون"[1] را نمی‌بینم. او کجاست؟

ــ بیچاره! آن بخت برگشته که آنقدر نسبت به غذا حساسیت داشت، حالا دارد خاک گور می‌خورد. تابستان گذشته درمیان دعوا کشته شد.

ــ بیچاره! بچه شجاع و زرنگی بود.

ــ آره... براستی زرنگ و شجاع بود. جایش اینجا خالی است. اما زن بیچاره‌اش "بس" سیاه حالا در کنار ما هست. او حالا دارد به محل زمستانی می‌رود. زن خوب پخته و آموخته شده‌ای هست. کسی نمی‌تواند ادعا کند که او را هفته‌ای کمتر از چهار روز مست دیده است...

ــ آها... آره... درست هست. حالا یادم می‌آید. چه دختر شجاع و زرنگی است. هرچه بگویم کم گفته‌ام... اگر درست گفته باشم، باید مادرش به‌اندازه او شیرین و دوست‌داشتنی باشد. پیره‌زن سخت‌گیر و بدخلقی بود، اما در عوض هوش شیطان را داشت.

ــ آها... سرانجام هم همان هوش و دانائی‌اش سرش را بباد داد. پیره‌زن آنقدر کف‌بینی کرد و فال گرفت و سرگذشت نگفت‌که به

1) Wen

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جادوگری شهرت یافت و قضات شهر او را محکوم کردند که زنده زنده در آتش انداخته شود. آه ... کاش آنجا بودی و می‌دیدی. آن موقع که آتش‌ها موهای خاکستری رنگش را می‌سوزاندند و او از فرط درد بخودش می‌پیچید، خیلی قیافه‌اش غم‌انگیز شده بود. در همان موقع هم به آن احمق‌های خوش‌باور فحش می‌داد. همان‌هائی که به فال گرفتن و کف بینی عقیده داشتند. من اگر هزار سال هم عمر کنم، یک دقیقه صدای او از گوشم نمی‌رود. درست مثل اینکه همین دیروز اتفاق افتاد. چقدر خوش صحبت بود! چقدر تند و آتشی بود! چقدر حرف‌های خوب می‌زد! در آداب سخنوری شک ندارم که خیلی‌ها دنباله‌رو او خواهند شد. اما در فحش و ناسزا هم رو دست نداشت. با فصاحت کلام فحش می‌داد!

"رافلر" آهی کشید و دنبال آه او عده‌ای از دوستانش هم آه کشیدند. همه سرها را بزیر انداختند و غمگین شدند. چون آنها که در نزد جامعه مطرود و منفور می‌شوند، آنطورها هم که جامعه گمان می‌کند، بی‌احساس و بی عاطفه نیستند. بویژه هنگامیکه در سوگ نابغه‌ای از میان خود می‌نشینند.

همه سرها را بزیر انداختند و متاءثر شدند. بعد از اینکه یک شیشه مشروب را باز کردند و همه از آن خوردند، ناراحتی آنها تمام شد و باز خوشرو شدند "جان هوبس" بحرف آمد و گفت:

ــ آیا در میان دوستان ما کسان دیگری هستند که گرفتار مصیبت شده باشند؟

"رافلر" گفت:

ــ اوهوم ... چند نفری هستند. بخصوص از تازه واردین. "یوکل" تو بلند شو! بلند شو و داستان خودت راتعریف کن!

"یوکل" بلند شد و گفت:

ــ من کشاورز بودم. زن و بچه داشتم. اما حالا نه زن دارم نه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بچه. می‌خواهید بدانید چه به سر زن و بچه من آمده؟ خودم هم نمی‌دانم. شاید به آسمان رفته باشند. آنچه برای من روشن شده، اینست که حالا آنها در انگلستان نیستند. جای شکرش باقی است. مادرم حالا از راه پرستاری امرار معاش می‌کند. روزی یکی از بیماران که از وی مراقبت می‌کرد، مرد. پزشکها چون نتوانستند دلیل قانع ـ کننده‌ای برای مرگ آن بیمار پیدا کنند، فکر کردند که مادرم جادوگری کرد. و او را محکوم کردند و زنده زنده در آتش انداختند.. حالا رفقا به سلامتی قوانین انگلستـــان... ! که مادرم را روانه جهنم کرد!

آره.. پس از قتل هولناک مادرم، من و زنم به گدائی افتادیم و اینجا و آنجا یک تکه‌نان بخور و نمیر پیدا می‌کردیم. اما چون گرسنه شدن در انگلستان جنایت است، ما را گرفتند و شلاق زدند. "ماری" یعنی زنم نتوانست آنهمه شکنجه را تحمل کند و، بهمین دلیل حالا در گورستان عمومی کشور در خواب است. بچه‌ها به‌سلامتی قوانین انگلستـــان... ! اما حالا می‌خواهید بدانید چه بر سر بچه‌هایم آمد ... آنها هم گرسنه شدند و من هم برای سیر کردن شکم آنها به گدائی مجبور شدم. مرا گرفتند و مرتبه اول یک گوشم را بریدند. باز هم به گدائی ادامه دادم، باز مرا گرفتند و بعنوان غلام فروختند. بعد با آهن گداخته روی گونه من حرف اول غلام یعنی (غ) را زدند. یعنی من غلام هستم. من از دست صاحبم فرار کردم و حالا در میان شما هستم. اما اگر بتوانند مرا بگیرند، مطمئن باشید که به چوبه دار آویخته خواهم شد. بله این قانون انگلستان است...

در این موقع صدائی آنجا پیچید و کسی گفت:

ـ تو دیگر به چوبه‌دار آویخته نخواهی شد. چون از امروز این قانون لغو شد.

همه بطرف صدا برگشتند. شاهزاده با گام‌های سریع بطرف آتش و آنانکه دور آن حلقه زده بودند آمد. یکی از آنان از او پرسید:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ تو کیستی پسرک؟

شاهزاد با متانت، بی‌آنکه عجله کند گفت:

ــ من "ادوارد تودور" پادشاه انگلستان هستم.

دزدان زدند به خنده. براستی که صحنه خیلی خنده‌آور بود. شاهزاده که از خنده آنان آزرده خاطر شد، با لحن بی‌تفاوتی خطاب به آنان گفت:

ــ ای ولگردان بخت برگشته! آیا رسم و راه تشکر از الطاف خاص من در حق شما اینست؟...

شاهزاده داشت همچنان حرف می‌زد که سخنانش در میان صدای فریاد آلود خنده آنان که از هر طرف بلند بود، بگوش کسی نرسید. "جان هوبس" چند مرتبه سعی کرد چیزی بگوید، اما نتوانست. سرانجام پس از آن‌که تا حدودی سکوت شد، آن مرد سنگدل گفت:

ــ دوستان... این پسر من است. او دیوانه شده... شما به حرف‌های او گوش نکنید. بیچاره خودش را پادشاه انگلستان می‌داند!

شاهزاده اعتراض کرد و گفت:

ــ من خودم را بجای پادشاه انگلستان عوضی نگرفته‌ام. من خودم پادشاه انگلستان هستم. بزودی‌شما این حقیقت را خواهید دانست. خیلی برای شما گران خواهد بود، زیرا دستور می‌دهم شمارا بخاطر جنایتی که انجام داده‌اید، و در حضور همه به آن اعتراف کرده‌اید، به‌دار محکوم کنند.

"جان هوبس" پرید و گفت:

ــ نفهمیدم؟ تو جراءت داری مرا لو بدهی؟ ای بی‌شرف! اگر دستم بتو برسد ترا...

در این هنگام "رافلر" بلند شد و با مشت به سینه "جان هوبس" کوفت و او را به طرفی پرت کرد. بعد با خشم گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ اوهو . . . دست نگهدار! تو چه حیوانی هستی؟! نه به شاه احترام می‌گذاری نه به من! اگر یکبار دیگر گستاخی‌کنی، خودم حلق ـ آویزت می‌کنم . . .

آنگاه "رافلر" به‌بچه گفت:

ـ پسرجان، تو هم دوستان خودت را تهدید نکن. آنچه اینجا شنیدی نباید جای دیگری تکرار کنی. حالا که دوست داری پادشاه باشی، اشکالی ندارد پادشاه باش. اما اگر می‌خواهی کسی ترا نزند، سعی کن جلوی دیگران این حرف‌ها را نزنی. شاید ما دزد و راهزن و جیب‌بر باشیم، شاید آزارمان به کسی نرسد، اما بهرحال نسبت به پادشاه خودمان وفادار هستیم. وانگهی گوش کن چه می‌گویم . . .

"رافلر" به دزدان و راهزنان گفت:

ـ بچه‌ها همه باهم به سلامتی پادشاه انگلستان. زنده باد "ادوارد تودور".

ناگهان همهٔ گناهکاران با هم و یکصدا گفتند:

ـ زنده باد "ادوارد تودور" . . .

شاهزاده که از این شعار خوشحال شده بود، لبخندی زد و در حالیکه سرش را به احترام بطرف آنها خم کرد، با کلامی قاطع گفت:

ـ من از شما دلیرمردان متشکرم!

ناگهان صدای قاه قاه خنده بلند شد و سقف انبار از این صدا به‌لرزه درآمد. هنگامیکه یکبار دیگر آرامش برقرار شد، "رافلر" با صدای محکم و قاطعی که نشانگر محبت و لطف به شاهزاده بود گفت:

ـ پسرجان تو خیلی سخت هستی! این حرفی که تو می‌زنی، هم خنده‌دار است و هم خطرناک. اگر خیلی اصرار داری نامی روی خودت بگذاری اشکالی ندارد، اما اسم دیگری روی خودت بگذار.

سفیدگر فریاد زد:

ـ بچه‌ها بگذارید نامش را "پادشاه احمق‌ها" بگذاریم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عده‌ای از دزدان گفتند :

ــ ها . . . زنده باد پادشاه احمق‌ها . . .

عده‌ای به‌تقلید صدای گربه "میومیو" کردند و این صدا را تکرار کردند . عده‌ای هم مثل سگها "واق‌واق "کردند . چند نفر آنقدر خنده‌شان گرفت که از پشت روی خاک افتادند . در این هنگام سیل شعار و مشت‌ها از طرف بلند شد :

ــ اوهو . . . تاج به‌سرش بگذاریم !

ــ شنل تنش بکنیم !

ــ عصا . . . عصا بدستش بدهیم .

ــ او را روی تخت بنشانیم .

پس از لحظه‌ای ، دزدان آنطور که دوست داشتند ، شاهزاده را آرایش کردند . بجای تاج طشتی روی سرش گذاشتند . بجای شنل لحاف پاره‌ای روی دوشش انداختند . بجای عصا تکه چوبی را که رویگر از آن برای کار خودش استفاده می‌کرد به‌دستش دادند . بعد هم او را روی خمره چوبی شکسته‌ای نشاندند . همه دزدها درمقابلش زانو زدند و در حالیکه با آستین‌های کثیف و دامن‌های پاره به اصطلاح اشک‌هایشان را درمقابل او پاک می‌کردند ، اشک‌های دروغین می‌ریختند و بحالت مسخره‌آمیزی درمقابلش التماس می‌کردند و می‌گفتند :

ــ ای شهریار مهربان ، لطف خود را از ما دریغ نفرمائید . ای شهریار عادل ، ما را زیر پای خویش نابود نفرمائید . ای شهریار بخشنده به غلامان خویش رحم بفرمائید . ای آفتاب سرزمین ما ، ما را از نور و فروغ بخش خویش گرم بفرمائید : تصدقت گردیم ، خاک پای خویش را متبرک بفرمائید تا ما بتوانیم آن خاک را بخوریم و به اینکار مفتخر بشویم ! قربان ، بروی ما "تف" بیندازید تا اعقاب ماازاین افتخار بر خود مباهات کنند !

. . . و سرانجام در این مسابقه مسخره بازی رویگر برنده شد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چون او پای شاهزاده را گرفت و به دهان برد تا ببوسد. اما شاهزاده با خشم با لگد بصورت رویگر زد. رویگر بلند شد و در حالیکه به دوستانش نگاه می‌کرد گفت:

ــ دوستان، خواهش‌دارم یک‌تکه پارچه به من بدهید تا جای پای شاه را بر چهره خود بپوشانم. آنگوشه از صورت من که پای مقدس شهریار به آن برخورد کرده است، مقدس و متبرک است. من از این به‌بعد بر سر هر کوی و برزن و چهار راه و شاهراه می‌روم وجای آنرا در مقابل یکصد شیلینگ به عابرین نشان خواهم داد و بدین ترتیب ثروت عظیمی بدست خواهم آورد!

رویگر آنقدر مسخره‌گی کرد که دوستانش نه‌تنها او راستایش کردند بلکه داشتند به بامزگی‌های او حسادت می‌کردند.

شاه جوان که شرمنده شده بود، اشکی به چشمانش راه یافت و با صدائی ناله‌وار گفت:

ــ اگر من به این نامردان بدی هم کرده بودم، رفتارشان بدتر از این نمی‌شد. اما من به آنها محبت کردم و در راه خیر با آنها آمیختم. اما این پاداش من شد!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۸ ــ شاهزاده و ولگردها

سپیده دم فردا ، هنگامیکه آفتاب طلوع کرد و در مسیر همیشگی خود قرار گرفت ، و در حالیکه آسمان تنگ و زمین گل‌آلود و هوا سرد شده بود ، بنظر آمد که دزدان شادی روز قبل را از یاد برده‌اند . عده‌ای عبوس و آرام و عده‌ای وراج و پر حرف بودند و همگی ممکن بود در اثر کوچکترین چیزی بشدت عصبی شوند . همگی تشنه شده بودند . با این وضع دسته جمعی براه افتادند .

"رافلر" شاهزاده رابه "هوگو" سپرد و به او سفارش کرد که تا آنجا که می‌تواند به او محبت کند ، به "هوبس" سفارش کرد که حق ندارد به پسرش نزدیک شود .

پس از مدتی از سردی هوا کاسته شد و ابرهای تیره بتدریج کنار رفتند . دزدان که به شادی و نشاط‌آمده بودند ، شروع به شوخی کردن نمودند . بهر مسافری که برمی‌خوردند ، به او توهین می‌کردند و فحش می‌دادند . قیافه ظاهری‌شان بحدی زشت و هولناک بود که کسی از مسافرین جراءت نمی‌کرد به آنها پاسخی بدهد .

دزدها همانطور که از دهکده‌ها می‌گذشتند ، در مقابل چشم کشاورزان و ده‌نشینان لباس‌های آنها را که برای خشک شدن پهن شده بود از روی بندهای رخت و دیوارها برمی‌داشتند و با خود می‌بردند .

روستائیان نه تنها از این کار آنها عصبانی نمی‌شدند ، بلکه خوشحال هم می‌شدند . زیرا جای شکرش باقی بود که دیوارهای گلی را خراب نمی‌کردند . سرانجام آنها به کشتزار کوچکی رسیدند و در آنجا ماندند . صاحب کشتزار و تمام خدمتکارانش هرچه در انبار داشتند برای آنها آوردند و غذای رنگارنگی برای دزدان تدارک دیدند . همگی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پشت میز غذاخوری نشستند و بعد از آنکه مفصل خوردند، تەمانده سفره، شامل استخوان، سبزی، خرده نان و غیره را بر سر و روی کشاورز و بچه‌های او ریختند. بعد هم یکی از زنان خدمتکار را بجرم اینکه به آنها احترام نگذاشته، گرفتند و سر و رویش را کره مالی کردند. زمانی هم که عازم حرکت شدند، تا توانستند به صاحبخانه بد گفتند و او را تهدید کردند که اگر خبر آمدن آنها را به اینجا به ماءموران دولتی بدهد، آنها بر می‌گردند، و مزرعه او را به آتش خواهند کشید.

حدود نیمروز، بعد از اینکه نیمی از راه را پیموده بودند، نزدیک دهی در پای دیوار متوقف شدند و ساعتی در آنجا استراحت کردند. آنگاه بلند شدند و هریک بسوئی رفتند تا از راههای مختلف وارد دهکده شده و شروع به دزدی و گدائی کنند.

شاهزاده ــ یا بەگفته "جان هوبس"، "جک" ــ با "هوگو" رفت. وی با پسرک ولگرد مدتی در کوچه‌ها سرگردان شدند. سرانجام بەگفتگو پرداختند و "هوگو" گفت:

ــ چیز قابل ملاحظه‌ای برای دزدی پیدا نمی‌شود. پس باید گدائی کرد.

شاهزاده گفت:

ــ اگر کارت گدائی هست تو مشغول بشو. اما من اینکاره نیستم.

"هوگو" با حیرت فریاد زد:

ــ چطور؟! تو نمی‌خواهی گدائی کنی؟ فکر کرده‌ای که جواب دوستان را چه باید بدهی؟

ــ منکه نمی‌دانم منظورت چیست؟

ــ نمی‌دانی؟ خوب. خوب. مگر تو تا حالا در کوچه ها و خیابان‌ها گدائی نکرده‌ای؟

ــ من؟! تو خیلی احمقی که چنین سؤالی از من می‌کنی.

ــ خودت احمق هستی پسرک! پدرت می‌گفت کارت گدائی بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ها مگر اینکه پدرت دروغگو باشد!

ــ آن مرد پدر من نیست. او آدم دروغگوئی است.

ــ آها... یادم آمد. باید دست از دیوانگی برداری، در غیر اینصورت به‌پدرت خواهم گفت که پوست از تنت بکند. بچه‌جان به عقل بیا. حالا که گدائی دوست نداری پس با من بیا تا سراغ لانه مرغ‌ها برویم و مرغ و خروس دزدی کنیم.

شاهزاده با خشم به او گفت:

ــ دیوانه واقعی میان ما دو تن، تو هستی! چون اگر دیوانه نبودی جراءت نمی‌کردی که چنین پیشنهاد اهانت‌آمیزی به‌من بکنی.

ــ ا... عجب! تو نه می‌خواهی گدائی کنی و نه دزدی! پس چه؟ خوب پیشنهاد دیگری‌می‌کنم. خوب گوش کن ببین چه پیشنهادی می‌کنم.

هنگامیکه شاهزاده دهان باز کرد تا اعتراض کند، "هوگو" با دست جلو دهان او را گرفت و گفت:

ــ ساکت! یکنفر دهاتی دارد اینطرف می‌آید. از قیافه‌اش معلوم است آدم‌خوبی است. من حالا خودم را روی زمین رها می‌کنم و دست و پا می‌زنم. تو هم بالای سر من بنشین و گریه کن و بگو: ای آقا... محض رضای خدا... این بیمار برادر من است... به‌مای عاجز رحم کنید... ما در دنیا هیچکس را نداریم... محض رضای خدا یک "پنی" به‌ما کمک کنید... خوب یادت نرود. مدام‌گریه کن و تا یک "پنی" نگرفتی ساکت نشو.

بعد از این حرف‌ها، "هوگو" فوری روی زمین دراز کشید و سفیدی چشمانش را رو آورد، و مثل غشی‌ها شروع به دست و پا زدن کرد. دهاتی نزدیک شد و بالای سر به اصطلاح بیمار زانو زد و گفت:

ــ خدایا! این بیچاره بدبخت باید خیلی درد بکشد. بهتراست او را از سر راه بردارم...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"هوگو" فریاد زد :

ــ ای آقا محض رضای خدا به‌من دست نزنید . هنگامیکه به این درد گرفتار می‌شوم هرکسی به‌من دست بزند دردم بیشتر می‌شود . از این برادر کوچکم که اینجا ایستاده بپرسید که من چقدر رنج می‌برم . در راه خدا یک "پنی" ناقابل بمن کمک کنید تا غذائی بخرم و بخورم .

دهاتی دلش سوخت و گفت :

ــ یک پنی؟ ... با یک پنی که چیزی نمی‌دهند . بدبخت بیچاره! من با رضای دل سه پنی به تو می‌دهم . بگیر . سه پنی . من این پول را در راه خدا به‌تو می‌دهم .

بعد به شاهزاده گفت :

ــ پسرجان تو هم کمک کن تا برادرت را به خانه‌ئی که در این نزدیکی است برسانیم .

شاهزاده با خونسردی گفت :

ــ این برادر من نیست .

ــ یعنی چه؟ این برادر تو نیست؟

"هوگو" با ناله گفت :

ــ شما را بخدا نگاه کنید! این پسر برادر خودش را هم قبول ندارد . آنهم برادری که دارد جان می‌دهد . . .

دهاتی سری تکان داد و به شاهزاده گفت :

ــ پسرجان شرم کن! اگر این پسر برادر تو نیست پس با تو چه نسبتی دارد؟

ــ این یک دزد گداست . این بچه شیطان با حقه‌بازی سه‌پنی از شما گرفت ، در حالیکه اول می‌خواست جیب شما را بزند . حالا دوست دارید یک معجزه مشاهده کنید؟ بجای پرستاری از او ، با چوب بیفتید تا ببینید چه می‌شود؟!

"هوگو" در انتظار معجزه نشد . مثل فنر از جا پرید و پا به فرار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گذاشت. دهاتی هم دنبالش کرد و همانطور که دنبال "هوگو" می‌دوید فریاد می‌زد:

ــ مردم او را بگیرید! دزد را بگیرید!

شاهزاده باخیالی راحت آهی کشید و با خوشحالی در جهت مخالف آنها فرار کرد. بیچاره تا می‌توانست دوید و سرانجام به جائی رسید که احساس کرد دیگر خطری در کمینش نیست. کمی استراحت کرد، بعد بلند شد و براه خود ادامه داد. ساعتها راه رفت. گاهی پشت سر خود برمی‌گشت تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی‌کند.

هنگامیکه اطمینان یافت که دیگر کسی او را تعقیب نمی‌کند، متوجه شد که بشدت خسته شده است، و دیگر نفس کشیدن هم برایش سخت شده است.

شاهزاده داخل حیاط کشتزاری شد، به‌محض اینکه دهقان چشمش به‌لباس پاره او افتاد، قبل از اینکه شاهزاده حرفی بزند، با خشونت شاهزاده را از خانه‌بیرون کرد.

شاهزاده بدبخت باز به راه خود ادامه داد. خیلی از وضعی که داشت ناراحت بود. تصمیم گرفت دیگر کاری نکند که اینطور به او اهانت کنند. اما گرسنگی بر غرور و شخصیت او چیره شد. غروبگاهان به کشتزار دیگری رسید. این مرتبه هم نه‌تنها او را بیرون راندند، بلکه فحش‌های بسیار زشت و شرم‌آوری هم نثارش کردند و او را تهدید کردند که اگر گورش را گم نکند و از آنجا دور نشود، او را بدست عدالت خواهند سپرد.

شب سرد و تاریک رسید. شاهزاده بینوا جراءت نداشت سر جاده بنشیند و استراحت کند. چون به‌محض اینکه می‌ایستاد باد سرد او را سر جاده خشک می‌کرد. بناچار در آن فضای تاریک و اوج آن سرما به‌جلو می‌رفت و چاره‌ای جز اینکار نداشت. هرگز چنین روزهائی را حتی بخواب هم ندیده بود. گاهی حس می‌کرد از گوشه و کنار صدائی به‌گوشش

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌رسد. اما در آن پهنه خاموش و سرد و تاریک اوهام و خیالات بود. گاهی فکر می‌کرد عده‌ای بسوی او در حرکت هستند، یا حس کرد اشباحی از کنارش می‌گذرند و در تاریکی‌های شب پنهان می‌شوند. گاهی حس می‌کرد نورهائی از دور بطرفش می‌آیند، و روستاهائی از دور به او چشمک می‌زنند، اما هیچ نبود جز خیال. صدای عوعوی سگ‌ها و نعره گاوها و آهنگ زنگوله گوسفندان از فاصله‌های بسیار دورشنیده می‌شد. اما همه این صداها در پهنه آن فضای ناشناس لحظه‌ای بعد گم می‌شدند. بیچاره تصور می‌کرد که تقدیر دیگر از او حمایت نمی‌کند و او را در این عالم تنها به‌حال خود رها کرده است. وی می‌رفت و همچنان می‌رفت و از خستگی گاه تلوتلو می‌خورد وازکوچکترین صدائی و یا بهم خوردن شاخه‌های درختی ناگهان تکان می‌خورد و بر خود می‌لرزید.

ناگهان در فاصله نزدیکی به فانوسی روشن رسید که در انباری آویخته شده بود. گوش داد. درون انبار سکوت حکمفرما بود. تصمیم گرفت خود را درآغوش انبار که او را می‌پذیرفت رها سازد. اما هنگامیکه می‌خواست پا بدرون انبار بگذارد، از طرف جاده صدائی شنید. شاهزاده بسرعت خود را پشت خمره‌ای که در انبار افتاده بود، رساند. دو کارگر مزرعه که یکی از آنها فانوسی در دست داشت داخل انبار شدند. هر دو مشغول کار شدند و ضمن کار باهم صحبت می‌کردند.

در این مدت شاهزاده بدقت اطراف خود را برانداز کرد. ناگهان در انتهای انبار چشمش به‌جائی افتاد که در آنجا اسب بسته بودند. اطراف آنجا از تخته‌های ضخیم پوشیده شده بود. در کنارش هم زین اسب گذاشته بودند. شاهزاده تصمیم گرفت آنشب از زین و جل اسب استفاده کند، و برای یکشب هم که شده جل اسب را بجای تاج و تخت انگلستان بپذیرد.

کمی بعد کارگرها کارشان تمام شد. فانوس را برداشتند و خارج شدند و در را پشت سر خود بستند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده بدون تأمل در تاریکی زین و جل اسب را پیدا کرد و داخل طویله اسب برد. با اینکه بوی تند پهن از جل اسب بلند بود و خیلی هم ضخیم نبود، اما شاهزاده بینوا چاره‌ای نداشت. بشدت گرسنگی او را رنج می‌داد و نمی‌دانست چکار کند. اما این جای تا حدودی گرم و نرم برایش موهبت بود. در آنجا چشم بهم گذاشت و خوابید. داشت به عمق خواب فرو می‌رفت که‌ناگاه حس کرد چیزی در تاریکی بصورتش خورد. از ترس چشم باز کرد. قبلش بشدت می‌زد بطوریکه صدایش را خودش می‌شنید.

کمی بی‌حرکت ماند و نفس را درون سینه خود حبس کرد. در تاریکی چیزی اطراف خود ندید. باخیال راحت یکبار دیگر چشم برهم گذاشت و این مرتبه چیزی با بدنش تماس گرفت. این مرتبه آنقدر ترسید که حس کرد موی بر بدنش راست شده است.

این چه بود؟ این پناهنده بخت برگشته باید چکار کند؟ باید بلند شود و پا به‌فرار بگذارد؟ کجا فرار کند؟ مگر می‌شد از آنجا گریخت؟ آن دو مرد در را پشت سر خود قفل کرده بودند.

شاهزاده با خود خیال کرد دارد بین چهار دیواری انبار اینطرف و آنطرف می‌دود و آن شیئی نامرعی و شاید هم شبح هولناک دنبالش اینسو و آنسو می‌دود و هربار دست به بازو و یا شانه او می‌گذارد. آیا باید شاهزاده بیچاره تا صبح گرفتار این کابوس هولناک باشد و رنج ببرد؟ در آن حال بفکر چاره‌ای افتاد و گفت:

ــ برای من یک راه چاره بیشتر نیست. این مرتبه باید دست دراز کنم و این موجود مرموز را لمس کنم. موجودی که مرا آزار می‌دهد!

گفتن این حرف ساده‌تر از عمل آن بود. شاهزاده سه مرتبه دست بلند کرد و در تاریکی بالا آورد اما بسرعت و از روی ترس پائین آورد. البته نه بخاطر اینکه دستش به‌چیزی خورد، بلکه برای اینکه می‌ترسید. مرتبه چهارم دستش را کمی بلندتر کرد و انگشتانش بر سطح گرم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و نرمی لغزید . از ترس سر جای خود میخکوب شد . با خود سوگند خورد که دیگر دستش را بلند نکند . او در این شرایط عامل نیرومند حس کنجکاوی بشر را از یاد برده بود .

برای مرتبه پنجم با ترس دستش را بلند کرد . دستش در انبوهی مو و پشم فرو رفت و دستش به طناب متحرکی اصابت کرد . متوجه شد که دم گوساله‌ای است .

نزدیک بود بشدت زیر خنده بزند . چقدر دوست داشت همصحبت و دوستی داشته باشد . چند روز همنوعانش به او سخت اهانت کرده بودندو در آنجا آن حیوان زبان بسته در نظرش نعمت عظیمی بود که به او نیرو می‌بخشید .

شاهزاده لحظه‌ای پشت نرم و صاف گوساله را نوازش کرد . بعد ناگهان فکری بخاطرش رسید و از جای خود بلند شد . اول رختخوابش را جابجا کرد ، بعد خود را به پهلوی گوساله چسباند و جل اسب را روی خود و رفیق تازه‌اش کشید .

چندی بعد آنقدر جایش گرم و دلنشین شده بود که در خیال فکر کرد بر رختخواب اطلس نرم و بالش‌های پر قوی قصر "وست‌مینستر" لمیده است .

افکار طلائی به‌خیالش راه یافت . زندگی یکبار دیگر در نظرش امیدبخش جلوه نمود . حس کرد که زنجیر اسارتی که دزدان به پایش بسته بودند ، باز شده است وحالا آزاد وخوشبخت است .

آنشب چنان باد سردی می‌وزید که سقف و دیوار آن انبار کهنه را می‌لرزانید . گاهی باد از حرکت می‌افتاد و به نسیمی مستمر و دنباله‌دار تبدیل می‌شد که بناله شبیه بود . اما شاهزاده کوچک دیگر نمی‌ترسید و بخود گفت :

ــ جای شکرش باقی است که جای من گرم و نرم است . بگذار باد هرچه دوست دارد داد و بیداد و ناله کند . من زیر سر پناه هستم و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جایم گرم است . مگر غیر از این چه انتظاری دارم .

سرانجام شاهزاده بخواب رویاءگونی فرو رفت . بیرون سگ‌ها زوزه می‌کشیدند و چهارپایان نعره سر داده بودند و باران تندی شلاقوار بر بام انبار کوفته می‌شد ، در حالیکه پادشاه انگلستان بخواب خوشی در کنار گوساله زبان بسته ، فرو رفته بود . آن حیوان معصوم نه از باد و باران و توفان می‌ترسید و نه‌درفکر این افتخار بود که شبی را در کنار پادشاه انگلستان خوابیده است .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۱۹ ــ شاهزاده در خانه دهقان

صبح زود ، هنگامیکه‌شاهزاده چشم از خواب گشود ، دید که موشی روی سینه‌اش خوابیده است . نگاهی به‌موش کرد و به‌محض اینکه حس کرد موش بیچاره خود را آماده فرار می‌کند زیر لب گفت :

ــ ابله ، چرا می‌ترسی؟ من هم مثل تو بیچاره‌ام . من خجالت می‌کشم از اینکه‌بخواهم ترا آزار بدهم . وانگهی باید از دیدار تو خوشحال باشم . چون جائی که پادشاهی آنقدر بدبخت شده که موشها به خود جسارت می‌دهند که از سینه‌اش بالا بروند دیگر جای شکوه‌ای نیست .

شاهزاده بلند شد و از طویله اسب بیرون آمد . صدای چند بچه به‌گوشش رسید . در باز شد و دو دختر بچه داخل انبار شدند . دختران هنگامیکه شاهزاده را دیدند ، هم از خنده افتادند و هم کنجکاوانه سرتا پای او را برانداز کردند . پس از لحظه‌ای هر دو چیزی بیخ گوش یکدیگر زمزمه کردند ، و عقب عقب رفتند .

این مرتبه یکی از آندو با صدای بلند گفت :

ــ چقدر خوشگل است !

دیگری گفت :

ــ چقدر موهایش قشنگ هست !

ــ اما لباس‌هایش چقدر بد هست !

ــ مثل اینکه بیچاره از گرسنگی دارد می‌میرد .

هر دو با خجالت و ترس ، مثل کسی که با حیوان خوفناکی روبرو شده ، و می‌ترسد آن حیوان به او حمله کند ، دور او گشتند و چشم از او برنداشتند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرانجام که خوب او را بررسی کردند، برای اینکه جراءتی بخود داده باشند، دست یکدیگر را گرفتند، و مقابل شاهزاده ایستادند. یکی از آندو که خوش صحبت‌تر بود گفت:

ــ پسر، تو چه کسی هستی؟

شاهزاده با لحنی جدی گفت:

ــ من پادشاهم.

هر دو حیرت کردند و خیره به او نگاه کردند. لحظه‌ای ساکت ماندند. بعد از روی کنجکاوی گفتند:

ــ پادشاه... چه پادشاهی؟

ــ پادشاه انگلستان.

باز هر دو از روی تعجب به یکدیگر نگاه کردند، سپس به شاهزاده نگاه کردند. باز بهم نگاه کردند و سرانجام یکی گفت:

ــ "مارجری"[1] شنیدی چه گفت؟ می‌گوید شاه است. تو باور می‌کنی راست بگوید؟

"مارجری" لحظه‌ای فکر کرد، بعد به‌شاهزاده گفت:

ــ اگر براستی پادشاه باشی، من حرفت را قبول می‌کنم.

ــ من براستی پادشاه هستم.

موضوع برای دخترها حل شده بود. قبول کردند که آن شخصیت محترم شاه است. از اینرو شروع به سؤال کردند. برای مثال از او پرسیدند، چطور به این انبار آمده است؟ چرا اینقدر لباسش کثیف است؟ از کجا آمده و دارد به کجا می‌رود؟

شاهزاده هم بی آنکه نکته‌ای را ناگفته بگذارد تمام سؤالات آنها را پاسخ داد. بیچاره شاهزاده در دل احساس می‌کرد، خیلی احتیاج دارد تا با کسی درد دل کند. اما چون با هرکس روبرو شده بود او را

1) Margery

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بباد فحش و ناسزا گرفته بود، از اینرو با رضایت خاطر تمام ماجرا را برای‌آندو دختر کوچک تعریف کرد.

آندو با خوشحالی به‌سخنان شاهزاده گوش می‌دادند، و در آن میان متوجه شدند که آن بیچاره مدتی است که چیزی نخورده است. از اینرو حرف او را قطع کردند و او را با خود به کشتزار بردند. شاهزاده با علاقه همراه آنان می‌رفت و بخود می‌گفت:

ــ هنگامیکه به قصر برگشتم دستور می‌دهم هدایای گرانبهائی به این دو دختر بدهند. نباید فراموش کنم وقتی ایندو دختر حرفهای مرا گوش کردند و باور کردند، که همه مردم از من برگشته بودند و مرا مسخره می‌کردند. درمقابل ایندو دختر، همه بزرگترها در کمال کم عقلی مرا دروغگو خطاب کردند.

زن کشاورز، پادشاه جوان را با محبت و دلسوزی پذیرائی کرد و از ظاهر پریشان و آشفته این جوان خیلی دلش گرفت. زن کشاورز چون بیوه و فقیر بود، و روزگار هم‌بااوخیلی ناسازگاری کرده بود، آموخته بود که چگونه درمقابل بدبختی دیگران خونسرد و آرام و بی‌اعتنا باشد. با خود فکر کرد و بخود گفت:

ــ جای تردید نیست‌که این پسر دیوانه است و از دست محافظان فرار کرده است. بنابراین مهم اینست که بدانم از کجا آمده و باید کاری بکنم که صحیح و سالم به همانجا برگردد.

زن بیوه روی این افکار سؤالاتی از شاهزاده کرد و از وضع شهرها و دهکده‌های مختلف از او پرسید، در حالیکه کودک بینوا سعی کرد در پاسخ به او بفهماند که از منطقه‌ای که راه خود را از آنجا گم کرده کوچکترین اطلاعی ندارد.

شاهزاده مانند کسی که مدت‌ها در دربار بود با پیره‌زن صحبت کرد. چند مرتبه هم به پدرش پادشاه فقید اشاره کرد. با اینهمه هر مرتبه در مورد مسائل روزانه گفتگو می‌شد، او اظهار بی‌علاقگی می‌کرد و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در برابر این صحبت‌های ساده سکوت می‌کرد.

زن با این وضع بشدت تعجب کرده بود، و نمی‌دانست باید چکار کند، اما همچنان کنجکاو بود. ناهاری تهیه کرد و امیدوار بود که سر ناهار پسرک راز نهفته را افشا کند و برای این منظور خیلی نقشه‌ها کشید.

اول به‌گمان اینکه‌نکند پسرک چوپان است، درمورد احشام و چهارپایان از او سؤال کرد. اما چون پاسخ مثبتی نشنید، با خود موضوع را بررسی کرد، آنگاه از او در مورد پارچه و پارچه‌بافی سؤالاتی کرد. بعد از شغل‌های مختلف صحبت کرد. آنگاه درباره "دیوانه‌سرای" "بیدلام"[1] و زندان‌های لندن و نوانخانه‌های شهر از او پرسید. چون هیچ پاسخ مثبت و قانع کننده‌ای نشنید، با خود گفت:

ــ نکند جائی خدمتکاری می‌کرده...

... و در این مورد از او پرسید. اما معلوم شد که پسرک از کارهای درون خانه و جاروکشی و آتش روشن کردن و ... اطلاعی ندارد.

پیره‌زن ناگهان چیزی بخاطرش رسید. این مرتبه متوجه شد که صورت پسرک درخشید. خوشحال شد. از اینرو پیره‌زن بخود گفت:

ــ آها... درست به هدف خورد. معلوم شد او چکاره است.

... حال آنکه بوئی که از آشپزخانه و از غذای خوشبو بلند شد، موجب شادی شاهزاده شده بود. بوی دیگ و غذا شاهزاده را مجبور کرده بود که در مورد انواع غذاهای خوشمزه صحبت کند. پیره‌زن هم به‌گمان اینکه موضوع را فهمیده در دل خوشحال شد و بخود گفت:

ــ خوب. بگو. تعریف کن. حالا متوجه شدم چکاره هستی. تو باید شاگرد آشپز باشی.

1) Bedlam

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اما پس از لحظه‌ای موضوع غذا دیگر برای شاهزاده جالب نبود. بناچار سکوت کرد و حرفی درباره غذا نزد. زن بفکر فرو رفت وبا خود گفت:

ــ سر در نمی‌آورم! عجیب است! چرا باید این پسر فقط نام غذاهائی را بداند که سر میز ثروتمندان گذاشته می‌شود؟ چرا اینقدر احمق هستم! مگر نمی‌شود او پیش از ولگردی شاگرد آشپز دربار سلطنتی بوده باشد؟ شاید هم آشپز مخصوص شاه بوده. یا شاگرد آشپز خاص شاه بوده. آها. حالا معلوم می‌شود.

آنگاه که کودک گفت:

ــ تو مراقب غذا باش نسوزد، همین حالا برمی‌گردم.

بعد به‌دخترانش اشاره کرد که با او از اتاق بیرون بیایند. هنگامیکه از آنجا خارج شد بخود گفت:

ــ حالا معلوم می‌شود که می‌تواند غذا بپزد یا نه؟

هنگامیکه شاهزاده در اتاق تنها شد، بخود گفت:

روزی برای‌یکی از بزرگان خاندان من "آلفرد کبیر"[1] اتفاق افتاد که این ماٴموریت را داشته باشد. بنابراین نباید توهینی به‌من تلقی شود. با وجود این امیدوارم که از "آلفرد کبیر" لایقتر باشم. چون او تنبلی کرد و نان شیرینی‌ها را سوزاند.

با اینکه شاهزاده قصد بدی نداشت‌و براستی می‌خواست غذا را خوب عمل بیاورد، اما نتیجه کار خراب بود. چون کودک مانند جد بزرگوار خود "آلفرد کبیر" خواسش پرت شد و به نقشه‌های گذشته و آینده سلطنت مشغول شد و در نتیجه آنچه درون تاوه بود سوخت.

زن کشاورز بموقع برگشت و مانع از سوختن کامل غذا شد و با کلمات نیشدار و گزنده‌ای پسرک را از روٴیاها و خیالات دور و درازش

1) Alfred the Great

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیرون آورد. بعد هنگامیکه متوجه شد شاهزاده از این پیشامد شرمنده شده، دلش بحال او سوخت و حرف را تغییر داد و به‌سختی به او فهماند که سوختن غذا مهم‌زیاد مهم نیست و نباید فکرش را بخاطر آن ناراحت کند.

"ادوارد" با اشتهای بسیار شروع به خوردن غذا کرد. موضوعی هست که باید به آن اشاره کرد. و آن اینست که شاهزاده و زن بیوه کشاورز، هر دو هنگام صرف غذا مقام و موقع خود را از یاد بردند. زن دهقان اول‌بار می‌خواست پسرک را بعنوان اینکه ولگرد و بی‌شخصیت است سر میز راه ندهد، و غذای او را در گوشه‌ای از اتاق بگذارد تا بخورد، اما چون پیش از این با او دعوا کرده بود، دلش سوخت‌و برای تسلی خاطر پسرک، او را سر میز و در کنار سایر افراد خانواده دعوت کرد.

شاهزاده نیز چون از آنهمه محبت‌های خانواده خجل شده بود، از کوتاهی که دز انجام وظیفه کرده بود، شرمنده و افسرده بنظر می‌رسید. از اینرو سعی داشت جبران آن کوتاهی را بکند و بخود گفت:

ــ این زن و دخترانش در مواقع معمولی باید پشت سر من بنشینند و در خدمت من باشند. اما بخاطر اینکه خیلی مهربان هستند، من خجالت می‌کشم آنها را تحقیر کنم. پس بهتر است روبروی من بنشینند و با من غذا بخورند.

پس از اتمام غذا، زن کشاورز، به‌مهمان خود گفت:

ــ لطفا" برو ظرف‌ها را بشور!

شاهزاده در مرحله اول می‌خواست که درخواست میزبان خود را رد کند، اما باخود اندیشید که:

ــ "آلفرد کبیر" طبخ غذا را قبول کرد. پس اگر به او پیشنهاد می‌شد که ظرف‌ها را هم بشوید قبول می‌کرد. خوب من هم باید سعی کنم آنها را بشویم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

در شستن ظرف‌ها هم شاهزاده چندان سرافراز نبود. زیرا با کمال حیرت متوجه شد که شستن و خشک کردن کاسه و بشقاب و قاشق نه‌تنها کار خسته‌کننده‌ایست، بلکه بسیار مشکل و دقیق هم هست. سرانجام کار بهر شکل که بود به‌اتمام رسانید.

پس از اتمام کار میزبان اجازه مرخصی خواست و گفت که می‌خواهد براه خودش ادامه دهد و برود. میزبان اجازه نداد که مهمان به آن زودی برود و از او خواست که چند کار انجام دهد. و او همهٔ آن کارها را خوب انجام داد. بعد زن بیوه کشاورز از او خواست تا در کار پوست کندن سیب‌زمینی به او کمک کند. اما شاهزاده آنقدر در اینکار ناشیگری کرد که پیره‌زن به او گفت:

ــ اوهو... برو چاقویت را روی آن سنگ که آنجاست تیز کن.

هنگامیکه کارد را تیز کرد، زن کشاورز از او خواست که پشم گوسفندان را بتراشد. شاهزاده باز با خود فکر کرد که:

ــ این زن دارد پا از گلیم خودش فراتر می‌گذارد. من اطمینان دارم که "آلفرد کبیر" هرگز حاضر نمی‌شد که اینقدر کار انجام دهد. من هم اکنون استعفا می‌دهم!

سرانجام پیره‌زن کشاورز زنبیلی پر از بچه گربه به‌دست او داد و گفت:

ــ برو اینها را توی دریا بریز.

شاهزاده با ناراحتی اینکار را قبول کرد، اما سوگند خورد که آخرین کارش را انجام می‌دهد.

درست‌هنگامیکه زنبیل بدست بطرف دریا می‌رفت، "جان کانتی" را دید که مانند دوره‌گردها کوله‌باری روی دوش خود دارد، و با "هوگو" بطرف کشتزار می‌آیند. شاهزاده زنبیل بچه گربه‌ها را کنار انباری زمین گذاشت و بدون اتلاف وقت، پاورچین محوطه کشتزار را دور زد و از جادهٔ باریکی که پشت انبار بود، راه فرار در پیش گرفت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۰ ــ پادشاه و زاهد

شاهزاده خود را پشت حصارها پنهان کرد، اما با توجه به هراسی که از "جان کانتی" داشت، بسرعت تا حاشیه جنگل دوید. از فاصله دور دو شبحی که شاهزاده آنها را بخوبی می‌شناخت از کشتزار عبور کردند. شاهزاده بینوا باز شروع به دویدن کرد. آنقدر دوید تا جائیکه انبوه درختان در تاریکی محو و ناپدید شدند. آنگاه ایستاد. هنگامیکه مطمئن شد جانش در امان است و دیگر کسی او را تعقیب نخواهد کرد، بدقت گوش داد. سکوتی سنگین همه‌جا را فراگرفته بود. گاهی حس می‌کرد صدائی از دور شنیده می‌شود. اما آنچه می‌شنید برایش مبهم و ناآشنا می‌نمود. وی با خود اندیشید که تا تاریکی کامل شب آنجا بماند. با اینکه هنوز تنش از عرق خیس بود، اما بزودی متوجه هوای سرد جنگل شد و برای اینکه خود را گرم کند چاره‌ای جز حرکت و راه رفتن نیافت.

شاهزاده به امید اینکه به راه اصلی برسد، باز در وسط جنگل حرکت کرد. اما جنگل هر لحظه انبوه‌تر می‌شد و هنگامیکه سرش را بلند کرد، از لای درختان بلند آسمان را دید که به تاریکی می‌نشست.

آیا باید تا دمیدن سپیده صبح خود را در اینجا زندانی کند؟ شاهزاده بیچاره سعی کرد که سریعتر حرکت کند و خود را بجائی برساند، اما چون هوا تاریک شده و یافتن راه کار مشکلی بود، از اینرو مدام پایش به ریشه درختان و شاخه‌های قطع شده و یا بوته‌های خار می‌خورد، و ادامه پیشروی برایش مشکل می‌شد.

سرانجام شاهزاده، با خوشحالی چشمش به‌نوری خورد که درمقابلش بود. بطرف نور رفت. هنگامی که به روشنائی نزدیک شد متوجه شد که نور از کلبه کوچکی می‌تابد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

از درون کلبه صدائی بگوشش رسید . شاهزاده ترسید . می‌خواست برگردد و پا به‌فرار بگذارد . اما اراده کرد که بایستد . لحظه‌ای بعد متوجه شد صدای کسی است که مشغول خواندن دعاست . نزدیکتر رفت . روی پنجه پا بلند شد و از پنجره به درون کلبه خیره‌گردید . کلبه کوچکی بود که کف آن از گل پوشیده شده بود . در گوشه کلبه یک تخت‌چوبی مفروش با حصیر و چند روانداز پاره قرار داشت . نزدیک تختخواب یک سطل و یک طشت‌و یک لیوان آبخوری و یک دیگ و چند ظرف قرار داشت . وسط کلبه میز کوتاهی و در کنار میز یک سه پایه بود . هیزمی هم در بخاری روشن بود و داشت تمام می‌شد .

چیزی در روشنائی شبیه به محراب عبادت دیده می‌شد . در گوشه این محراب صندوقی بود که کتابی رویش باز بود و در کنار کتاب جمجمه مرده‌ای قرار داشت . دو قدم دورتر از صندوق پیرمردی زانو زده بود . که اندامی درشت اما استخوانی داشت . موی سر و ریش و سبیل او سفید مثل برف بود . پوستینی از پوست گوسفند بتن کرده بود که تمام اندام او را می‌پوشانید .

شاهزاده از دیدن او خوشحال شد و گفت :

ــ خدا را شکر که این مرد زاهد و عابد است . آیا از این لحظه ببعد من خوشبخت خواهم شد ؟

درست لحظه‌ایکه مرد بلند شد ، شاهزاده در زد . صدای گرفته و خشنی بلند شد که :

ــ داخل شو! اما هرکس هستی بیگناه باشی و داخل شوی . چون زمین کلبه من مقدس است .

شاهزاده‌داخل شد . زاهد نگاهی از روی نگرانی به سرتاپای شاهزاده کرد و گفت :

ــ تو کیستی ؟

شاهزاده در کمال سادگی گفت :

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ من پادشاهم .

زاهد دست او را گرفت و گفت :

ــ تو پادشاهی ؟ بسیار خوب خوش آمدی . . .

عابد سه‌پایه را جابجا کرد . مهمان را کنار بخاری نشاند و چند شاخه هیزم در اجاق انداخت .

در کلبه شروع به‌قدم زدن کرد و گفت :

ــ خوب . خوش آمدی . چه بسیار کسانی که دنبال این جای متروک می‌گشتند و مرا نیافتند . چون صلاحیت نداشتند به این مکان برسند . چون در اینجا باید شاهی وارد شود که در لباس فقیران است . در اینجا باید شاهی وارد شود که‌به‌مال و جاه و جلال و زیور دنیا بی‌اعتنا باشد . شاهی که تاج خود را در صحراهای خارستان بیندازد . شاهی که خود را آماده ساخته باشد تن به ریاضت و پرهیز دهد . شاهی که با کمال میل علاقمند باشد تا آخر عمر در این جای متروک و خلوتگاه بماند .

شاهزاده خواست ماجرای خود را برای پیرمرد تعریف کند ، اما زاهد دست بلند کرد و او را به‌سکوت خواند و با همان لحن ادامه داد :

ــ در اینجا تو در امان خواهی بود . هیچکس نمی‌تواند به اینجا بیاید و ترا در این پناهگاه پیدا کند و بزور به آن زندگی آلوده بازگرداند . هیچکس نمی‌تواند ترا به‌آن جنونی بازگرداند که خداوند از روی لطف خاص خویش ترا از آن نجات داد . تو در اینجا به نماز و عبادت مشغول می‌شوی و کتاب مقدس را می‌آموزی . در اینجا تو درمورد دیوانگی‌ها وخیالات مردم این‌دنیا و صفا و صداقت گیتی اندیشه می‌کنی . غذای تو در این معبد قرص نان خشک و ریشه درختان خواهد بود . تو روز به روز به اینگونه ریاضت کشی عادت می‌کنی و روح خویش را پاکیزه خواهی کرد . لباست از گلیم خشن خواهد بود و از آب پاک و گوارا خواهی نوشید . در این شرایط تو سعادتمند خواهی شد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

پیرمرد همانطور که قدم می‌زد، شروع به‌خواندن دعا کرد. شاهزاده در این‌هنگام فرصت یافت تا ماجرای خود را از اول تا آخر با کلامی شیوا و بلیغ برای پیرمرد تعریف کند. اما زاهد بدون توجه به سخنان او همچنان‌دعا می‌خواند. در این هنگام ناگهان زاهد خواندن دعا را متوقف کرد و به کودک نزدیک شد و با لحنی خشن و سرزنشگر گفت:

ــ ساکت! من می‌خواهم رازی را برایت فاش کنم.

پیرمرد به‌جلو خم شد و خواست صحبت کند که باز با احتیاط بطرف پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. سرانجام نزد شاهزاده بازگشت و سر بگوش او گذاشت و چنین گفت:

ــ من فرشته مقرب درگاه هستم.

شاهزاده جستی زد و گفت:

ــ عجب گرفتاری شدم. از دست دزد درآمدم اسیر دیوانه شدم!

اما زاهد به‌سخنان خود ادامه داد:

ــ من در چهره تو می‌خوانم که از چیزی می‌ترسی. چون متوجه شده‌ای که من به‌آسمانها و ملکوت متصل هستم. همانطور که می‌بینی عمر من به رفت و آمد میان زمین و آسمان می‌گذرد. پنجسال است که من فرشته مقرب درگاه شده‌ام. روزی فرشتگان از آسمان بزمین و یکراست به کلبه من آمدند و این کلبه محقر را بنور عظیم خویش روشن کردند و مقام جدید مرا بمن ابلاغ کردند. فرشتگان همه درمقابل من زانو زدند، چون من از همهٔ آنها برتر بودم. متوجه هستی پادشاه! فرشتگان همگی در مقابل من زانو زدند، چون من از همهٔ آنها برتر بودم. من روی چمن‌های بهشت راه رفتم. با گوش خودم سخنان پیامبران را شنیدم. دست به دست من بگذار. نترس. بیا جلو. دست مرا لمس کن. این دست‌همان دستی است که دست "ابراهیم" را فشرده است. دستی است که دست "اسحاق" و "یعقوب" را فشرده است. اما دقت کن! وصف مقام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عظیم من به‌اینجا تمام نمی‌شود. من بخدمت خدا رفته‌ام و درمقابل او ایستادم.

زاهد کمی صبر کرد تا سخنانش بطور کامل در شاهزاده اثر کند. آنگاه لحن خود را تغییر داد و با خشم گفت:

ــ بله من فرشته مقرب درگاه هستم، اما باید پاپ می‌شدم. بیست سال پیش من خوابی دیدم که از تعبیر آن دانستم بزودی پاپ خواهم شد. اما متاءسفانه جامعه روحانی که من جزو آنان بودم بدستور شاه متفرق شدند و هرکسی جائی رفت و از هم پاشیده شد. منکه کشیشی فقیر بودم آواره شدم و از سرنوشت عظیمی که در انتظارش بودم، دور افتادم.

زاهد شروع به دعا خواندن کرد. اما چنان عصبی شده بود که با مشت به پیشانی خود می‌کوفت. ناگهان چنان فریاد رعدآسائی سر داد که دیوارهای کلبه به‌لرزه افتاد. در آنحال باز گفت:

ــ بله بهمین دلیل است که من بجای اینکه بر تخت پاپ اعظم "سن‌پی‌یر" نشسته باشم، اینک یک فرشته مقرب درگاه مانده‌ام...

حدود یک ساعت او بنحو شدیدی نطق خود را ادامه داد. بعد بنظر آمد که آرام شده است. آثار خشم از چهره‌اش رفت. قیافه مهرآمیزی بخود گرفت. زاهد از فراز آسمان‌ها از آنسوی ابرها به‌زمین آمد و انسانی مهربان و ساده و واقعی شد. نگاهی به بدن خراشیده شاهزاده که براثر حرکت در جنگل و برخورد باشاخه درختان زخمی شده بود انداخت و سعی کرد زخم‌ها را التیام ببخشد. بعد بلند شد و غذای مقوی و خوشبوئی برای مهمان خود مهیا کرد. آنگاه کنارش نشست و با او به گفتگو پرداخت. گاهی هم از راه لطف و نوازش دستی به سر شاهزاده می‌کشید. پس از اینکه شاهزاده شام مختصری خورد، در کنار اتاق خودش رختخوابی برای او پهن کرد و مانند مادری که به فرزند خود مهربانی می‌کند، او را به آنجا برد و خوابانید. پیرمرد پس از اینکار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برگشت و کنار بخاری هیزمی نشست و آتش را بهم زد. بعد مانند کسی که ناگهان بخواهد چیزی را بیاد بیاورد، ابرو درهم کشید اما هرچه کرد، آنچیز بیادش نیامد. بناچار بلند شد و کنار شاهزاده رفت و از او پرسید:

ــ ببینم تو براستی شاه هستی؟

شاهزاده با صدائی گنگ و گرفته گفت:

ــ بله. من پادشاهم.

ــ پادشاه کجا هستی؟

ــ پادشاه انگلستان‌هستم.

ــ پادشاه انگلستان؟ مگر "هانری "هشتم مرده است؟

ــ بله. متاءسفانه او مرده است. من پسرش هستم.

زاهد همانطور که مشت خود را براثر خشم گره کرده و اخم کرده بود، ناگهان بپا ایستاد و با لحنی که خشم و ناراحتی بخوبی از آن هویدا بود گفت:

ــ تو می‌دانی آنکسی که ما را از کلیساهای خودمان اخراج کرد همان پدرت "هانری‌هشتم " بود؟

هنگامیکه شاهزاده به او پاسخی نداد، زاهد در صورت نگران شاهزاده خیره نگاه کرد و به نفس‌های منظم او گوش داد. بعد پیرمرد بخود گفت:

ــ خوابش برد. چه خواب عمیقی!

ناگهان در چهره پیرمرد آثار شادی خشم‌آلودی نقش بست. لبخندی بر لبان شاهزاده خواب‌آلودشکفته شده بود. زاهد باز به قیافه او نگاه کرد و گفت:

ــ بله . . . بخواب رفته است! براستی چقدر خوشبخت است!

آنگاه برگشت و کنار کلبه شروع به جستجو کرد. گاهی برمی‌گشت و به رختخواب مهمان خود نگاهی می‌کرد، و باز به جستجو می‌پرداخت.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرانجام آنچه را که دنبالش می‌گشت پیدا کرد. کاردی زنگ‌زده و قطعه سنگی بود که می‌خواست به‌کمک آن چاقو را تیز کند. زاهد کنار آتش آمد در حالیکه زیرلب هنوز اورادی را زمزمه می‌کرد و در آنحال شروع به تیز کردن چاقو نمود.

در بیرون کلبه بادی سخت و تند می‌وزید و بر اثر وزش این‌باد که میان شاخه‌های درختان جنگل می‌دوید، صدای گفتگوی شاخه‌ها با هم بلند بود. موش‌های صحرائی و خانگی سر از سوراخ‌های کلبه خارج کرده بودند و به پیرمرد که کنار آتش با حوصله بسیار مشغول کار خودش بود، نگاه می‌کردند. زاهد لحظه به لحظه توقف می‌کرد و لب انگشت خود را به لبه چاقو می‌کشید و بعد سرش را حرکت می‌داد و زیر لب می‌گفت:

ــ حالا خوب تیز شده. خوب می‌برد!

او به گذشت زمان توجهی نداشت. تنها با دقت و تمام حواس به‌کار خود مشغول بود. گاهی در اندیشه‌های پلید خود فرو می‌رفت و می‌گفت:

ــ پدرش برای ما بد قدم بود. حالا هم دارد در آتش جهنم می‌سوزد. بدبختانه از چنگ ما فرار کرد و مرگ او را در آغوش خود گرفت. خدا را شکر که از عذاب ابدی دوزخ در امان نیست.

کمی صدای خود را بلندتر کرد و گفت:

ــ مسئول این مصیبت‌ها پدرش می‌باشد. اگر او نبود، من حالا فرشته مقرب نبودم، بلکه پاپ بودم. پاپ اعظم.

شاهزاده در رختخواب خود غلتید. پیرمرد از روی سه پایه خود بلند شد و به بستر شاهزاده نزدیک شد. کنارش زانو زد و کارد خود را بلند کرد و بهمان حال لحظه‌ای باقی ماند. کودک بیچاره یکبار دیگر در بستر خود تکان خورد و چشم گشود. اما باز بخواب عمیقی فرو رفت. زاهد چند لحظه به او بدقت نگاه کرد. آرام دست خود را با کاردی که در آن بود تکان داد و آنرا پائین آورد. دراین حال با خود گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ حالا باید شب از نیمه گذشته باشد. اما نباید کاری کرد که او فریاد بزند. چون اگر فریاد بزند امکان دارد، کسی از این حوالی بگذرد و این صدا را بشنود. هرچند که این امکان خیلی ضعیف است.

پیرمرد بلند شد و در گوشه کلبه به جستجو پرداخت. پارچه کهنه و طنابی را پیدا کرد و آرام بجای خود برگشت. با احتیاط پاهای شاهزاده را بست و بعد سعی کرد که دو دستش را بهم ببندد. اما شاهزاده هر مرتبه عکس‌العمل طبیعی از خود نشان می‌داد و دست‌های خود را دور از یکدیگر می‌گرفت.

زاهد چیزی نمانده بود که نومید شود که ناگهان شاهزاده دو دستش را بهم جفت کرد. در همین لحظه مغتنم زاهد دو دست او را محکم بهم بست.

سرانجام پیرمرد با همان صبر، پارچه را زیر چانه شاهزاده گذاشت و دو سرش را از زیر چانه ببالای سر آورد و آنرا گره زد. بعد اضافی پارچه را تا روی دهانش بالا کشید و چنان محکم بست که دیگر شاهزاده نمی‌توانست دهانش را بگشاید و او همچنان در خواب خوش بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۱ ــ "مایلز هندن" برای نجات شاهزاده تلاش می‌کند

زاهد خیلی آرام و آهسته مانند گربه از کنار بستر شاهزاده بلند شد. با صندلی کنار آتش آمد و نشست. شعله‌های آتش بر صورتش نور می‌پاشیدند و چشمان دریده و پر از کینه‌اش که به پسرک دوخته شده بودند زیر نور آتش بنحــو بخصوصی می‌درخشیدند.

زاهد به گذشت زمان اعتنائی نداشت. خنده‌ای که روی لبش ظاهر شد، شکل او را به اندازه حیوانی وحشی و درنده، پلید و زشت کرده بود. در این قیافه به شکار خود نگاه می‌کرد و همچنان مشغول تیز کردن چاقوی خود بود.

در آنحال وضع پیرمرد خبیث به عنکبوتی هولناک شبیه بود که مگس بخت برگشته‌ای را در میان تارهای خود گرفتار ساخته و با خشم دارد او را می‌بلعد.

ساعتی بعد زاهد متوجه شد که شاهزاده چشم خود را باز کرده و با وحشتی عظیم به چاقو نگاه می‌کند.

پیرمرد بدون آنکه از جای خود تکان بخورد، و یا دست از تیز کردن چاقو بردارد، با همان لبخند حیوانی خودش به شاهزاده گفت:

ــ ها ... پسر هانری هشتم ... آیا دعای آخرت را خوانده‌ای؟

شاهزاده تلاش کرد بندها را از دست و پایش بگشاید و با اینکه دهانش بسته شده بود، توانست ناله‌ای سردهد. زاهد آن ناله را پاسخ سؤال خود پنداشت. لذا گفت:

ــ خوب ... خوب. بازهم دعا بخوان چون بزودی نزد دادگر ازلی برده خواهی شد ...

شاهزاده از ترس بر خود لرزید. چهره‌اش درهم رفت. باز با

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نومیدی تلاش کرد بندها را بگشاید. اما تلاشش بیهوده بود. پیرمرد خبیث سری تکان داد و با همان لبخند شیطانی به شکار خودنگاه کرد و به تیز کردن چاقو پرداخت. گاهی هم به شاهزاده می‌گفت:

ـ بازهم دعا بخوان. دعا بخوان. همین حالا به پیشگاه دادگر ازلی خواهی رفت.

شاهزاده برای آخرین مرتبه تلاشی کرد و چون نومید شد، ناله‌ای کرد و خاموش شد. اشک از چشمانش سرازیر شد و روی گونه‌هایش ریخت. اما این اشکها در دل زاهد سنگدل اثری نداشت. چون برای دل او چیز دیگری لازم بود.

هنگامیکه سپیده دمید و پرتو آن درون کلبه ریخت، زاهد با لحنی هولناک گفت:

ـ این وضع مسخره چندان دوامی نخواهد یافت. سپیده دمیده و وقت گذشته است. ای پسر جلاد کلیساها... آماده باش. اگر هم جراءت دیدن نداری پس چشمانت را ببند.

زاهد همانطور که این حرفها را می‌زد، دست خود را بلند کرد و به‌آهستگی تیغه چاقوی تیز را به گلوی قربانی خویش نزدیک کرد.

درست در این هنگام صداهائی از بیرون بلند شد. زاهد بلند شد و کارد را به‌گوشه‌ای انداخت. شاهزاده را لای پوستین خودش پنهان کرد و در حالیکه از ترس بر خود می‌لرزید، نمی‌دانست چکار کند. صداها هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. معلوم بود صداها خشم‌آلود هستند. معلوم بود که میان عده‌ای دعوا ایجاد شده‌است و کسی طلب کمک و یاری می‌کند. لحظه‌ای بعد صدای پائی که فرار می‌کرد بگوش رسید. ناگهان صدای چند ضربه به در کلبه بلند شد. کسی فریاد زد:

ـ ترا به همه شیاطین سوگند می‌دهم در را باز کن!

خداوندا! چه لطفی! صدای "هندن" بود! شاهزاده مطمئن شد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

که نجات یافته است. زاهد که از خشم سرخ شده بود، و نمی‌دانست باید چکار کند، از کلبه خارج شد و در را پشت سر خود بست. لحظه‌ای بعد صدای گفتگوئی شنیده شد. شاهزاده به صدای این گفتگو دقت کرد. او شنید که "هندن" می‌گوید:

ــ ای پدر مقدس، احترامات صادقانه مرا بپذیر. بمن بگو آن کودک کجاست؟ کودک من کجاست؟

زاهد پرسید:

ــ دوست عزیز، کدام کودک؟

ــ کدام بچه؟ آه ... پدرجان... دروغ نگوئید. جادوگری نکنید. من حوصلهٔ این حرف‌ها را ندارم. دو دزد بدجنس کودک مرا دزدیده بودند که من در چند قدمی اینجا آنهارا گرفتم و آنها هم مرا به اینجا آوردند. خواهش دارم مرا آزار نده و دروغ هم نگو. زودباش بگو بچه‌من کجاست؟

ــ ها... منظورت آن پسرک ولگردی است کمن دیشب او را دیدم و او را درون خانه آوردم؟ ها... او امروز صبح دنبال کاری فرستادم.

ــ خوب. چه موقعی برمی‌گردد؟ می‌توانم دنبالش بروم؟

ــ نه لازم نیست. همین حالا برمی‌گردد...

ــ بسیار خوب. من اینجا منتظرش می‌نشینم. اما صبر کن. تو ...تو چه گفتی؟ او را دنبال کاری فرستاده‌ای؟ این دروغ است. دروغ بزرگ پدر! اگر تو به او دستور داده بودی که دنبال کاری برود، به او توهین کرده بودی و او یا ریش ترا می‌کند و یا به حرف تو گوش نمی‌داد. اینکارامکان ندارد. من او را خوب می‌شناسم. او در این دنیا به حرف هیچکس گوش نمی‌کند. پس، پدر تو داری دروغ می‌گوئی!

ــ چه گفتی؟ گفتی بحرف هیچکس گوش نمی‌کند؟ شاید حق‌با شما باشد. اما من که هرکس نیستم. من بشر نیستم که هرکس باشم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ چی؟ تو بشر نیستی؟ پس . . . تو . . . چه هستی؟

ــ من . . . این رازی است که نباید فاش شود. اما خوب می‌شود به‌تو اطمینان کرد . . . من فرشته هستم.

"مایلز هندن" از شنیدن این حرف فریادی کشید و بعد از کمی مکث گفت:

ــ پس دیگر جای تعجب ندارد. پسرم حرف هیچ بشری را گوش نمی‌کرد، اما امکان دارد، به حرف فرشته گوش کند. مگر نه؟ پس . . . اماگوش کن! گوش کن! صدا را می‌شنوی؟

هنگامیکه آندو با هم سرگرم گفتگو بودند، شاهزاده که از ترس بشدت بر خود می‌لرزید، سعی کرد با نالیدن بنحوی صدای خود را بگوش "هندن" برساند. اما متاءسفانه نتوانست پارچه را از جلو دهانش بردارد و درست و حسابی فریاد بکشد. هنگامیکه "هندن" گفت:

ــ گوش کن! گوش کن! صدا را می‌شنوی!

شاهزاده تلاش بیشتری کرد تا در این فرصت سکوت بیشتر بنالد. زاهد گفت:

ــ صدا؟ این صدای باد است!

"مایلز هندن" گفت:

ــ درست است. باید صدای باد باشد! اما نه . . . پدر این صدای باد نیست! گوش کن! صدای عجیب و غریبی است. من‌می‌خواهم بدانم چه صدائی است!

شاهزاده از شنیدن این حرف خوشحال شد. اما دیگر نفسش قادر نبود تا برای ناله‌ای بلندتر او را یاری دهد. بیچاره بطورکامل نومید شده بود. در این هنگام زاهد گفت:

ــ بله . . . من این صدا را می‌شنوم. بهرحال صدا از جنگل می‌آید. من شما را بطرف آن صدا راهنمائی می‌کنم.

هر دو از کلبه دور شدند. هنگامیکه صدای آنها در میان نفیر باد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جنگل محو شد، شاهزاده حس کرد میان زندانی از سکوت سنگین گرفتار شده است. لحظات مانند عمری ابدی، بس طولانی سپری می‌شد. یکبار دیگر صدائی بگوش شاهزاده رسید و گمان کرد صدای حرکت اسب است. دگرباره صدای "هندن" بلند شد که می‌گفت:

ــ من بیشتر از این نمی‌توانم منتظر شوم. پسرم از کدام طرف رفته است؟ زود بمن بگو...

ــ پسر شما از اینطرف... اما صبر کنید من هم می‌خواهم با شما بیایم...

ــ آها ... این شد... شما باید خیلی مهربانتر از اینها باشید. شاید هم از همه فرشته‌ها بهتر باشید. حالا بگوئید... من این خر را آورده‌ام که پسرم را سوار آن کنم. این قاطر را هم خودم سوار می‌شوم. شما سوار خر می‌شوید و یا سوار قاطر؟

زاهد گفت:

ــ شما سوار قاطر خودتان بشوید ... افسار خر را هم بگیرید. من هم پیاده می‌آیم. هنوز می‌توانم راه بروم.

ــ پس افسار این خر را نگهدارید ببینم می‌توانم با این قاطر چموش کنار بیایم و سوارش بشوم یا نه ... این حیوان خیلی چموش است ...

صدای لگد زدن قاطر چند مرتبه بلند شد و صدای فحش "هندن" به قاطر بگوش شاهزاده رسید. بعد لجبازی قاطر و سوارکارش تمام شد و هر دو مرد حرکت کردند.

شاهزاده بیچاره با غمی فراوان صدای گفتگوی آندو را می‌شنید که بتدریج دور و دورتر می‌شدند. در این حال شاهزاده بخود گفت:

ــ حیف که تنها دوست عزیز من فریب خورده و زاهد شیطان ــ صفت توانست او را از اینجا دور کند. اما مطمئن هستم یکبار دیگر مراجعت خواهد کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده با این امید دوباره شروع به دست و پا زدن کرد و با این کار توانست پوستینی را که رویش افتاده بود و کار نفس کشیدن را بر او دشوار می‌کرد، از روی خود کنار بزند. در این هنگام ناگهان در اتاق باز شد.

شاهزاده که از ترس داشت عقل خود را از دست می‌داد، سردی کاردی را روی پوست گلوی خود حس کرد. چشمانش را بست و خود را به تقدیر سپرد.

چند لحظه بعد که چشمانش را باز کرد، "جان کانتی" و "هوگو را بالای سر خود دید. شاهزاده بیچاره اگر می‌توانست صحبت کند و دهانش باز بود، خدا را با صدای بلند شکر می‌کرد.

آنها بسرعت بند از دست و پایش باز کردند و هریک زیر بازویش را گرفتند و همانطور که بطرف جنگل فرار می‌کردند، او را بدنبال خود می‌کشیدند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۲ ــ جنایت خائنانه

یبکبار دیگر شاه احمق‌ها، خود را میان دزدان و قانون شکن‌ها یافت. هر زمان "رافلر" برمی‌گشت و از او غافل می‌شد، "جان کانتی" و "هوگو" که دشمنان اصلی شاهزاده بودند، فرصت می‌یافتند تا شاهزاده را حسابی مسخره کنند. او را بیازارند. اما همه اینطور نبودند. در میان دزدان کسانی هم بودند که شاهزاده را دوست می‌داشتند. و اینها به هوش و دانائی و شجاعت او احترام می‌گذاشتند.

دو روز اول، "هوگو" سعی کرد که زندگی را بر شاهزاده سخت کند و او را آزار دهد. "هوگو" همانطور که همه دور آتش حلقه زده بودند و داشتند شام می‌خوردند، از روی عمد از جا بلند شد و پای شاهزاده را لگد کرد. شاهزاده در مقابل این کارهای او بی‌اعتنائی کرد و پاسخ نداد. اما مرتبه چهارم از حرکات و خصومت‌های عمدی "هوگو" عصبانی شد و چوبی برداشت و با یکضرب حریف را نقش بر زمین کرد.

دزدان از اینکار او خوشحال شدند بخصوص که آنها هم زیاد از "هوگو" خوششان نمی‌آمد. در این هنگام "هوگو" که می‌لرزید از جا بلند شد و چوب را برداشت، بطرف شاهزاده که نزدیک او ایستاده بود رفت. بسرعت دور آنها دزدان حلقه زدند. همه فریاد شادی می‌کشیدند و بر سر این موضوع که کدامیک برنده خواهد شد، با هم شرط بندی می‌کردند. اکثر معتقد بودند که "هوگو" قوی‌تر است. "هوگو" بخت برگشته هم خبر نداشت که حریف او گوی‌بازی، چوگان‌بازی و شمشیربازی و این بازیها را نزد استادان فن اروپا آموخته است و خیلی از او ماهرتر است.

شاهزاده با خونسردی حالت دفاعی گرفت و ضربات اول حریف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را رد کـــرد و ضربات بعدی را بی‌اثر گذاشت. بعد با نرمی و تردستی، در میان فریاد و غریو شادی حاضران شروع به حملات پشت سر هم کرد. حدود یک ربع ساعت" بعد "هوگو" از پا درآمد و با وضع اسفناکی چوب از دستش افتاد و از میدان جنگ پا بفرار گذاشت.

شاهزاده در حالیکه قاه قاه می‌خندید، ناگهان خود را روی شانه دزدان یافت که با افتخار او را بدوش می‌بردند. آنگاه آنان او را در کنار "رافلر" نشاندند و به او لقب " شاه خروسهای جنگی" دادند. بعد هم تصمیم بر این شد که دیگر به او "شاه احمق‌ها" نگویند. و هرکس او به آن اسم می‌خواند از دور دزدان اخراج می‌گردید.

دزدان هرچه کوشیدند، بلکه شاهزاده را وارد جرگه و دستـــه خود کنند موفق نشدند. شاهزاده از انجام کار بطور مؤکد خودداری می‌کرد و هر لحظه بفکر فرار بود.

روزی او را با فشار و زور به آشپزخانه فرستادند، که چون آشپز نیامده بود، او کار آشپزی را انجام دهد. اما بدون انجام کاری از آشپزخانه بیرون آمد و نه‌تنها کاری نکرد، بلکه موجب شد که رؤسای دزدان به او توجه کنند.

یکبار هم او را بعنوان کمک رویگر انتخاب کردند. شاهزاده نه‌تنها به رویگر هم کمکی نکرد، بلکه او را تهدید کرد که اگر در اینکار به او اصرار کند با میله آهنی سرش را خواهد شکست.

شاهزاده با هرکس که می‌خواست آزادیش را بگیردو یا او را مجبور به کار کند باخشونت رفتار می‌کرد و از شخصیت خود بهر شکلی دفاع می‌نمود. سرانجام دزدان تصمیم گرفتند زیر نظر "هوگو" او را با زن و بچه بیماری برای گدائی به دهکده‌های دور و نزدیک بفرستند. این مرتبه هم شاهزاده مخالفت کرد و گفت:

ــ من از نوع شما نیستم و شما را نمی‌شناسم. بی‌خود از من انتظار این کارها را نداشته باشید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

. . . روزها به این وضع گذشت. زندگی شاهزاده بحدی با فساد و پلیدی و فقر آمیخته شده بود که اغلب با خود فکر می‌کرد:

ــ بنظر می‌آید کار بدی کردم که خودم را از دم تیغ زاهد نجات دادم. اگر او مرا کشته بود دست کم حالا اینقدر گرفتار رنج و عذاب نبودم.

شب که می‌شد و می‌خوابید، باز روءیاها و خیالات بسراغش می‌آمدند و همه رنجها را از یاد می‌برد. در خیال حس می‌کرد که بر تخت شاهی نشسته و صاحب مقام شده و قصرش بسیار زیبا و تماشائی است. اما از خواب و خیال که بیرون می‌آمد، می‌دید که در بیداری چقدر اسیر زور و رنج و غم و ناراحتی‌هائی است که دیگران به او تحمیل می‌کنند.

"هوگو" فردای آنروز که در جنگ با شاهزاده شکست خورد تصمیم گرفت از او انتقام بگیرد. لذا بخود گفت:

ــ باید اول وسیله‌ای پیدا کنم که او و خیالاتش را به مسخره بگیرم و حسابی تحقیرش کنم تا نزد همه بی‌ارزش بشود. بعدا" اگر در اینکار موفق نشدم باید او را به ارتکاب گناهی عظیم متهم کنم تا اسیر پنجه عدالت شود.

"هوگو" برای هدف اولش تصمیم گرفت که روی ران شاهزاده یک زخم مصنوعی بوجود آورد و بیاری "کانتی" او را سر چهار راه‌ها ببرد تا با نشان دادن آن زخم او را به گدائی مجبور کند.

گدایان برای درست کردن اینطور زخم‌های مصنوعی از مخلوط آهک و صابون و زنگ آهن استفاده می‌کنند و آنرا روی زانو با تسمه‌ای می‌بندند. هنگامیکه این معجون روی پوست اثر گذاشت محل آنرا با خون آغشته می‌کنند. بعد هم یک کهنه بد منظر روی آن می‌بندند، تا ترحم عابرین را جلب کنند و مردم گمان کنند که این گدا سرطان دارد و زخمش دردناک است.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"هوگو" موافقت دیگران را برای اینکار جلب کرد. زیرا رویگر هنوز یادش نرفته بود که شاهزاده او را تهدید کرده بود که با میله آهنی به‌سرش خواهد کوفت.

این دو نفر شاهزاده را بدون دلیل به محلی دور از اردوگاه بردند. او را بزمین زدند و همانطور که رویگر او را نگهداشته بود، "هوگو" آن معجون را به ران او مالید. شاهزاده بشدت دست و پا می‌زد. و فریاد می‌کشید و می‌گفت:

ــ اگر به تخت سلطنت نشستم دستور می‌دهم هر دوی شما را اعدام کنند.

اما درمقابل آندو نفر مفصل شاهزاده را کتک زدند. در مدتی که او را می‌زدند، آنجائی که آنها معجون گذاشته بودند، سرخ شد و کار زخم‌سازی آندو دزد کثیف انجام گردید. اما ناگهان یکی از دزدها سر رسید و برنامه آنها ناقص ماند. وی همان غلامی بود که روی گونه‌اش داغ (غ) (یعنی غلام) گذاشته بودند. غلام که آدمی تنومند و قوی بود، "هوگو" و رویگر را از روی شاهزاده کنار زد، بعد تسمه را از روی ران او باز کرد و جای معجون را تمیز نمود. شاهزاده خواست، چوب غلام را بگیرد و آندو نفر را مفصلا" بزنند، اما غلام مانع کار او شد و گفت:

ــ امشب را صبر کن! همه جلسه می‌کنند و درباره تو تصمیم خواهند گرفت! از این ببعد کسی جرأت نخواهد کرد ترا اذیت کند.

غلام آنها را به محل اردو بازگردانید و ماجرا را برای "رافلر" تعریف کرد. "رافلر" کمی فکر کرد و گفت:

ــ این بچه باهوش است. گدائی برای او مناسب نیست. او نباید گدائی کند. دزدی بهتر است.

"هوگو" بشدت خوشحال شد. می‌دانست شاهزاده دیگر نخواهد توانست از دزدی کردن سر باز زند و بگوید دزدی نمی‌کنم. رئیس کاروان این دستور را صادر می‌کرد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

" هوگو"ی بد ذات برای دزدی‌های او نقشه می‌کشید . بنحوی که او در این دزدی‌ها اسیر پنجه عدالت شود . اما باید این نقشه‌ها بطور اتفاقی اجرا می‌شد زیرا مدتی بود که "شاه خروس جنگی" بشدت مورد محبت‌دوستان دزد خود قرار گرفته بود و آنها نمی‌گذاشتند کسی در راه او دامی بگستراند . اگر کسی چنین کاری می‌کرد ، او را بشدت تنبیه می‌کردند .

"هوگو" اول شاهزاده را باخود به آبادی نزدیک برد . هر دو آرام در کوچه و پس کوچه‌ها می‌گشتند . "هوگو" در انتظار فرصت بود تا نقشه خود را عملی سازد . اما شاهزاده منتظر فرصت بود تا رفیق راهش را غافلگیر کند و برای همیشه از زیر بار این رنج‌ها و آبروریزی‌ها خود را برهاند .

ناگهان "هوگو" زنی را دید که سبدی زیر بغل داشت و وسط سبد بسته‌ای بود . زن بطرف آنها می‌آمد . "هوگو" خوشحال شد و بخودش گفت :

ــ ها ... ای شاه خروس‌های جنگی اگر نقشه‌ام عملی شود ، بیچاره خواهی شد !

"هوگو" کمین کرد تا زن نزدیک شد و از کنار آنها گذشت . آهسته به شاهزاده گفت :

ــ یک دقیقه همینجا بمان ، من برمی‌گردم .

"هوگو" دنبال شکار راه افتاد . شاهزاده متوجه شد که وقت نجاتش رسیده است . بخود گفت :

ــ اگر زیاد معطل کند ، فرار خواهم کرد .

اما تقدیر هنوز با او بازی داشت . "هوگو" همچنان آهسته دنبال آن زن می‌رفت . ناگهان بسته را از میان سبد برداشت و میان لحاف کهنه‌ای که با خود داشت پیچید و بسرعت سر جای اولش بازگشت . زن که همان لحظه متوجه نشده بود که سبدش سبک شده ، ناگهان متوجه این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

موضوع شد. درون سبد را نگاه کرد و موضوع را فهمید و دانست آنرا دزدیده‌اند. لذا فریاد زد:

ــ دزد! دزد.

"هوگو" بدون توقف بسته را زیر بغل شاهزاده زد و گفت:

ــ حالا دنبال من بیا و سعی کن ترا تعقیب نکنند.

لحظه‌ای بعد "هوگو" در خم کوچه‌ای ناپدید شد. اما لحظه‌ای دیگر ناگهان میان جمعیت بود. او مقابل خانه‌ای به‌دیوار تکیه داده بود و با قیافه‌ای بی‌تفاوت مانند دیگران داشت به حوادث نگاه می‌کرد. شاهزاده با نفرت بسته لحاف را به‌زمین انداخت. درست در این لحظه زن‌با ۱۲ ــ ۱۰ نفر از اهالی آنجا رسیدند. دست کودک را گرفتند و فحش و اهانت و کتک شروع شد.

"هوگو" که این منظره را تماشا می‌کرد در دل می‌خندید و بخود می‌گفت:

ــ ها... خوب شد. او دیگر نمی‌تواند از چنگ این مردم رهائی یابد.

... بعد با خوشحالی عازم اردوگاه شد. در طول راه ماجراهای ساختگی را مرور می‌کرد که‌باید برای "رافلر" تعریف کند.

شاهزاده بخت برگشته میان مردم دست و پا می‌زد و می‌گفت:

ــ ای زن ابله. مرا رها کن! آنکه بسته ترا دزدید من نبودم.

بر تعداد مردم بیکاره هر لحظه افزوده می‌شد و صدای فحش و ناسزای مردم بیشتر می‌گردید. آهنگری با پیشبند چرمی و با دستان نیرومند و ورزیده دست بطرف او دراز کرد و گفت:

ــ ای پسرک دزد! حالا بلائی بسرت می‌آورم که تا زنده هستی فراموش نکنی.

اما در همین موقع تیغه شمشیری در هوا برقی زد و لبه پهن آن روی دست آهنگر افتاد. آنکس که شمشیر بدست داشت گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ آهسته! مرد عزیز، آرام باش! تو حق نداری فحش بدهی و رفتار ناپسند کنی. این یک بچه است. اینکار را قانون باید رسیدگی کند. شما هم خانم محترم، دست این طفل را رها کنید و اگر اعتراض دارید، به دادگاه شکایت بنویسید.

آهنگر در حالیکه دستش درد گرفته بود به آن مرد نگاهی کرد. گرهی میان ابروانش خورد، و با بدخلقی از آنجا دور شد. آن زن هم مچ دست شاهزاده را رها کرد. شاهزاده با چشمانی که از آن شادی می‌بارید، بسرعت خود را به کسی که او را نجات داده بود رساند و با صدای بلند گفت:

ـ آه ... "جناب مایلز هندن" چقدر منتظر شما ماندم. بموقع رسیدید. می‌خواهم این زن‌ابله را با شمشیر دو نیم کنم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۳ ــ شاهزاده، یک زندانی

"هندن" بسختی سعی کرد خنده خود را نگهدارد. بعد کنار گوش شاهزاده گفت:

ــ قربان، از اعلیحضرت تمنا دارم کمی خودداری فرمایند. مرا ببخشید، بهتر است اگر لازم شد ساکت باشید. سخنان مرا قبول بفرمائید، آنوقت ملاحظه خواهید فرمود که همه کارها بخوبی روبراه می‌شود.

آنگاه "مایلز هندن" بخود گفت:

ــ عجیب است. بمن می‌گوید "جناب مایلز هندن". من فراموش کرده‌بودم که بمن می‌گویند "پهلوان". مثل اینکه هنوز بر سر دیوانگی‌های خودش هست. او این لقب را به من داده، اما بهیچ عنوان بمن نمی‌آید. اما خوب عیبی هم ندارد. چه اشکالی دارد گاهی آدم در عالم خیال پهلوان باشد اینکه بهتر از آنست که براستی "کنت" باشد.

در این هنگام بود که مردم بیکار متفرق شدند و راه را برای پاسبانی که می‌خواست دست بچه دزد را بگیرد باز کردند. "مایلز هندن" گفت:

ــ دوست عزیز، کمی صبر کن. این بچه بدون مخالفت با تو خواهد آمد، تو فقط راه را به او نشان بده...

پاسبان همراه زنی که بستهاش گم شده بود حرکت کرد. شاهزاده و "هندن" دنبال آندو براه افتادند و جمعیت بیکار دنبال آنها بحرکت آمدند. "مایلز هندن" هنگامیکه از چهره شاهزاده حس کرد که او بسختی ناراحت است و می‌خواهد علیه شرایط موجود اعتراض کند، سر کنار گوش او برد و گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ قربان، کمی فکر کنید. نظم فعلی کشور بخاطر همین قوانینی هست که خود حضرتعالی وضع فرموده‌اید. شخص شاه هم حامی و مجری قانون است. حالا از جنابعالی می‌خواهند که خودتان به قانون احترام بگذارید. بفرمائید آیا حالا این درست است که شما با قانون مخالفت کنید؟ خوب جای تردید نیست که در حال حاضر یکی از قوانین جاری شما نقض شده است. آیا روزی که دوباره به‌تخت سلطنت جلوس فرمودید، از یادآوری این نکته که روزی خود شما حامی قانون و مجری قانون بودید آنوقت خوشحال نخواهید شد؟

کودک گفت:

ــ حق با شماست. اکنون پادشاه بشما می‌فهماند که خودش هم مثل همه افراد معمولی حامی و مجری و مطاع قوانینی است که وضع کرده است.

هنگامیکه زن را برای ادای شکایت نزد قاضی بردند، او سوگند یاد کرد که کودک متهم همان کسی است که بسته او را دزدیده و غیر از او هیچکس مقصر نیست.

زن هنگامیکه بسته خود را باز کرد، همه حاضران وخودش غرق در حیرت شدند. زیرا درون بسته او بچه خوک چاقی بود که بهترین گوشت برای بریان کردن بود. قاضی اخم کرد. رنگ از صورت "هندن" پرید. اما شاهزاده که از موضوع هیچگونه اطلاعی نداشت، با خیال راحت و بدون کوچکترین حالتی ایستاده بود. قاضی لحظه‌ای بفکر فرو رفت. بعد به زن شاکی گفت:

ــ خانم این‌خوک شما چقدر ارزش دارد؟

زن شاکی تعظیمی کرد و گفت:

ــ قربان، سه شلینگ و هشت پنس. قربان یک پنی ارزان‌تر نمی‌دهم.

قاضی رو به مردم بیکاره‌ای که درون دادگاه جمع شده بودند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

کرد، آنگاه به پاسبان اشاره کرد که نزدیک او برود. سپس به پاسبان گفت:

ــ مردم را از دادگاه بیرون کن و درها را ببند.

حکم قاضی بسرعت اجرا شد. در یک چشم برهم زدن دادگاه خالی شد و جز قاضی و پاسبان و زن شاکی و متهم و "هندن" کسی در دادگاه نبود.

"هندن" از ترس رنگ خود را باخته بود و هر لحظه بر شدت ترس او افزوده می‌شد. قاضی از روی رحم و محبت به زن شاکی گفت:

ــ خانم، این بچه بدبخت و نادان است. شاید هم گرسنگی او را به این روز کشانده. شما که می‌دانید که شرایط زندگی برای فقیران خیلی سخت و دشوار است. به این بچه با دقت نگاه کنید! ببینید چقدر نحیف و لاغر است! ببینید که چه ظاهری دارد. نباید بچه بدی هم باشد. اما باید خدمت شما خانم محترم عرض کنم، وانگهی شما اطلاع دارید که برابر با قانون جاری کشورهرکس‌مال‌کسی‌راکه۱۳/۵پنس بیشتر ارزش داشته باشد بدزدد و جرم دزد هم ثابت شود، باید او را به دار کشید.

ناگهان شاهزاده بر خود لرزید. اما بر اعصاب خود مسلط شد و باز آرامش خود رابدست آورد. زن از سخن قاضی تکان خورد و با صدای لرزان و فریادگونه گفت:

ــ ای داد و بیداد! خداوندا چکار کردم؟ خطا کردم! من هرگز حاضر نیستم این بچه بخاطر من به این مجازات محکوم شود. خاک بر سرم! جناب قاضی! قربانت گردم. من باید چکار کنم که او را نجات بدهم؟

قاضی بدون اینکه آن حالت خونسردانه خود را از دست بدهد گفت:

ــ خانم محترم، هنوز دیر نشده. شما می‌توانید در مورد قیمت

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خوک خود تخفیف قائل شوید .

زن گفت :

ــ بسیار خوب . اگر اینطور است ، پس من خوکم را هشت پنس می‌فروشم . و درمقابل خیلی خوشحالم که مرتکب چنین گناهی نمی‌شوم و وجدانم آسوده می‌ماند .

"مایلزهندن" ازاین‌سخنان‌بحدی‌خوشحال شد که نزدیک بود از فرط شادی فریادی بکشد . آنمرد مهربان بی‌اختیار شاهزاده را بغل کرد . قاضی برای اینکه بر احساسات رحم آمیز خودش غلبه پیدا کند ، سرش را روی میز خم کرد و به پرونده نگاه کرد . زن پس از تعظیم بلند بالائی که به قاضی کرد ، بچه خوک را بغل کرد و بطرف در خروجی دادگاه‌راه افتاد . پاسبان در را برایش باز کرد و بعد از اینکه از اتاق قاضی خارج شد ، پاسبان هم دنبال او حرکت کرد .

"هندن" از حرکت پاسبان بدنبال زن مشکوک شد و بخود گفت :

ــ این زن و این مرد ! این مرد از این زن چه می‌خواهد .

چون " مایلز هندن" از این وضع ناراحت شده بود ، دنبال آنها راه افتاد . میان راهرو آنها ایستادند ، او هم کناری ایستاد و به سخنان آنان گوش داد . پاسیان جلوی زن را گرفت و گفت :

ــ به به . . . خانم جان چه بچه خوک کوچولوی خوبی داری ! من حاضرم آنرا از تو بخرم . این هشت پنس را بگیر و خوک را بمن بده !

زن به اعتراض گفت :

ــ هشت پنس؟! شوخی می‌کنی ! من خودم سه شلینگ و هشت پنس برایش پول داده‌ام . هشت پنس تو مال خودت فروشی نیست .

پاسبان گفت :

ــ خانم محترم ، فراموش کردی که در دادگاه سوگند خوردی بچه خوک بیشتر از هشت پنس نمی‌ارزد؟ اگر حالا حرف خودت را قبول نداری پس من ترا به دادگاه جلب می‌کنم . . . حالا خود دانی که بچه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دزد را بدار بزنند یا نزنند . . .

زن گفت :

ــ نه نه . . . من مایل نیستم حرف دار و اعدام مطرح شود . خوب . پس حالا که اینطور اصرار داری ، پس هشت پنس بمن بده و خوک را بردار . بیا با صلح و صفا معامله را تمام کنیم .

در حالیکه در چشمان آن زن اشک حسرتی می‌لغزید براه افتاد و رفت . "مایلز هندن" بسرعت وارد دادگاه شد . پاسبان پس از اینکه بچه خوک را در جائی که خودش می‌دانست و بس، پنهان کرد ، به دادگاه بازگشت . قاضی چند خطی در پرونده نوشت و با لحنی پدرانه به "ادوارد تودور" گفت :

ــ ناچارم برای احترام به قانون چند روزی شما را به زندان بفرستم و دوازده ضربه شلاق در مقابل مردم بخوری . . .

شاهزاده که از این حرف حیرت کرده بود خواست سخنی بگوید و شاید اظهار نظر کند که قاضی را بخاطر این حکم ، سر ببرند ، اما "مایلز هندن" به او نگاهی کرداو دید که دوستش با اشاره‌ای نومید کننده دارد می‌گوید که بهتر است ساکت باشد و حرفی نزند .

سرانجام "مایلز هندن" دست شاهزاده را گرفت و پشت سر پاسبان روانه زندان شد . هنگامیکه داخل کوچه شدند ، شاهزاده دست خود را از دست "هندن" بیرون آورد و با حالت عصبی فریاد زد :

ــ ابله . . . تو چطور قبول می‌کنی که من زنده باشم و با پای خودم بیگناه روانه زندان بشوم ؟ . . .

"مایلز هندن" با خشونت به او پاسخ داد :

ــ بمن اعتماد کن ! ساکت باش ! تو با این حرف‌های مسخره‌ات داری کار خودت را بدتر می‌کنی . . . بهتر است در حال حاضر به تقدیر فکر کنی . تو نمی‌توانی جلو اراده خداوند را بگیری . . . صبور باش . بگذار تقدیرت انجام شود و هرچه باید بشود ، بشود . بعدها اوقات خوش خواهد رسید و هرچه خواستی بد بگو . . . !

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۴ ــ فرار

زمستانها، روزها کوتاه است. از اینرو آنروز بسرعت گذشت و شب فرا رسید. کوچه‌ها خلوت بود. عابران بدون اینکه سر به اینسو و آنسو بکشند و بدون توجه به آن دو دوستی که بدنبال پاسبان در حرکت بودند، بسرعت بطرف خانه‌های خود می‌رفتند تا از سوز سرما که با نزدیکی شب گزنده‌تر شده بود، درامان مانند.

شاهزاده همانطور که می‌رفت فکر کرد:

ــ جای تردید ندارم که این نخستین مرتبه‌ایست که دارند شاهی را به زندان می‌برند. این رعایا هم دارند با کمال خونسردی از کنارش می‌گذرند...

در این هنگام پاسبان بطرف میدان بازار پیچید. هنگامیکه وسط میدان رسید، "مایلز هندن" دست روی شانه پاسبان گذاشت و گفت:

ــ دوست عزیز... کمی صبر کن! کسی در این اطراف نیست. می‌خواستم چیزی بگویم...

پاسبان گفت:

ــ من نباید با شماحرفی بزنم. یادتان نرود حالا من مشغول انجام وظیفه هستم. حرف نزنید و تندتر حرکت کنید. هوا دارد تاریک می‌شود.

ــ خوب... خوب... عیبی‌ندارد... من در همین مورد که شما گفتید می‌خواستم حرفی بزنم. روی خودتان را برگردانید و به حرف‌های من گوش کنید. بگذارید این بچه دنبال کارش برود...

ــ یعنی چه؟! چطور شما بخودتان اجازه چنین حرفی را می‌دهید؟ مگر می‌خواهید شما را هم توقیف کنم؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ قربانت گردم ، توجه بفرمائید . اینطور قانونی حرف نزنید .

بعد "مایلز هندن" کمی به صدایش آرامش داد و گفت :

ــ مگر فراموش کردی که زن بیچاره را مجبور کردی که خوک خودش را به هشت پنس ناقابل بتو بفروشد؟ من اگر این موضوع را در دادگاه بگویم و علیه تو اعلام جرم کنم ، آنوقت گردن شما بالای دار خواهد رفت . . .

پاسبان سر جا ماند . حیرت‌زده و ترسان دهانش باز ماند . بعد بر خود مسلط شد و به او توهین کرد و او را ملامت نمود . "هندن" کمی صبر کرد تا هرچه پاسبان دلش می‌خواست به او بگوید ، آنگاه که آرام شد با همان کلمات نرم و ملایم گفت :

ــ دوست عزیز ، من دلم برای تو می‌سوزد . دوست ندارم برایت اتفاق بدی پیش آید . بد نیست بدانی که من همهٔ گفتگوهای ترا با آن زن شنیدم . دیدم که هشت پنس به او دادی و خوک را بزور از او گرفتی . مگر دروغ می‌گویم ؟

ــ من با آن زن شوخی‌کردم .

ــ پس آن بچه خوک را به شوخی بردی و پنهان کردی؟

ــ بله .

ــ خوب . پس من می‌روم و قاضی را در جریان این شوخی می‌گذارم . قاضی شخص جدی و دقیقی است . نباید اینطور شوخی‌ها از نظرش پنهان بماند . شما اینجا بمانید من بزودی برمی‌گردم .

"مایلز هندن" بسرعت بطرف دادگاه براه افتاد . اما پاسبان پس از کمی دودلی او را صدا کرد و گفت :

ــ ای آقا . . . صبر کن . . . قاضی آدمی خشک و جدی است وتحمل اینطور شوخی‌ها را ندارد . بیا باهم کمی صحبت کنیم . من تازه ازدواج کرده‌ام . متوجه هستم که اوضاعم خراب می‌شود . خوب ، من نفهمیدم شما از من چه می‌خواهید ؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ من از شما اینرا می‌خواهم که یک‌لحظه روی خود را برگردانید و چشمتان را ببندید و به آهستگی از یک تا هزار بشمارید . . .

ــ اوه . . . آها . . . مگر دیوانه شده‌اید ؟! یا آن شوخی که من با آن زن کردم ، شما درمقابل می‌خواهید مرا بروز سیاه‌بنشانید .

"هندن " با لحن ناامید کننده گفت :

ــ بله . . . شوخی که ممکن است به قیمت جان شما تمام شود .

ــ چطور؟

ــ اینطور که شما بمیرید .

ــ خداوندا . . .

ــ بله . . . اینطور . شما زنی را مجبور کردید که مالش را به قیمت ارزان بفروشد و در حین انجام وظیفه به خود و به قانون خیانت کردید . . .

ــ آقاجان ، بمن رحم کنید . دارم از ترس بزمین می‌خورم . چکار کنم . . . مثل اینکه باید تسلیم نظر شما بشوم . . .

ــ خوب ، مثل اینکه داری سر عقل می‌آئی . در ضمن من خواهش دیگری هم دارم و آن اینست که همین حالا بچه خوک را به صاحبش پس بده و پولت را از آن زن بگیر .

ــ بسیار خوب . بسیار خوب . قول می‌دهم که اینکار را هم بکنم . قول می‌دهم که اگر بچه خوک از آسمان هم برایم بفرستند قبول نکنم . می‌گویم که شما در زندان را شکسته‌اید و زندانی را فرار داده‌اید . در زندان البته کهنه و پوسیده است . خودم آنرا خواهم شکست .

"مایلز هندن " گفت :

ــ پس، شما هم خیالتان راحت باشد که آسیبی بشما نخواهد رسید . قاضی هم دلش برای این بچه سوخت و رفتار محبت‌آمیزی با او داشت . می‌دانم اگر او بفهمد که بچه فرار کرده ، هیچ ناراحت نخواهد شد ، شاید در قلبش خوشحال هم بشود و از شما هم ممنون می‌شود که گذاشتید بچه آزاد شود .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۵ ــ هندن هال

هنگامیکه آندو دوست از پاسبان کمی دور شدند، "مایلز هندن" به شاهزاده گفت:

ــ شما بیرون دهکده کنار جاده منتظر من باشید. من باید بروم و با مهمانخانه‌چی تسویه حساب کنم.

حدود نیمساعت بعد شاهزاده و کسی که او را نجات داده بود، همانطور که هریک سوار بر چهارپای خود بودند، خوشحال بطرف شرق حرکت کردند.

"مایلز هندن" بر قاطر و شاهزاده بر خر سوار بودند. شاهزاده احساس کرد که گرمش شده و لباسهای پاره خود را دور انداخته بود، و لباسهای تمیزتری راکه دوستش از "لندن" برایش خریده بود بتن داشت.

"هندن" در طول راه با خود فکر می‌کرد:

ــ نباید این طفلک بیگناه را خسته کرد. او حسابی احتیاج دارد که استراحت کند. باید براحتی بخوابد. امکان دارد که یک استراحت کامل و یک زندگی آرام موجب شود که عقلش بسرش بازگردد و حالش خوب شود. باید با توقف‌های بسیار ادامه راه بدهیم و بیشتر استراحت کنیم. هرچند که‌امکان دارد، با این وضع دیرتر به زادگاهم برسم. اما چکار می‌توان کرد؟

پس از عبور از یک توقفگاه که فاصله آنها ده میل بود، به دهکده‌ای رسیدند و به مهمانخانه‌ای وارد شدند.

در آنجا هریک به ایفای نقش خود پرداختند. پسرک شاه شد و با غرور و حرکات شاهانه پشت میز غذا نشست و "مایلز هندن" نیز مانند

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چاکران دست به سینه پشت سر او ایستاد و به انجام وظیفه پرداخت. پس از اتمام صرف غذا، "هندن" با احترام شاهزاده را به اتاق خوابش برد و لباس از تنش بیرون آورد و او را خوابانید و رواندازی برای خودش برداشت و در جلو در ورودی کف اتاق درازکشید.

فردا و پس فردا، بهمین شکل گذشت. در طول راه آندو با هم می‌گفتند و می‌خندیدند و در مورد آنروزهائی که با هم نبودند برای یکدگر تعریف می‌کردند.

روز آخر سفر که "هندن" خود را به زادگاهش نزدیک دید، خیلی خوشحال بود و زیاد پر حرفی کرد وی در مورد پدر پیر و برادر بزرگش "آرتور" خیلی حرف‌ها زد و بسیار اشاره کرد که او چگونه بلند نظر و بخشنده و کریم است. ضمن این سخنان چند مرتبه هم اشاره به علاقه خود به "لیدی ادیت" کرد. حتی در مورد برادر کوچکش "هیو" هرگز حرف زشت و دور از ادبی نزد. بازگشت به زادگاه آنهم پس از آن زمان طولانی برای "مایلز هندن" بسیار جالب و شادی‌آفرین بود. وی گفت:

ـ اگر بدانید آنها از دیدن من چقدر خوشحال خواهند شد! از همین حالا می‌توانم حدس بزنم آنها چقدر از دیدن من خوشحال می‌شوند و خدا را شکر می‌کنند.

منطقه‌ای که آندو از آنجا می‌گذشتند، بسیار خوش آب و هوا و سبز و خرم بود. خانه‌های ویلائی و پر از گل و سبزه و چمنزارهای فرحبخش در همه طرف دیده می‌شد. نسیم ملایمی که از روی این گل‌ها و سبزه‌ها به‌مشام می‌خورد، عطر دل‌انگیزی با خود داشت. این موج عطرها آدمی را بیاد امواج دریا می‌انداخت. بعد از ظهر "مایلز هندن" چند مرتبه از جاده خارج شد و از تپه‌های سرسبز اطراف جاده بالا رفت تا شاید از دور زادگاهش را با چشم خود ببیند و لذت ببرد. سرانجام یکبار به این آرزوی خود رسید و با صدای شادی آمیز به دوست و همراه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

خود گفت :

ــ اعلیحضرتا ... ملاحظه بفرمائید! دهکده ما حالا از اینجا معلوم است. این همان "هندن هال" است. عرض نکردم قربان؟ آنجا را ملاحظه بفرمائید، برجهای قلعه هست. پای آنها باغ پدرم قرار دارد. درست درون همان باغ خانه پدرم دیده‌می‌شود که هفتاد اتاق دارد. بیست و هفت نوکر در آن خدمت می‌کنند. براستی که این باغ عظیم شایسته خانواده ماست. مگر اینطور نیست قربان؟ حالا کمی سریعتر برانید تا زودتر برسیم. باید عجله کرد. بخدا یکروز هم تحمل صبر کردن ندارم.

آندو براه خود ادامه دادند و تا آنجا که امکان داشت سریعتر راندند. سرانجام پس از سه ساعت وارد دهکده شدند. هنگامیکه درون کوچه دهکده پیچیدند، "مایلز هندن" از هر نقطه آنجا چیزی برای شاهزاده تعریف می‌کرد. می‌گفت :

ــ اینجا کلیساست. نگاه کنید قربان! هنوز دیوارش از گل و گیاه‌های پیچک پر است. آنطرف مهمانخانه "سرخ شیر" است. آنجا بازار است... آن درخت هم درخت "ماه مه" نام دارد. آنطرف چشمه است. راستی که عجیب است! از دهسال‌پیش تاکنون هیچ تغییری نکرده است. تنها مردم تغییر کرده‌اند. من خیلی‌ها را می‌شناسم. اما آنها مرا درست نمی‌شناسند.

دو مسافر پس از عبور از میان دهکده وارد گذرگاه باریکی شدند که اطراف آنرا پرچین‌ها احاطه می‌کرد. پس از عبور از حدود نیم میل به دروازه بزرگی رسیدند که بر ستون‌های سنگی‌اش مشخصات خانوادگی کنده‌کاری شده بود. وارد دروازه شدند. سپس پا بدرون باغ بزرگ و باشکوهی گذاشتند که در مقابلشان قصر زیبائی نمایان شد. "مایلز هندن" گفت :

ــ قربان. خیلی خوش آمدید! ورود شما را به "هندن هال"

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تبریک عرض می‌کنم. اوه ... چه روز خوب و خاصی است. البته در نگاه اول، پدرم و برادرم و "لیدی ادیت" تنها نگاهی ساده‌به‌شما خواهند دوخت. اما شما زیاد اهمیت ندهید. هنگامیکه آنان بفهمند که شما در حمایت من هستید و من بشما خیلی احترام می‌گذارم آنوقت شما را با آغوش باز خواهند پذیرفت و نگاهشان بروی شما خیلی گرم و صمیمانه خواهد بود. بعد خواهید شنید که آنها می‌گویند شما به خانه خودتان وارد شده‌اید. آنها بشما می‌گویند که تا هر زمان که مایل باشید می‌توانید در این منزل تشریف داشته باشید و خانه به خود شما تعلق خواهد داشت.

کمی بعد، "مایلز هندن" از روی قاطر پائین آمد و به شاهزاده کمک کرد تا او هم پائین بیاید. سپس دست او را گرفت و با عجله او را با خود بدرون قصر کشید.

درون قصر "مایلز هندن" در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و بدون کمترین توجهی، شاهزاده را روی یکی از صندلی‌های دسته‌دار نشاند. بعد بطرف جوانی که مقابل آتش بخاری دیواری نشسته و مشغول نوشتن بود رفت و فریاد زد:

ــ "هیو"... بلند شو مرا درآغوش بگیر و بگو که از بازگشت من چقدر خوشحالی. بعد هم برو به پدرم ورود مرا خبر بده و او را اینجا بیاور چون بدون وجود او شادی من ناقص است. دوست دارم دست پدرم را بگیرم و به صورتش نگاه کنم و صدایش را بشنوم!

اما "هیو" نه‌تنها اهمیتی به ورود تازه وارد نداد و او را در آغوش نگرفت، بلکه اول با قیافه سرد و گرفته و بی‌تفاوت با او روبرو شد، بعد با کنجکاوی ترحم‌آمیزی به سرتا پای او را نگاهی کرد و خیلی ملایم گفت:

ــ فکر نکنم عقلت سرجایش باشد! از سر و وضع شما هم معلوم است خیلی ناراحتی‌ها کشیده‌اید. معذرت می‌خواهم شما مرا بجای

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

چه‌کسی عوضی گرفتید؟!

"مایلز هندن" بدون درنگ گفت:

ــ من ترا جای چه کسی عوضی گرفته‌ام؟ عجب! این چه سؤالی است؟ من ترا بجای خودت گرفته‌ام. مگر تو "هیو هندن" نیستی؟

ــ شما چه کسی هستید؟

ــ یعنی تو دیگر برادرت "مایلز هندن" را نمی‌شناسی؟

لبخندی تلخ بر چهره "هیو هندن" نمایان شد. جوانک فریاد زد:

ــ جدی می‌گوئی؟ مگر می‌شود در میان مردگان کسی‌هم زنده شود؟ اگر این حقیقت داشته باشد باید خیلی بدرگاه خداوند شکر کنم. این راست است که خداوند برادر ما را پس از سالها بما عنایت فرموده باشد؟

نه... نه... این قابل درک نیست! این درست نیست! ترا بخدا رحم کنید و مرا اینطور مسخره نکنید. بیائید تا شما را در روشنائی با دقت نگاه کنم.

"هیو" آستین "مایلز" را گرفت و او را کنار پنجره کشاند و سراپای او را برانداز کرد. "مایلز" داشت می‌خندید و در این حال گفت:

ــ خوب... خوب ... برادرجان خوب سر تاپای مرا نگاه کن... خوب. آیا من همان "مایلز" برادر تو نیستم؟ آه ... چه روز خوبی است! "هیو" برادر عزیزم، دستت را بده بمن! صورتت را جلو بیاور تا آنرا ببوسم! دارم از خوشحالی می‌میرم.

هنگامیکه برای یکبار دیگر آغوش گشود تا "هیو" را در بغل کند، "هیو" با سردی و رفتار زشت او را عقب زد و سرش را بزیر انداخت و با صدای پر از التهاب و نگرانی گفت:

ــ برو ... برو خداوند مرا از این حیله‌ها نجات دهد!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"مایلز" که از این حرکت "هیو" حیرت کرده بود، با همان خونسردی گفت :

ــ چه حیله‌ای؟ مگر من برادر تو نیستم؟!

ــ نه که نیستی؟ من کمترین شباهتی بین شما و برادرم "مایلز" نمی‌یابم. حالا متوجه می‌شوم که آن نامه مرا فریب نداد.

ــ کدام نامه را می‌گوئی؟

ــ نامه‌ای که ۷ ــ ۶ سال پیش بدست ما رسید و خبر داد که برادرمان در یکی از جنگ‌ها کشته شده است!

ــ بخدا دروغ است! برو پدرم‌را خبر کن! او مرا بزودی خواهد شناخت.

ــ مردگان نمی‌توانند قسم یاد کنند و کسی را شناسائی نمایند.

ــ چی؟ مگر پدرم مرده است‌گ افسوس! باید حدس می‌زدم. چه ضایعه‌ای بر من وارد شده است؟ خوب‌حالا که پدرم مرده، پس برو برادرم را صدا کن. "آرتور" او نه‌تنها مرا خواهد شناخت بلکه موجب تسلی خاطرم هم خواهد شد.

ــ او هم مرده است...

ــ او هم مرده؟! آه خدایا ... من چقدر بدبخت هستم. این چه وضعی‌است! چرا همیشه خوبها از دنیا می‌روند؟ پس "هیو"ی عزیز، تمنا می‌کنم از "لیدی ادیت" برایم تعریف کن. دیگر مگو که او هم‌مرده است...

ــ نه او زنده است.

ــ جای شکر باقی‌است. سرانجام معلوم شد که‌هنوز کمی سعادت باقی است و من نباید بطور قطع نومید شوم. برادر عزیز برو به او بگو. اگر او آمد و گفت من "مایلز هندن" نیستم حرف تو درست است. او بدون تردید مرا خواهد شناخت. زود او را خبر کن. برو و نوکران پیر ما را خبر کن. بدون تردید آنها مرا فراموش نکرده‌اند و مرا می‌شناسند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"هیو" با کلماتی سرد گفت :

ـ از آنهمه نوکر، تنها پنج نفر از آنها مانده‌اند . . .

"هیو" سپس از اتاق خارج شد. "مایلز" تا چند لحظه در اندیشه‌های تلخ فرو رفت. بعد شروع کرد به قدم‌زدن و با خود گفت :

ـ عجیب است! براستی که خیلی عجیب است! ما ۲۷ نوکر داشتیم و حالا ۵ نوکر مانده‌اند. باید این پنج نفر هم از بدجنس‌ترین آنها باشند.

شاهزاده که از آغاز ورود متوجه شد که هیچکس به او اعتنائی ندارد، ناگاه شروع به صحبت کرد و گفت :

ـ دوست عزیز، این رویدادهای تلخ نباید موجب ناراحتی شما شود. در دنیا تنها شما نیستید که حقتان را پایمال کرده‌اند و در وجود شما شک می‌کنند.

"مایلز هندن" با صدای بلند گفت :

ـ اعلیحضرتا . . . شما هم مرا متهم می‌کنید؟ باور بفرمائید که من راست می‌گویم. من شیاد نیستم. هم‌اکنون در برابر شما راستگوترین فرد انگلستان دارد صحبت می‌کند. اگر من دروغگو بودم از کجا این خانه و باغ و این دیوارها و این اشیاء را می‌شناختم. محل تولد من درست همینجاست. من دوران جوانی را درست همینجا سپری کرده‌ام. نه قربان. من دروغگو نیستم. اگر هیچکس حرف مرا باور نکرد، حداقل خواهشمندم شما قبول بفرمائید . . . حداقل شما یک تن به من اعتماد کنید.

شاهزاده با همان صداقت بچگانه گفت :

ـ من حرف شما را باور دارم. من حرف شما را صد در صد قبول دارم.

"مایلز هندن" با شادی بسیار گفت :

ـ آه اعلیحضرتا . . . بسیار از شما سپاسگزارم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده گفت :

ــ شما چطور؟ آیا شما هم حرف مرا قبول دارید؟

"مایلز هندن" تکان خورد . رنگش سرخ شد . سعی کرد بهر طریق که شده پاسخی به دوستش بدهد که ناگهان با گشوده شدن در اتاق وضع تغییر کرد . در باز شد و زن بسیار زیبائی که لباس مجللی هم بتن داشت ، داخل شد . پشت سر او "هیو" و چند نوکر که همه لباس‌های یک شکل بتن داشتند داخل شدند . آن زن در حالیکه خرامان راه می‌رفت ، چشم به کف اتاق دوخته بود . سایه‌ای از اندوهی عمیق بر چهره‌اش نشسته بود .

"مایلز هندن" هنگامیکه او را دید از جا بلند شد و مشتاقانه به استقبال او رفت و گفت :

ــ آه . . . "ادیت" . . . "ادیت" عزیز!

اما "هیو" دستش را بلند کرد و مانع او شد . بعد به آن زن گفت :

ــ به دقت به این مرد نگاه کنید . آیا او را می‌شناسید؟

خانم زیبا رو در مرحله نخست از شنیدن صدای "مایلز" یکه خورد . قلبش بشدت تپید . صورتش سرخگون شد ، لرزه بر اندامش افتاد . مدتی مات و مبهوت ماند . سر بلندکرد .با نگاهی خسته و خشک به "مایلز" نگاه کرد . سرانجام در حالیکه رنگش مانند گچ سفید شده بود زیر لب گفت :

ــ نه . . . من او را نمی‌شناسم .

بعد صدای گریه‌اش بلند شد و با گام‌های لرزان بطرف در اتاق برگشت .

"مایلز" از شدت ناراحتی روی صندلی افتاد و مدتی چهره خود را با دو دست پوشاند . پس از سکوتی طولانی "هیو" به نوکران گفت :

ــ شما هم به اندازه کافی او را نگاه کردید . آیا او را می‌شناسید؟

همه نوکران به‌علامت نفی سری تکان دادند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"هیو" بطرف "مایلز" برگشت و به او گفت :

ــ نوکران من هم شما را نمی‌شناسند . پس باید اشتباهی رخ داده باشد . وانگهی . . . همانطور که ملاحظه می‌فرمائید ، هسمر من هم شما را نشناخت . . .

"مایلز" با خشونت فریادی کشید و گفت :

ــ زن تو؟

لحظه‌ای بعد ، "مایلز" در حالیکه گلوی "هیو" را کنار دیوار می‌فشرد به او گفت :

ــ آه . . . ای ابله بدبخت . . . حالا دارم متوجه شیادی‌های تو می‌شوم . . . آن نامه‌ای که گفتی خودت نوشته بودی و به استناد آن نامه نامزد عزیز مرا و ثروت مرا دزدیدی . . . برو گمشو . . . برو و از برابر چشمانم دور شو . نگذار دستم به خون تو آلوده شود و شرافت سربازی‌ام را از دست بدهم . گمشو ! ! !

"هیو" که داشت خفه‌می‌شد ، خود را روی صندلی انداخت و به نوکرانش گفت بسرعت آن مرد متجاوز را بگیرند و پایش را ببندند . نوکران در اطاعت دستور "هیو" تردید کردند و یکی از آنان گفت :

ــ آخر عالیجناب "هیو" او شمشیر دارد و ما نداریم .

"هیو" گفت :

ــ درست است . اما شما پنج نفرید و او یکنفر است . دستور می‌دهم او را بگیرید .

"مایلز" بطرف پیشخدمت‌ها رفت و گفت :

ــ شما باید مرا همان لحظه اول شناخته باشید . مگرنه؟ من تغییر نکرده‌ام . حالا اگر شهامت دارید نزدیک شوید .

پیشخدمت‌ها نه‌تنها بطرفش نرفتند ، بلکه یکقدم هم عقب رفتند . "هیو" با فریاد به آنان گفت :

ــ ای احمق‌های ترسو! حالا که اینظور است اسلحه بردارید و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

درهای خروجی را زیر نظر بگیرید. من همین حالا دنبال پاسبان خواهم فرستاد.

"هیو" پس از این سخنان بطرف در رفت. کنار درایستاد و به "مایلز" گفت:

ــ من سفارش نمی‌کنم فرار کنید... خودتان می‌دانید...

"مایلز گفت:

ــ هو هو...من فرار کنم؟ خیالت راحت باشد که فرار نخواهم کرد... من صاحب این ملک هستم و اینجا خواهم ماند... تو هم خیالت راحت باشد!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۶ ــ طرد شده

در این لحظات شاهزاده فکری کرد. سرانجام سر بلند کرد و گفت:

ــ براستی که خیلی شگفت‌انگیز است. من گیج شده‌ام.

"مایلز" گفت:

ــ نه، قربان. شگفت‌انگیز نیست. من "هیو" را از بچگی می‌شناختم! او آدم بی‌شرفی بود. رفتار امروزش از نظر من خیلی معمولی بود.

ــ عالیجناب مایلز ... من از برادرتان دچار شگفتی نشدم، منظور دیگری داشتم.

ــ منظور شما ما نبودیم؟ پس چه‌چیز بنظر اعلیحضرت شگفت‌انگیز بود؟

ــ شگفت‌من این است که چطور ناپدید شدن شاهزاده تاکنون در جائی انعکاسی نداشته است ...

ــ قربان، درست نمی‌فهمم منظورتان چیست؟

ــ جدی متوجه نمی‌شوید؟ برای شما شگفت‌انگیز نیست که چرا پیک‌ها و مأموران دربار و دولتی دنبال شاه گمشده سراسر کشور را جستجو نکرده‌اند؟ گم شدن شاه کشور برای شما شگفت‌انگیز نیست؟

ــ قربان می‌بخشید، من به این موضوع فکر نکرده بودم. راست می‌گوئید ...

بعد "مایلز" بخود گفت:

ــ بچه بیچاره! هنوز در این خیالات است!

شاهزاده باز به گفتگو ادامه داد و گفت:

ــ من نقشه‌ای کشیده‌ام که فکر می‌کنم برای هر دو مفید باشد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

یادداشتی به سه زبان لاتین، یونانی و انگلیسی می‌نویسم و شما فردا صبح آنرا به لندن ببرید و بدست دائی‌ام "لرد هارتفورد" بدهید. نباید این یادداشت‌ها را به کس دیگری نشان بدهید. او دستخط مرا خواهد شناخت و دنبال من خواهد فرستاد.

ــ قربان آیا بهتر نیست که کمی صبر کنیم تا من تکلیف خودم را با حقوقی که در اینجا دارم یکسره کنم... پس از آن احساس می‌کنم لیاقت بیشتری خواهم داشت تا ماءموریت را بهتر انجام دهم...

شاهزاده سخن او را قطع کرد و با بیانی آمرانه به او گفت:

ــ ساکت! حقوق شما در برابر منافع و حقوق مسلم یک کشور و تاج و تخت پادشاه ارزشی ندارد!

آنگاه شاهزاده مثل اینکه از کلام تند خودش پشیمان شده، با بیانی نرمتر گفت:

ــ دستورات مرا اجرا کنید و نگران نباشید. در مورد حقوقتان و این املاک من دستور خواهم داد که تمام حقوق شما را بشما برگردانند. و بخاطر خدماتی که انجام می‌دهید پاداش خواهید داشت.

آنگاه پری را درون دوات مرکب فرو برد و روی کاغذ شروع به نوشتن کرد. "هندن" در حالیکه به او نگاه می‌کرد لبخندی از روی محبت بر لب آورد و بخود گفت:

ــ خداوندا چه عظمت و قدرتی! اگر اتاق تاریک بود حس می‌کردم این صدای قلم شاه است که از روی کاغذ بلند می‌شود. چقدر این بچه قدرت تخیل شگفت‌انگیزی دارد. خیال می‌کند که می‌تواند بهزبان یونانی یا لاتین نامه‌نگاری کند. اگر نتوانستم کاری کنم که از این خیالات بیرون بیاید، بناچار باید فردا تظاهر کنم که می‌خواهم بدنبال اوامر او به لندن بروم.

"مایلز" پس از این اندیشه‌ها، صحنه‌ای را بیاد آورد که لحظاتی پیش در اتاق او شاهد آن بود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هنگامیکه شاهزاده نوشته را بطرف او گرفت ، "مایلز" چنان در اندیشه‌های خود گرفتار بود که بدون توجه به متن نامه ، آنرا بدون اراده گرفت و تا کرد و با بی‌اعتنائی در جیب خود گذاشت . "مایلز" همانطور که در اندیشه کارهای خودش بود ، زیر لب گفت :

ـ عجیب است ! من اطمینان داشتم که "ادیت" مرا خواهد شناخت . اما هنگامیکه صدای مرا شنید ، حیرت کرد . مگر ممکن است که او مرا فراموش کند ؟ مگر ممکن‌است هم صورت مرا از یاد برده باشد و هم صدای مرا ؟ اگر از شنیدن صدای من حیرت کرد ، پس چرا موضوع را انکار کرد ؟ او که دروغگو نبود ؟ آها . . . حالا دارم می‌فهمم . "هیو" او را مجبور به اینکار کرده است ! وانگهی معلوم بود که "ادیت" از ترسش قادر نبود سر پا بایستد . حالا که "هیو" دنبال پاسبان رفته ، بهتر است سراغش بروم و با او صحبت کنم . اگر با او روبرو شوم مجبورش می‌کنم که حقیقت را بگوید . جای تردید نیست که او دوران کودکی ما را بیاد خواهد آورد . بدون تردید آنروزهائی را که با هم در باغ بازی می‌کردیم بیاد می‌آورد .

ممکن است دلش برحم آید و دست از خیانت به من بردارد . او راز دلش را افشا می‌کند و همه حرف را برایم بازگو می‌کند . من و او پیش از این یکدیگر را خیلی دوست می‌داشتیم . چطور شده که او همه را فراموش کرده است ؟

"مایلز" پس از این تفکرات شتابان بطرف در رفت اما هنوز در را نگشوده بود که در باز شد و "لیدی ادیت" داخل شد .

رنگ از صورتش پریده بود و معلوم بود که هنوز مانند لحظات پیش غمگین و افسرده است . اما با این وجود در سیمای اندوهبارش ، آثاری از اراده و تصمیم وجود داشت .

"مایلز" که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید ، به استقبال "ادیت" رفت . "ادیت" با یک حرکت دست او را مجبور به توقف کرد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنگاه‌نشست و به او دستور دارد کنارش بنشیند .

"مایلز" بیچاره ناگهان احساس کرد که در آن قصر تنها یک مهمان است . او حتی برای "ادیت" هم یک بیگانه می‌نمود . از اینرو از خود پرسید :

ــ غیر از تمام این تظاهرات ، آیا مــن براستی خودم هستم ؟

"لیدی ادیت" شروع به گفتگو کرد و گفت :

ــ من آمده‌ام تا شما را از خطری که در پیش دارید آگاه سازم . ادعای جنون‌آمیز شما را من درست تلقی می‌کنم . اما بشما توصیه می‌کنم که بیشتر در اینجا نمانید . شما شباهت عجیبی به آن عزیز دارید . سالهاست که او را از دست داده‌ام . اگر او زنده بود برای من خیلی عزیز بود ، بیشتر از آنچه شما فکر کنید .

"مایلز" فریاد زد :

ــ بخدا سوگند من همان کسی هستم که شما در حسرت دیدارش هستید . من همان پسرخاله شما هستم .

ــ عرض کردم که ادعای جنون‌آمیز شما را قبول دارم ، در نجابت و شرافت شما هم تردید نمی‌کنم ، با اینهمه ، از خطری که در پیش دارید بترسید . شوهرم فرمانروای مطلق این قصر است . همه کسانیکه در این حدود زندگی می‌کنند ، جیره‌خوار او هستند . همه ساکنان این اطراف به میل او زنده می‌مانند و یا به میل او می‌میرند . اگر شما شباهتی به "مایلز هندن" نداشتید ، این ادعای شما بنظر "هیو" یک شوخی بسیار جالب بود و مساءله و خطری برای شما پیش نمی‌آمد . اما من او را خوب می‌شناسم . می‌دانم حالا دارد چکار می‌کند . به همه می‌گوید که شما یک حقه‌باز هستید و همه هم با او موافق می‌شوند . وانگهی اگر هم شما خود "مایلز" بودید بازهم او همینکار را می‌کرد و هیچکس نمی‌توانست با نظر او مخالفت کند .

"مایلز" به‌تلخی با خود گفت :

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ درست است. می‌فهمم. آنکس که ترا از من دزدیده است و ثروت مرا غارت کرده، هر جنایتی هرچند خوفناکتر از این هم انجام می‌دهد.

زن زیبا سر بزیر انداخت و رنگ صورتش بشدت سرخگون شد. آنگاه با صدای آرامتری گفت:

ــ من شما را از خطراتی که در پیش خواهید داشت آگاه کردم. شما را سوگند می‌دهم هرچه زودتر از اینجا بروید. در غیر اینصورت "هیو" برمی‌گردد و با شما رفتار بسیار زننده‌ای انجام خواهد داد. شما "هیو" را نمی‌شناسید، او بسیار ظالم است و مرا مثل یک کنیز در این قصر زندانی کرده است. پدرش عالیجناب "ریچارد" و دو برادرش "آرتور" و "مایلز" مرده‌اند و از دست و شر او راحت شده‌اند. فکر می‌کنم برای شما مرگ بهتر از اینست که به چنگ او اسیر شوید. این ادعائی که شما دارید در حقیقت او را و ثروتش را تهدید می‌کنید. شما کسی هستید که بزور به خانه او وارد شده‌اید. بروید و یک لحظه هم اینجا نمانید. اگر هم پول ندارید این کیسه پول را بگیرید و در این مورد به پیشخدمت‌ها رشوه‌ای بدهید تا بگذارند بروید. اما یک لحظه هم تأمل نکنید و بسرعت از اینجا دور شوید.

"مایلز" کیسه پول را رد کرد و بلند شد و گفت:

ــ از شما درخواست می‌کنم که با دقت به‌چشمان من خیره شوید و ببینید آیا من "مایلز" هستم یا نیستم؟

ــ نه. من شما را نمی‌شناسم.

آنگاه آن زن با صدائی افسرده و اضطراب‌آلود گفت:

ــ سوگند می‌خورم.

"مایلز" با حیرت بسیار گفت:

ــ براستی که عجیب است. من هیچ انتظار نداشتم.

زن گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ خواهش می‌کنم فرار کنید . نباید فرصت را از دست داد . شما را بخدا سوگند دادم که فرار کنید .

درست در همین لحظه چند پاسبان وارد اتاق شدند . "مایلز" بحدی غافلگیر شــد که حتی نتوانست شمشیرش را بکشد . نبردی مختصر پیش آمد و لحظه‌ای بعد "مایلز" و شاهزاده در حالیکه طناب پیچ شده بودند روانه زندان شدند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۷ ــ در زندان

چون سلول‌های زندان شلوغ بود، آندو دوست ما را به اتاق بزرگی که زندانیان جنایات کوچک را نگهداری می‌کردند، بردند. از اینرو خیلی همصحبت پیدا کردند.

اطراف آندو عده‌ای حدود بیست زن و مرد درهم می‌لولیدند که عده‌ای از آنها بدستشان دستبند و گروهی بایشان پابند زده شده‌بود.

سر و صدای آنان که با یکدیگر شوخی می‌کردند بلند بود. جنجالی بر پا بود. شاهزاده این سر و صداها را: "توهین غیر قابل تصوری به‌مقام عالی خود" تلقی می‌کرد. از اینرو بشدت اعتراض می‌کرد. اما "مایلز" با قیافه‌ای گرفته و اخم‌آلود بفکر رفته بود. از ماجرائی که گرفتارش شده بود، سخت حیرت‌زده شده بود. بخود می‌گفت:

ــ چی شد؟ من به خانه و کاشانه خودم بازگشتم و اطمینان داشتم مورد استقبال قرار می‌گیرم، اما آنان در مقابل نه‌تنهاازمن استقبال نکردند، بلکه مراحقه‌بازخواندند و بزندان افکندند. من سر در نمی‌آورم که باید به این وضع گریست یا خندید؟ وضع من شبیه کسی است که‌برای‌تماشای رنگین کمان با شوقی بسیار از خانه خارج می‌شود، اما هنوز قدمی پیش نگذاشته اسیر رعد و برق می‌شود!

بتدریج "مایلز" به تعادل فکری رسید، و اندیشه‌های درهم را از خود دور کرد و جز تصویری از "ادیت" چیزی در یادش نماند. مرد جوان بیاد آن زن زیبا افتاد و بخود گفت:

ــ رفتارش با من خیلی عجیب بود. نفهمیدم چرا اینطور رفتار می‌کند. براستی مرا شناخت یا نه؟!...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"مایلز هندن" پس از اینکه مدت‌ها در مورد این مشکل فکر کرد و موضوع را با خودش بررسی کرد، سرانجام به این‌نتیجه رسید که "لیدی ادیت" او را شناخته اما به‌دلائلی که بسیار هم مهم و شنیدنی هستند، آشنائی نداده است.

"مایلز" تصمیم گرفت آنچه ناسزا داشت نثار آن زن کند و او را نفرین کند، اما هرچه کرد نتوانست نامی را که عمری برایش عزیز و دوست داشتنی بود، ببدی یاد کند.

شاهزاده و "مایلز" در حالیکه میان رواندار کثیفی از این دنده به آن دنده می‌شدند، شب سختی را به صبح رساندند. سایر زندانیان در این‌میان باهم بگومگو داشتند. گاهی چنان به یکدیگر حمله می‌کردند که برای‌جدا کردن آنها چماق و ورود زندانبان لازم بود.

سرانجام شاهزاده و دوستش بخواب رفتند، اما هر مرتبه از صدای "خرخر" و ناله و فریاد دیگر زندانیان از خواب می‌پریدند.

یک هفته شب و روز بر آندو دوست سخت و توانفرسا گذشت. گاهی کشاورزان و دهقانانی را که قیافه‌شان برای "مایلز" آشنا نبود، به زندان می‌آوردند، و آنها در حالیکه به او به‌عنوان یک "شیاد" می‌نگریستند، ضمن گفتن ناسزا از کنارش می‌گذشتند.

یک روز صبح، زندانبان پیرمردی را به آنجا آورد و به او گفت:

ــ جوانی که حرفش را می‌زدیم، در این اتاق زندانی است. بیا و او را پیدا کن و بمن نشان بده.

"مایلز هندن" سرش را بلند کرد و از روزی که در این سلول اسیر شده بود، برای نخستین مرتبه احساس شادی کرد!

جوان هنگامیکه آن پیرمرد را دید بخود گفت:

ــ این مرد همان "بلیک آندریوز"[1] هست که سالها در خانواده

1) Blake Andreu's

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

را خدمت می‌کرده‌است. مرد شریف و خوبی است. حداقل آنروزها اینطور بوده است. حال آنکه سایر پیشخدمت‌ها اینطور خوب و با شرف نبودند. جای تردید نیست که "بلیک" مرا خواهد شناخت. اما اگرمثل دیگران اظهار عدم آشنائی کند...

پیرمرد به قیافه همه زندانیان یک به یک نگاه کرد و سرانجام گفت:

ــ من اینجا غیر از دزد و راهزن کسی نمی‌بینم. پس آن مردی که می‌خواهد خود را بجای "مایلز هندن" جا بزند کجاست؟

زندانبان خنده کشداری کرد و گفت:

ــ آن مرد آن گوشه نشسته است. نگاه کن! ببین می‌شناسی؟

پیرمرد به "مایلز" نزدیک شد و بدقت به قیافه او خیره شد، آنگاه سری تکان داد و گفت:

ــ این آدم از خانواده "هندن" است؟ هرگز! بهیچ عنوان!

زندانبان گفت:

ــ حق باشماست پدر عزیزم، این شخص از خانواده "هندن" نیست. اگر من جای عالیجناب "هیو" بودم می‌دانستم چه بلائی به سر او بیاورم.

... و به دنبال این سخنان زندانبان دست به گلو برد، یعنی اینکه اگر جای "هیو" بودم او را دار می‌زدم.

اما پیرمرد گفت:

ــ اگر من جای عالیجناب "هیو" بودم او را بدار نمی‌زدم، بلکه زنده در آتش می‌انداختم.

زندانبان دومرتبه خنده‌ای کرد وگفت:

ــ پدر عزیز، شما هم مثل سایر دهاتیان با او رفتار کن. هرچه می‌توانی فحش بده. متوجه می‌شوی چقدر لذت دارد!

پس از این حرف زندانبان بسوی راهرو زندان رفت. پیرمرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هنگامیکه متوجه دور شدن زندانبان شد، مقابل "مایلز" زانو زد و آهسته گفت:

ـ اوه، ارباب عزیزم، خدا را شکر که سرانجام شما برگشتید، و چشم‌ما را روشن کردید. فکر می‌کردم هفت سال پیش شما از دست رفته‌اید. خدا را شکر که زنده هستید و من شما را بخوبی و سلامتی می‌بینم. من در اولین نگاه شما را شناختم. نمی‌دانید چقدر سعی کردم که شوق و شور دیدار شما را پنهان کنم. عالیجناب "مایلز" عزیز، من پیرمردی بدبخت هستم، و تاءمین ندارم. اما اگر شما اجازه بفرمائید من فریاد خواهم زد و حقایق را افشا می‌کنم.

"مایلز هندن" گفت:

ـ نه، پدرجان. برعکس. من می‌خواهم شما سکوت کنید. زیرا مرگ شما کاری را از پیش نمی‌برد. از شما تشکر می‌کنم، زیرا وجود شما باعث شد که من کمی آرامتر بشوم و بخودم اعتماد کنم.

از آنروز، پیرمرد برای آندو، موجودی عزیز و پر ارزش شد. چون روزی چند مرتبه به بهانه اینکه به آن دروغگو فحش بدهد و تفریح کند، بسراغ آنها می‌آمد و برایشان پنهانی شیرینی و خوراکی می‌آورد. گاهی هم خبرهای بیرون از زندان را که لازم بود آنها از آن مطلع شوند، برایشان تعریف می‌کرد.

"مایلز" شیرینی‌ها و خوراکی‌ها را به شاهزاده می‌داد، زیرا شاهزاده غذاهای زندان را هرگز نمی‌خورد.

"آندریوز" از ترس اینکه نکند زندانبان به او بدگمان شود، زیاد در کنار آنها نمی‌ماند. اما اگر خبرهای جالبی داشت، فرصت داشت در میان فحش‌های ظاهری، آن خبرها را برای آنها تعریف کند.

"مایلز" بتدریج ماجرای خانواده خود را در طول هفت سالی که دور از زادگاهش بود، از زبان پیرمرد شنید. دانست که "آرتور" برادر بزرگش شش سال پیش مرده و عالیجناب "ریچارد" پدرش پیرش پس از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مرگ "آرتور" و دوری فرزند دیگرش (یعنی مایلز) مرگ خود را نزدیک حس کرده است. از اینرو به "هیو" و "لیدی ادیت" دستور می‌دهد با هم ازدواج کنند. "لیدی ادیت" به امید این که سرانجام "مایلز" برمی‌گردد از پیرمرد درخواست کرد که مهلت بدهد.

دراین هنگام بود که نامه‌ای می‌رسد که خبر از مرگ "مایلز" می‌دهد. این ضربه روحی برای عالیجناب "ریچارد" سنگین می‌نماید، لذا اصرار می‌کند که هرچه زودتر "هیو" و "لیدی ادیت" باهم ازدواج کنند مبادا که او بمیرد و این کار انجام نگرفته باشد. "لیدی ادیت" از پدر سه ماه مهلت می‌خواهد و این مدت را سه مرتبه تمدید می‌کند. سرانجام ازدواج آندو در کنار اتاق پدر که در حال مرگ بوده انجام می‌گیرد، اما این ازدواج هرگز با سعادت و خوشی همراه نبوده است. چون در همان لحظه پیرمرد عالیجناب "ریچارد" چشم از دنیا فرو می‌بندد.

یک هفته پس از عروسی میان مردم شایع می‌شود که "لیدی ادیت" در میان کاغذهای شوهرش، نامه‌ای را که خبر از مرگ "مایلز" بوده پیدا می‌کند و از اینرو شوهرش را متهم می‌کند که نامه‌ای را جعل کرده تا نه‌تنها در ازدواجش تعجیل کند، بلکه موجب مرگ پدرش را فـراهم کند. این حکایت به همینجا ختم نمی‌شود، بلکه "هیو" با همسرش بنای ناسازگاری می‌گذارد وبا پیشخدمتان ملک نیز سختگیری و شدت عمل می‌نماید و با آنان به‌بیرحمی رفتار می‌کند.

شنیدن این حکایات برای شاهزاده خالی از فایده بود، اما با اینحال با دقت به آن گوش داد. شبی پیرمرد ضمن صحبت به "مایلز" گفت:

ـ شایع شده که پادشاه دیوانه شده، اما برای خاطر خدا شما این راز را درون خود نگهدارید، زیرا هرکس به این موضوع از روی بی‌توجهی اشاره‌ای بکند، بسرعت اعدام خواهد شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده نگاه تندی به پیرمرد کرد و گفت :

ــ نه، آقای عزیز، پادشاه دیوانه نشده است. این دروغ است. اما از شما می‌خواهم که به نصیحت من گوش کنید و برای اینکه قلبتان آرام باشد، این حرف را درون خود نگهدارید.

"آندریوز" با حیرت از شاهزاده پرسید :

ــ پسرک ولگرد، این‌حرف‌ها بتو چه!!

اما با شتاب و بر اثر اشاره "مایلز" نگاه از شاهزاده برداشت و به حرف خود ادامه داد :

ــ جنازه پادشاه فقید بطور معمول باید شانزدهم ماه جاری در "ویندسور"[1] بخاک سپرده شود. اگر اشتباه نکنم این مراسم فردا یا پس فردا انجام می‌شود و روز بیستم پادشاه جدید در کاخ "وست مینستر"[2] تاجگذاری خواهد کرد.

شاهزاده با خشم گفت :

ــ تاجگذاری وقتی انجام خواهد شد که شاه جدید را پیدا کنند. من اطمینان دارم که هنوز او را پیدا نکرده‌اند.

پیرمرد باز به کودک عتاب‌آلود نگاهی کرد و گفت :

ــ بچه، اینقدر حرف نزن!

هنگامیکه "مایلز" یکبار دیگر به او اشاره کرد، او این حرفش را قطع کرد و به ادامه حرف قبلی خود پرداخت :

ــ عالیجنات "هیو" در جشن تاجگذاری شرکت خواهد کرد. او امیدوار است که در این فرصت مناسب به لقب اشرافی "پر" مفتخر شود. بخصوص که روی روابط حسنه خود با "لرد حامی"[3] حساب می‌کند و

1) Windsor
2) Westminster
3) Lord Protector

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

منتظر لطف او هست .

شاهزاده پرسید :

ــ لرد حامی کیست ؟

ــ ای بابا ! منظور همان "دوک دوسامرست" است .

ــ کدام "دوک دو سامرست" ؟

ــ آه ... ما که بیشتر از یک "دوک دو سامرست" نداریم . او همان "کنت هارتفورد" است .

ــ از چه تاریخی او به مقام "دوک" و "لرد حامی" رسیده‌است ؟

پیرمرد با بی‌قیدی گفت :

ــ از روز آخر ماه ژانویه امسال .

شاهزاده پرسید :

ــ چه کسی به او لقب "لرد حامی" داده است ؟

ــ خودش و شورای عالی . البته به‌کمک پادشاه .

شاهزاده از جا پرید و گفت :

ــ به‌کمک شاه ؟ کدام شاه ؟ بگو بدانم کدام شاه ؟

ــ عجب گرفتار شدیم ! ما که بیش از یک شاه نداریم . اعلیحضرت "ادوارد ششم" شاه ما حالا کودکی است درست به سن و سال تو بچه ولگرد ! بهرحال این شاه چه دیوانه باشد چه نباشد باید از خدا خواست که عمرش در این سلطنت طولانی بشود . چون اولین کاری که کرد این بود که "دوک دونورفالک" بیچاره را از مرگ نجات داد ، و خیلی در حق او لطف و مرحمت کرد و او را بخشید . وانگهی اینطورکه‌در گوشه و کنار شایع است او حالا دارد قوانین ظالمانه گذشته را اصلاح می‌کند .

این خبر شاهزاده را بشدت به‌فکر فرو برد . در حالیکه در غمی جانکاه گرفتار شده بود بخود گفت :

ــ این کودکی که پیرمرد از او حرف می‌زند ، نکند همان بچه

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گدائی است که من او را به قصر خود راه دادم و لباس‌هایم را با او عوض کردم؟ نه ... نه ... او نمی‌تواند باشد، زیرا نحوه تربیت و سخنوری او آنقدر بد بود که باید پس از لحظه‌ای همه از خالی بودن او آگاه شوند و او را از قصر اخراج کنند. مگر اینکه دربار تا بازگشت من ترجیح داده کودکی از نجیب‌زادگان را که همسال من است و به من شباهت دارد، پیدا کند و بطور موقت بجای من منصوب کند. اما این فکر باطل است. چون دایی من "لرد هارتفورد" هرگز به این کار راضی نمی‌شود.

موضوع بحدی پیچیده بود که شاهزاده نمی‌توانست آنرا حل کند. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر موضوع را مشکل می‌دید. آن بچه بیگناه آنقدر فکر کرد تا به سردرد مبتلا شد و بی‌خوابی به سرش زد. هر لحظه عجولتر می‌شد تابه "لندن" برسد. این زندانی شدن برایش زجرآور شده بود.

"مایلز هندن" خیلی سعی کرد که او را آرام کند. امـا تلاشش بیهوده بود. شاهزاده کمی آرام شد. این آرامش را مرهون دو زن زندانی بودکه در کنارش به زنجیر بسته شده بودند. آن زنان محبوس به شاهزاده کمک کردند تا آرامش خود را بازیابد و صبور و شکیبا شود.

شاهزاده احساس کرد که در دلـــش نسبت به آن دو زن علاقه‌ای پیدا شده و او آشکارا از آندو خوشش آمد. شاهزاده از آنها پرسید:

ــ چرا شما به‌زندان افتادید؟

آندو گفتند:

ــ چون ما پیرو مکتب "باپ‌تیست" [1] هستیم.

شاهزاده زد به خنده و گفت:

ــ "باپ‌تیست"؟اینکه‌گناه نیست. من خیلی متاءسفم. چون فکر می‌کنم بزودی از شما جدا می‌شوم. اما چرا باید افرادی نظیر شما را که

1) Baptist

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اینطور خوب هستید به جرم داشتن عقیده به‌زندان بیندازند؟

هنگامیکه آندو زن سر بزیر انداختند، و دیگر حرفی نزدند، شاهزاده گفت:

ـ آیا شما راست می‌گوئید؟

مثل این بود که آندو زن تصمیم گرفته بودند که پاسخ ندهند. چون ساکت ماندند. شاهزاده یک بار دیگر پرسید:

ـ جای شکرش باقی است که شما را شلاق نزدند. امیدوارم این افراد سنگدل اینقدر وحشی‌گری نکنند! مگر نه؟

یکی از زنان با صدائی که ملتهب و نگران بود گفت:

ـ کودک عزیز، حرف از شلاق نزن! خدا کند که برای ما تحمل‌پذیر باشد.

اما شاهزاده حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ عجب! پس حق با من بود. این سنگدل‌ها مـی‌خواهند شما را شلاق بزنند!؟ شجاع باشید و گریه نکنید! مبادا بترسید! قول می‌دهم من بموقع شمارا از این شکنجه‌ها و ناراحتی‌ها نجات بدهم.

فردا صبح که شاهزاده از خواب بیدار شد، دیگر آندو زن را ندید، لذا با خوشحالی بخود گفت:

ـ باید آنان فرار کرده باشند!

اما بلافاصله ناراحت شد و گفت:

ـ حیف که من دوستان مهربان و امیدبخش خودم را از دست دادم.

آندو زن فراری از راه یادبود، نواری از پارچه به لباس شاهزاده سنجاق کرده بودند. شاهزاده بی‌گناه بخاطر محبت آنان مدت‌ها با اندوه بفکر فرو رفت و سرانجام بخود گفت:

ـ تا عمر دارم این نوارهای پارچه‌ای را نگاه خواهم داشت، و هنگامیکه از زندان آزاد شدم، آنان را پیدا می‌کنم. این دو زن خیلی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

دوست ومهربان بودند و شایسته است تحت حمایت من بمانند.

در این هنگام زندانبان همراه دستیارانش وارد سلول شد و با صدای بلند زندانبان اعلام کرد:

ـ زود بجنبید و بروید به محوطه زندان!

شاهزاده خوشحال شد و در دل گفت:

ـ خداوندا شکرت که یکبار دیگر آسمان آبی را می‌بینم و از هوای آزاد تنفس می‌کنم.

شاهزاده بیچاره هنگامیکه دید زندانبان در باز کردن زنجیر از دست و پای زندانیان خیلی حوصله بخرج می‌دهد وآهسته اینکار را انجام می‌دهد، عصبانی شد. سرانجام نوبت به او و "مایلز" رسید و آندو به محوطه زندان رفتند.

حیاط زندان محیط سنگفرشی بود مستطیل شکل. زندانبان، تمام زندانیان را به صف کنار دیوار نگاه داشت و طنابی مقابل آنها کشید. هوا سرد بود و ابری‌خاکستری‌درآسمان مانده بود. شب قبل برف باریده بود و آثارش هنوز روی سنگفرش زندان مانده بود. از اینرو هر مرتبه باد سردی می‌وزید، برف‌ها را جمع می‌کرد و به اطراف می‌پراکند. در میان حیاط زندان دو زن به تیر چوبی بسته شده بودند. شاهزاده هنگامیکه آندو زن را دید، شناخت و برخود لرزید و بخود گفت:

ـ من فکر می‌کردم آنها فرار کرده‌اند! مثل اینکه می‌خواهند آن بیچارگان را شلاق بزنند. آنهم در مقابل من که شاه هستم. اما اگر من در شرایط دیگری بودم کافی بود که ... باید صبر کرد. باید در انتظار آنروز شد که این جنایتکاران به سزای اعمالشان برسند.

در این هنگام دری باز شد و عده کثیری از روستائیان که در میان آنها چوپانی هم دیده می‌شد داخل محوطه باز زندان شدند. آنها مدتی آن دو زن را گشتند و حرکاتی انجام دادند بعد کنار رفتند و شاهزاده چشمش به منظره‌ای افتاد که تمام وجودش از وحشت بخود لرزید

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و یخ کرد .

اطراف آن دو زن هیزم زیادی روی هم انباشته بودند . مردی زانو زد و شروع به روشن کردن هیزم‌ها کرد . دو زن صورت خود را در میان دستهایشان پنهان کرده بودند . آتش روشن شد و شعله‌های سرخ آن بطرف آنها زبانه کشید . ناگهان دو دختر جوان از کنار در حیاط زندان آمدند و با فریاد و ناله‌های دلخراش خود را به پای محکومین انداختند . عده‌ای از نگهبانان بسرعت بر سر آنها ریختند و بازوی آنها را گرفتند و با خود بطرف در بردند . اما یکی از دخترها که توانست بازوی خود را از دست نگهبان زندان بیرون بکشد ، دو مرتبه بطرف آتش‌ها دوید و با ناله و فریاد گفت :

ــ بگذارید من هم با مادرم در آتش بسوزم . من دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم .

شاهزاده که تحمل این مناظر دلخراش را نداشت ، برگشت و رو به دیوار کرد و گفت :

ــ اگر صد سال هم عمر کنم هرگز این جنایات را از یاد نخواهم برد . خداوندا چرا مرا کور نیافریدی که شاهد این مناظر اسف انگیز نباشم .

"مایلز هندن" هنگامیکه شاهزاده را آنطور دید ، بخود گفت :

راستی که بچه خیلی عوض شده . خیلی رئوف و مهربان شده . اگر این اتفاق چند روز پیش رویداده بود ، بدون تردید او به همه مسؤلان حمله می‌کرد و جار و جنجالی بپا می‌کرد و سعی می‌کرد بسرعت فرمان آزادی آن دو بدبخت را صادر کند ، جای امیدواری هست که بزودی بیماری‌اش شفا خواهد یافت و دیگر ادعای شاهی نخواهد کرد .

همانشب عده کثیری از زن و مرد زندانی را به سلول شاهزاده و "مایلز" آوردند . اینها از نقاط مختلف کشور آمده بودند . برای شاهزاده فرصت مغتنمی بود که با همه این زندانیان تازه وارد صحبت کند و از

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مجازات و گناهانشان سؤال کند. یکی از آنها زنی بود که نیمه دیوانه بود. وی متهم شده بود که باره‌ای را دزدیده است و قرار بود که او را به‌دار بیاویزند.

یکی از مردان زندانی تعریف کرد:

ــ مرا متهم به دزدیدن اسب کرده‌اند. اما گناه من هنوز ثابت نشده، و آزادم کردند. هنوز از آزادی لذت نبرده بودم که یکبار دیگر بجرم اینـــکه آهوهای کاخ سلطنتی را کشته‌ام، مراجلب‌کردند. حالا محکوم به دارآویختن شده‌ام.

جوان دیگری که سن زیادی هم نداشت گفت:

ــ شبی در باغ عقابی را پیدا کردم فکر کردم که آنرا نگهدارم. اما بمن تهمت زدند که کارم دزدی است بدون اینکه به سخنان من گوش کنند، مرا محکوم به اعدام کردند.

شاهزاده که از موضوع این رفتارهای وحشتناک بشدت خشمگین شده بود، از "مایلز" خواست که هرچه زودتر فرار کنند و در این مورد گفت:

ــ عالیجناب "مایلز" ... شما با من به "وست مینستر" خواهیم رفت و هنگامیکه من بر تخت سلطنت نشستم کاری خواهم کرد که تمام این بیچارگان از این مجازات غیر انسانی رهائی یابند.

"مایلز" کمی فکر کرد و بخود گفت:

ــ بیچاره، باز به سرش زده و دارد داستانهای غم‌انگیزی برای خودش می‌بافد. من فکر می‌کردم که کمی معالجه شده است.

در میان زندانیان مردی بود که پیش از اینکه بزندان بیفتد وکیل بوده است. سه سال پیش رساله‌ای درمورد هجو "لرد اعظم" نوشته و او را ظالم خوانده بود. از اینرو او را محاکمه و به پرداخت سه هزار لیره محکوم کردند و قرار شده که هر دو دستش هم بریده شود. یکبار دیگر مقـاله دیگری در هجو "لرد اعظم" نوشته و باز محکوم به پرداخت پنج

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هزار لیره و حبس ابد شده بود. همچنین در حکم او ذکر شده بود که هر دو گونه‌اش را با آهن داغ کنند و هرچه از گوش او مانده ببرند! این مرد صورت خود را نشان داد و گفت:

ــ ملاحظه بفرمائید ... این همان داغ افتخارآمیزی است که‌من دارم!

آنگاه انبوه موی خود را کنار زد و بجای گوش دو سوراخ فراخ و تاریک مثل دو غار نمایان شد.

شاهزاده‌بشدت ناراحت شد و با لحنی خشم‌آلود گفت:

ــ می‌دانم کسی حرف‌مرا باور نمی‌کند. اما همه شما بدانید تا یکماه دیگر همگی آزاد خواهید شد. وانگهی آن‌قانونی که بموجب آن شما امروز محکوم شده‌اید، موجب سرشکستگی انگلستان است و بزودی این قوانین حذف خواهد شد. نظام اجتماعی بسیار بد است و سلاطین باید گاهی در برابر قوانینی که وضع کرده‌اند، کمی ملایمت نشان بدهند تا رحم و انصاف هم معنی پیدا کند و خودشان انسان‌های مهربانی بشوند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۸ ــ جانبازی

"مایلز هندن" بتدریج حس کرد که زندان برای او مکان غم‌انگیزی شده و در انتظار تقدیر ماندن هم توانفرساست. از اینرو هنگامیکه بــه او خبر دادند که بزودی به دادگاه خواهد رفت، خوشحال شد. وی بخود گفت:

ــ ممکن است با مختصر جریمه‌ای مرا آزاد کنند. خوب اینطور خوب است. چون مهم اینجاست که من به آزادی رسیده‌ام.

اما هنگامیکه متوجه شد که بجرم تجاوز به منزل موروثی عالیجناب "هیو هندن" محکوم به دو ساعت شکنجه و شلاق شده است، خیلی تعجب کرد. در حکمی که از سوی دادگاه صادر شده بود، هیچ اشاره‌ای به نسبت فامیلی دور یا نزدیک او به شاکی نشده بود و حتی هیچ نشانه‌ای هم از حقوق قانونی و حقه او به سهم‌الارث خانوادگی‌اش وجود نداشت.

هنگامیکه او را برای قصاص بردند، او بشدت اعتراض کرد، از اینرو نگهبانان مأمور تنبیه بر او حمله کردند. عده کثیری در جلو آنها حرکت می‌کردند. تنها شاهزاده بود که پشت سر همه حرکت می‌کرد. بچه بیچاره چیزی نمانده بود که او هم به شکنجه و شلاق محکوم شود. اما تنها بخاطر اینکه بچه بود او را تنبیه نکردند.

هنگامیکه به‌مقصد رسیدند، مردم ایستادند! شاهزاده از میان آنهمه آدم بیکار راهی باز کرد و خود را به صف جلو رساند. مسئول او را به تیر بسته بود و مردم هم مدام داشتند او را مسخره می‌کردند.

اگر خوب دقت کنیم خیلی جای مسخره بود که داشتند محرم راز و ندیم ویژه شاه انگلستان را اینطور مسخره و تنبیه می‌کردند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شاهزاده به‌خیال خاص خودش شجاعت بخرج داد و از روی احساسات شاهانه به مسئول حمله کرد و با خشم به او گفت :

ــ این مرد ندیم من است . او را باید آزاد کنید . . . من . . .

"مایلز هندن" حرف او را قطع کرد و گفت :

ــ ساکت باش بچه ! مگر می‌خواهی توی دردسر بیفتی !

آنگاه "مایلز" به سرپاسبان گفت :

ــ قربان ، به او توجه نکنید . این بچه دیوانه است .

سر پاسبان گفت :

ــ چه فرقی می‌کند ؟ این بچه احتیاج به گوشمالی دارد . این گوشمالی برایش مفید است .

آنگاه سر پاسبان بیکی از زیردستان خود گفت :

ــ به این بچه چند ضربه شلاق بزن تا از این ببعد حواسش جمع بشود .

"عالیجناب هیو" که برای نظارت در اجرای حکم مجازات "مایلز هندن" سوار بر اسب به آنجا آمده بود گفت :

ــ بله . . . برای این بچه فضول شش ضربه کافی است !

شاهزاده از اینکه می‌خواستند بر وجود مقدسش تعدی کنند چنان وحشت‌زده شده بود که خود را بطور کامل باخت و نتوانست بفکر دفاع از خودش بیفتد . وانگهی آن غروری که داشت مانع از این بود که درمقابل یک پاسبان دهان به التماس باز کند و به التماس بیفتد . در این هنگام "مایلز" بدنبال حل مشکل شاهزاده برآمد و به سر پاسبان گفت :

ــ او را اذیت نکنید . ببینید که او حتی قادر نیست سر پا بند شود . اگر می‌خواهید از شلاق زدن لذت ببرید ، پس مرا شلاق بزنید .

"عالیجنات هیو" لبخندی مسخره‌آلود زد و گفت :

ــ به به . . . چقدر بخشش می‌فرمائید ! خوب است آقایان این گدای بی سر و پا را رها کنید و بجای او دوازده ضربه شلاق بیشتر به این

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آقا بزنید .

شاهزاده خواست اعتراض کند ، اما "هیو" با مهارت او را مجبور به سکوت کرد و گفت :

ــ بسیار خوب . حالاً هرچه می‌خواهی بگو ، اما بدان که هر کلمه که می‌گوئی باید بابت آن شش ضربه به دوستت شلاق زده شود . خوب تعریف کن . . .

"مایلز هندن " را از تیر باز کردند و پیراهنش را درآوردند ، و همانطور که‌ضربات شلاق بر تن برهنه او بارانگونه می‌خورد ، کودک بیچاره نتوانست این منظره را تحمل کند ، از اینرو ، صورت خود را برگردانید و بغضی در گلویش شکست و گفت :

ــ ای مرد باشرف ، بخدا من هرگز اینهمه فداکاری ترا فراموش نخواهم کرد . و این بی‌شرف‌ها باید بدانند که من هرگز رفتار غیر انسانی آنها را فراموش نخواهم کرد .

"مایلز" با شجاعت بسیار و تحمل ناراحتی و مثل یک سرباز واقعی ضربات شلاق را تحمل کرد . بیکارانی که‌شاهد این منظره بودند از شجاعت و تحمل او دگرگون شدند و دیگر او را بباد مسخره نگرفتند و با دهان باز حیرت‌زده به تماشایش پرداختند و بعد . . . او را تحسین کردند .

پس از اینکه حکم اجرا شد ، "مایلز" را به جای اولش آوردند . شاهزاده به او نزدیک شد و در گوشش گفت :

ــ خداوند به تو بلند نظری و نجابت واقعی عطا فرموده است . اما من بزرگواری ترا برای مردم علنی می‌کنم .

آنگاه شاهزاده خم شد و شلاقی را که با آن بدن دوستش را مجروح کرده بودند از زمین برداشت و تازیانه خونالود را نوازش کرد و زیر لب گفت :

ــ من که پادشاه انگلستان هستم ، ترا به مقام "کنت" مفتخر

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کنم .

"مایلزهندن" که از این حرف باز متاءثر شد ، نتوانست گریه نکند . اما پس از لحظه‌ای متوجه وضع و حرف خنده‌آمیز دوستش شد و بخود گفت :

ــ بدنیست با هر شکنجه‌ای که من تحمل می‌کنم ، یک درجه مقامم بالا می‌رود . با این وضع بزودی "دوک" خواهم شد . اما با وجود این حرف‌ها ، این خیالات پسرک برایم جالب است . من به آنها احترام می‌گذارم . زیرا کسی مرا به این الطاف مفتخر می‌کند که قلبش سرشار از لطف و محبت و صداقت است . براستی ارزش این القاب خیالی بیشتر از واقعی آن است . آنهم واقعیاتی که باید با هزار نوع تعظیم همراه باشد . . .

لحظه‌ایکه عالیجناب "هیو" سنگدل اسبش را بسوی خانه برگرداند ، جمعیت راه را برایش باز کردند و با بی‌تفاوتی او را تماشا کردند .

پس از اینکه "هیو" دور شد ، بیکاران گرد محکوم و دوستش حلقه زدند . سکوتی سنگین بر میدان حکمفرما بود .

پس از لحظه‌ای یکنفر دهاتی از راه رسید و چون از رویداد بی‌خبر بود ، شروع به فحش دادن به‌مردی که بقول خودش "شیاد" بود . این مرد دهاتی گربه مرده‌ای در دست داشت و می‌خواست آنرا بر سر "مایلز هندن" بیندازد . اما دیگران که نزدیک او ایستاده بودند ، مچ دستش را گرفتند و او را کتک زدند و با لگد از میدان دور کردند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۲۹ ــ بطرف لندن

پس از گذشت دوساعت همراه با شکنجه که براساس حکم دادستان انجام شد، به "مایلز هندن" دستور دادند که بسرعت از آن منطقه بیرون رود و دیگر به آن حوالی بازنگردد. شمشیر و خر و قاطر را هم به او پس دادند، و او همراه با شاهزاده عازم سفر شد.

روستائیان با نگاهی مهرآمیز او را دنبال می‌کردند و آنقدر آندو را نگاه کـردند تا از انظار آنان محو شدند، آنگاه آنان هم متفرق شدند.

"مایلز هندن" مدت‌ها در طول راه خاموش بود. وی سرگشته، همانطور که پیش می‌رفت، هزاران پرسش مهم برایش مطرح بود و می‌کوشید که برای آنها پاسخی پیدا کند. برای مثال، از خود می‌پرسید:

ــ باید چکار کنم؟ باید کجا بروم؟ باید نقطه اتکائی برای خودم پیدا کنم. در غیر اینصورت باید از ارث و مقام و احترام خانوادگی محروم شوم. آنگاه مردم به چشم یک شیاد به من نگاه می‌کنند. اما مساءله بر سر این موضوع اینست که من چنین نقطه اتکاء و شخصیت مهم را از کجا و چگونه بدست آورم؟

"مایلز هندن" ناگهان بیاد سخنان پیرمرد روستائی افتاد. همان "آندریوز". بیاد آورد که او چقدر درباره اخلاق حسنه و علو طبع و صفات نیک پادشاه جدید سخن گفته بود. او گفته بود که پادشاه جدید حامی مظلومین است و حق بیچارگان را از ظالمان می‌گیرد. "مایلز" بخود گفت:

ــ اگر نزد او بروم و دادخواهی کنم، آیا آدم فلک‌زده‌ای مثل مرا به‌حضور می‌پذیرد؟ آیا حق مرا به من باز می‌گرداند؟ خوب عیبی هم

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ندارد. من می‌روم و حرف خودم را به اطلاع او می‌رسانم. من سربازم و سرباز باید در گرداب مشکلات گلیم خود را از آب بیرون بکشد. بنابراین بهتر است که اول‌به "لندن" بروم، شاید در آنجا بتوانم مشمول الطاف عالیجناب "همفری مارلو" قرار بگیرم. همانکه دوست قدیمی پدرم بود. او ــ اگر اشتباه نکنم ــ نزد پادشاه فقید انگلستان مقامی داشت. شاید بهتر باشد.

"مایلز" پس از اینکه هدف سفر خود را پیدا کرد، خوش‌اخلاق شد. مرد جوان بتدریج شکنجه و تحقیرها را که از طرف برادرش بر او تحمیل شده بود، از یاد برد و به‌حال عادی برگشت.

پس از طی مسافتی، ناگهان "مایلز" بخود آمد و متوجه شد مسافتی را پیموده است. شاهزاده سوار بر خر خودش بدنبال "مایلز" بود. او هم در اندیشه‌های دور و دراز غرق‌بود. "مایلز" افسار قاطرش را کشید و خود را به شاهزاده رساند و بعد به او گفت:

ــ خوب، قربان، ما داریم کجا می‌رویم؟ من یادم نبود که از شما بپرسم...

شاهزاده گفت:

ــ به "لندن".

بدون اینکه آنها با مشکلی روبرو شوند، سفر به‌پایان رسید. اما پایان آن کمی غیر منتظره بود. دو دوست عصر روز ۱۹ فوریه وارد شهر شدند و ساعت ده شب به‌پل "لندن" رسیدند. عده کثیری سر پل جمع بودند. مشعل‌ها در گوشه و کنار برافروخته شده بود و زیر نور صورت خوشحال و خندان مردم دیده می‌شد. در این میان ناگهان سر بریده‌ای که گوئی از آسمان افتاده، بر روی زمین ولو شد. این سر بریده وسط دو دوست ما افتاد.

چقدر کار آدمیان خنده‌آور و متضاد است! سه هفته پیش "هانری هشتم" پادشاه انگلستان مرده بود و سه روز قبل او را بخاک سپرده

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بودند. درست در این هنگام ملت نجیب شاه با سر محکومینی که به مقام مقدس آن شاه اهانت کرده بودند، داشتند بازی می‌کردند.

مردی، همانطور که پایش به سر بریده خورد، لغزید و به مرد دیگری که کنارش بود تنه زد. وی به مرد دیگری گمان بد برد و با مشت به دهان وی زد. یکی از دوستان مضروب به‌دفاع از دوستش حمله کرد و با هم گلاویز شدند و دعوا درگرفت.

درست زمان، هنگام این درگیری‌ها بود. چون فردای آنروز مراسم تاجگذاری شاه جدید انجام می‌شد. بدین مناسبت بساط شادی در شهر پراکنده شده بود و همه گیج و شادمان بودند.

پس از پنج دقیقه که این گلاویزی ادامه داشت، دعوا از یکطرف پل به طرف دیگر پل رسید و هرکس با کنار دستی خودش شروع به دعوا کرد. ناگهان در یک نگاه، همه بهم افتاده بودند.

اینک ایندو را در این صحنه زد و خورد تنها می‌گذاریم و سراغ "تام کانتی" می‌رویم.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۰ــ پیشرفت‌های "تام"

هنگامی که شاه راستین، گرسنه و تشنه و عریان در شهر و کشور در کنار ولگردان و زندانیان اینسو و آنسو کشیده می‌شد، "تام کانتی" یا شاه دروغین روز بروز بر قدرت و اقتدار خود می‌افزود و در مقام پادشاهی موفق‌تر می‌شد.

هنگامی ما او را رها کردیم که او با زندگی پر جلال و شکوه دربار بتدریج داشت عادت می‌کرد و آنچه بنظرش خسته‌کننده و سخت می‌آمد، برایش تحمل پذیر می‌گردید.

"تام کانتی" در این هنگام در مقام سلطنت جز به سعادت و خوشبختی به چیز دیگری فکر نمی‌کرد و از کسی هم ترسی نداشت. ناراحتی‌هایش از وجودش برطرف شده بود و اعتماد بنفسی آرامش بخش جای آنها را گرفته بود. بطوری که این قدرت ناشی از اتکاء بنفس در حرکاتش دیده می‌شد.

"تام کانتی" گاهی از "همفری مارلو" خبرهائی دریافت می‌کرد و از آنها استفاده می‌نمود. هنگامیکه می‌خواست اوقات خودش را با شادی و خنده بگذراند، "لیدی الیزابت" و "لیدی جان‌گری" را احضار می‌کرد و زمانیکه از گفتگو با آنها خسته می‌شد، آندو دست "تام" را می‌بوسیدند و با کمال ادب از اتاق خارج می‌شدند.

"تام" بحدی از زندگی پر از تجمل و اشرافی خودش خوشحال شده بود که دستورداد نگهبانان و خدمتکاران مخصوص به دو برابر افزایش یابند. هنگامیکه صدای طبل و شیپور در راهروها بلند می‌شد و صدای بلندی ورود او را به دیگران خبر می‌داد، غرق در شادی و نشاط می‌گردید. بتدریج یاد گرفت که چطور شوراهای دربار را اداره کند و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

همانطور که بر تخت سلطنت نشسته، سفرای خارجی را بحضور بپذیرد. می‌دید که سفیران سرشناس کشورهای مقتدر جهان در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند و استوار نامه‌های خود را در مقابلش می‌خوانند. و پیام فرمانروایان کشورهای خود را بنام دوست عزیز، خدمتش معروض می‌دارند.

براستی "تام کانتی" در این وضع چقدر سعادتمند و شادمان بود. چقدر وضع او در این شرایط با وضعش در خرابه‌های "آفال کرت" تفاوت داشت.

"تام" از پوشیدن لباس‌های مجلل سیر نمی‌شد و هر روز دستور می‌داد که لباس‌های گرانبهاتری برایش بدوزند. بتدریج سخنان تملق‌آمیز و تظاهرگونه درباریان به‌گوشش مانند نوای دلنشین موسیقی خوشایند شد. اما این تغییرات در ذات او تحولی و دگرگونی و تعویضی بوجود نیاورد. زیرا همچنان مهربان و محبوب و خیرخواه باقی ماند و وقت خود را بکار مظلومین اختصاص می‌داد. می‌کوشید ریشه ظلم را برکند و با قوانین ظالمانه ضعیفان مبارزه می‌کرد.

یکبار هنگامیکه یکی از کنت‌ها با دوک‌ها زیاده‌روی می‌کرد و می‌خواست درمقابل او ابراز وجود کند، "تام" با نگاهی شرربار او را مجبور به سکوت می‌کرد. روزی خواهر بزرگش "لیدی مری" (یا مری خون‌آشام!) به او گفت:

ــ شما گناهان بسیار مردم را می‌بخشید! حال آنکه گناهکاران باید به‌زندان بیفتند و به دار آویخته شوند و زنده زنده سوزانده شوند! من باید به شما یادآوری کنم که پدرمان اغلب شصت‌هزار زندانی داشت و در دوران سلطنت خود هفتاد و دو هزار دزد را سر برید!

"تام کانتی" که از این سخن سخت ناراحت شده بود گفت:

ــ برو در عبادتگاه متحصن‌شو و از خدا بخواه که بجای دل سنگت، دل یک زن مهربان بتو عطا فرماید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

***

اما در این میان این پرسش پیش می‌آید که:

ـ آیا "تام" بفکر شاهزاده راستین کشور بود؟ همان شاهی که روزی او را با آنهمه بزرگواری به حیاط قصر آورد.

روزهای اول گاهی "تام" به این فکر فرو می‌رفت و با خود می‌گفت:

ـ خدایا، شاهزاده چه بلائی به‌سرش آمده؟ کاش برمی‌گشت و جای خود می‌نشست.

اما زمان بسرعت گذشت و از شاهزاده خبری نشد.

"تام" هم روز بروز در شکوه و عظمت زندگی تازه و درباری خودش غرق شد و شاه اصلی را از یاد برد. طـــوری شده بود که اگر قیافه "شاهزاده" اصلی بیادش می‌آمد، سعی می‌کرد قیافه او را از یاد ببرد. چون قیافه او، در نظرش، احساس خجلت و شرمی را زنده می‌کرد.

"تام" از بیاد آوردن مادر و خواهرانش ناراحت‌می‌شد. روزهای اول بشدت بیاد آنها بود. دلش برای آنها تنگ می‌شد. بطوریکه آرزو می‌کرد کاش می‌شد آنها راببیند. اما بعدها بیادش آمد که مادر و خواهرانش امکان دارد، روزی با لباس پاره نزدش بیایند و او را با خود به خانه فقر ببرند. از فکر این موضوع بر خود سخت می‌لرزید. به این دلیل یاد همهٔ فامیل خود را به‌فراموشی سپرد و سعی کرد هرگز قیافه آنها را هم در نظر نیاورد.

"تام" برای تکمیل خوشبختی خودش، نیازمند به این فراموشی‌ـ ها بود. زیرا هر موقع آنها را بیاد می‌آورد، بدبختی و سیه‌روزی خودش را بیاد می‌آورد و سخت ناراحت می‌شد و خود را موجودی فلکزده می‌دید.

نیمه شب ۱۹ فوریه، همانطور که پیشخدمت‌های مخصوصش از او

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

مراقبت می‌کردند ، او با یکدنیا شکوه و جلال ، بخواب خوشی فرو رفت و از اینکه روز بعد ، روز تاجگذاری‌اش بود ، بسیار خوشحال بود .

درست در همین موقع شاهزاده واقعی با لباس پاره و شکمی گرسنه ، بعد از اتمام درگیری روی‌پل "لندن" ، در میان سیل جمعیت بهرسو کشیده می‌شد . تا اینکه سرانجام مقابل کلیسای "وست مینستر" که عده کثیری کارگر داشتند آنجا را تعمیر و تمیز می‌کردند ، ایستاد .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۱ــ شناخت اجتماع

فردا صبح هنگامی که "تام کانتی" از خواب بیدار شد، در گوشه و کنار شهر سر و صدای عظیمی بر پا بود. "تام" از شنیدن این سر و صداها خیلی احساس غرور کرد. چون این داد و فریادها دلیل بود که ملت انگلستان به شایستگی داشت برای خودش برای تاجگذاری جشن می‌گرفت.

ساعتی بعد "تام کانتی" در برابر عده کثیری از همراهان حرکت کرد تا از رودخانه "تایمز" حرکت کند. این یک سنت قدیمی است که در کشور انگلستان متداول است. باید پادشاه جدید همیشه از "برج" حرکت کند و از راه رودخانه به پایتخت داخل شود.

لحظه‌ایکه جمعیت به برج لندن رسید، بنظر آمد که آن برج عظیم در حال انفجار است. از تمام سوراخ‌ها و روزن‌های آن شعله‌های آتش بیرون می‌زد. اندکی بعد انفجار عظیمی روی داد و چنان صدای هولناکی بلند شد که فریاد شادی مردم ناگهان خاموش شد و زمین بشدت بر خود لرزید. دود غلیظ سیاهی اطراف برج را احاطه کرد و بر پیکره عظیم وتـاریخی آن جز پرچم‌هائی که بر نوک آن در اهتزاز بود چیز دیگری دیده نمی‌شد. هنگامیکه "تام" از قایق سلطنتی پیاده شد و سوار بر اسب زره پوشیده‌ای گردید که امتداد زره‌اش بزمین کشیده می‌شد، دائی‌اش "لرد هارتفورد" که دوک دو سامرست و لرد حامی لقب داشت ــ پشت سر "تام" قرار گرفت. اطراف "تام" نگهبانان "گارد سلطنتـی" غرق در آهن و پولاد براق آماده ایستاده بودند. درست پشت سر دائی شاه عده‌ای از نجیب‌زادگان درجه اول با پیشخدمت‌های مخصوص و سوارکارانشان و لرد شهردار لندن و عده‌ای از مقامات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

عالیرتبه شهرداری و نمایندگان اتحادیه‌های مختلف اصناف و رسته‌های مختلف مثل رسته توپخانه ــ که براساس سنت کهن و سیصد ساله از امتیازات مخصوصی بهره‌مند بودند و در کار خود مستقل نیز بودند ــ به صف ایستاده بودند.

منظره بدیع و باشکوهی بود. همراهان شاه از میان صف مـــردم شهر که در جوش و خروش بودند، حرکت کردند. شعارها و فریادها و خوش‌آمدگوئی‌های مردم نثار شاه جوان می‌شد. "تام" گاهی در پاسخ به مردم می‌گفت:

ــ خداوند شما را حفظ کند.

و این جمله را با چنان عطوفت و احساساتی می‌گفت که هر شنونده‌ای اشک در چشمش جمع می‌شد و حتی نوکران خاصش هم تحت تاءثیر قرار گرفته بودند.

"تام" ناچار شد در خیابان "فن چرچ"[1] توقف کند. زیرا در گوشه‌ای از خیابان، کودکی موطلائی روی چهارپایه کوتاهی رفته بـود و می‌خواست خطابه‌ای برای شاه بخواند.

"تام" داشت به چهره‌های شادمانی که با حسرت او را نگاه می‌کردند، چشم دوخته بود و در دلش موج شادی بیداد می‌کرد. درست در همان لحظه بفکر فرو رفت و بخود گفت:

ــ البته در دنیا چیزی بالاتر از این نیست که آدم مورد علاقه و محبت ملتی باشد...

هنگامیکه موکب شاه بحرکت آمد، "تام" در صف اول جمعیت چشمش به دو تن از دوستان قدیمی خود افتاد که در محله "آفال کرت" با آنها همبازی بود. ایندو کودک ولگرد در بازی‌های آن محله یکی نقش "دریاسالار" را بازی می‌کرد و دیگری در نقش "لرد صدر اعظم" ظاهر

1) Fenchurch

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌شد. "تام" از دیدن آنها بادی در گلو انداخت و فکری کرد و بخود گفت:

ــ افسوس که آنها مرا در این لباس نمی‌شناسند... این بخت برگشته‌ها هرگز نمی‌توانند تصور کنند که من در لباس پادشاه واقعی هستم و ملتزمین و شاهزادگان و نجیب‌زادگان واقعی در خدمت من هستند و هم اکنون تمام ملت انگلیس زیر پای من هستند...

"تام" خیلی دوست می‌داشت می‌توانست با چشم به آندو اشاره‌ای بکند و موضوع را به آنها بفهماند. اما بر این احساس کودکانه خود غلبه یافت و گفت:

ــ نه... نه... این کار خطرناک است...

بناچار از آنها روی برگردانید و به‌جای دیگر چشم دوخت. گاهی که جارچی‌ها در جلو مسیر او فریاد می‌زدند و از مردم می‌خواستند که راه را باز کنند، "تام" مشتی سکه طلا از جیب بیرون می‌آورد و به اطراف می‌پاشید. بیکاران هم هجوم می‌آوردند و سکه‌ها را در هوا می‌گرفتند. در انتهای خیابان "گریس چرچ"، "تام" از زیر طاق نصرت باشکوهی عبور کرد که جمعی از دلقک‌ها مشغول ادا و اطوار بودند و مردم آنجا جمع شده بودند و به تماشای این نمایشات قدیمی سرگرم می‌شدند.

زنی خود را به‌شکل "الیزابت یورک"[1] در آورده بود. یکی "هانری هفتم" و دیگری "هانری هشتم" و زنی "جان سیمور" شده بود.

"تام" از زیر طاق نصرت‌ها گذشت و درمسیراوکسانی روی کرسی‌ها ایستاده بودند و خطابه‌هائی می‌خواندند. بعد منظره دیگری دید. در آنجا نمایشات تاریخی برگزار می‌شد. "تام کانتی" که از تماشای اینهمه مناظر باشکوه غرق لذت شده بود، زیر لب بخود گفت:

ــ هنگامیکه فکر می‌کنم اینهمه کار بخاطر شادی من برپا شده، از

1) Elizabeth York

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

شدت شادی در پوست نمی‌گنجم .»

براستی گونه‌های "تام" از شادی سرخ شده‌بود و از چشمانش این شادی بخوبی دیده می‌شد . چیزی نمانده بود که از شدت شادی دیوانه شود . درست هنگامیکه دگربار "تام" خواست مشتی طلا بر سر جمع بپاشد ، ناگهان در میان صف تماشاگران،او چشمش به زنی لاغر و رنگ پریده افتاد . این زن با شادی و علاقه به قیافه او خیره شده بود . آن زن مادر "تام" بود .

"تام" از روی غریزه، دست جلو صورت خود برد تا شناخته نشود ، اما مادرش مردم را به‌عقب زد و فاصله خود و "تام" را بسرعت پیمودو پای راست "تام" را گرفت و همانطور که آنرا غرق در بوسه می‌کرد ، با صدای لرزانی که ناشی از بغض گلویش بود فریاد زد :

ــ طفلم . طفلک عزیزم . . .

"تام" گفت :

ــ زن تو کیستی؟ من ترا نمی‌شناسم .

درست در این لحظه یکی از افسران گارد سلطنتی بازوی زن را گرفته و با تندی و سنگدلی او را به‌میان‌سیل جمعیت رها کردند . پس از چند دقیقه ، "تام" از حرف خود پشیمان شد . درست در همان لحظه‌ای که مادرش مثل پرنده‌ای تیر خورده ، از روی بیچارگی به او نگاه می‌کرد ، "تام" بحدی از خود بیزار شد و شرمنده گردید که در یک لحظه دنیا در نظرش تاریک گردید و حس کرد هرچه در اطرافش وجود دارند ، ناگهان شروع به ویران شدن نموده‌اند .

موکب شاه در میان غریو شادی مردم همچنان جلو می‌رفت ، اما "تام" دیگر صدائی نمی‌شنید و چیزی نمی‌دید . ناگهان "تام" بیچاره از این شکوه و عظمت ترسید و بسختی خود را سرزنش نمود . "تام" در میان شادی جمعیت درون خود می‌گریست و بخود گفت :

ــ خدایا . . . آیا تو روزی مرا از این بند نجات خواهی داد؟

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"تام" بیچاره در حالیکه سر بزیر انداخته بود، و دیگر به خروش مردم نگاه نمی‌کرد، حس می‌نمود که دارد مادرش را درمقابل خود می‌بیند با چهره‌ای مات و پریده رنگ و چشمانی که درد و رنج از آن می‌بارد.

مردم همچنان فریاد می‌زدند:

ــ راه بدهید... راه بدهید... زنده‌باد "ادوارد"، پادشاه انگلستان.

"تام" این سخنان را دیگر نمی‌شنید. این همه جار و جنجال و فریاد مردم، در نظرش مانند زمزمه دوردست اقیانوس‌های خروشان بودند. او جز این گونه صدا، صدای دیگری نمی‌شنید.

"تام" بیاد سخنانی افتاد که چند لحظه پیش به مادرش گفته بود... زن، من ترا نمی‌شناسم، ترا نمی‌شناسم... این‌جملات در گوشش تکرار و تکرار می‌شد و چهره‌اش هر لحظه اندوهبارتر می‌گردید. بتدریج شوق مردم رو به کاستی گذاشت. بیکاران با نگرانی ابرو درهم کشیدند. دیگر خروشی از خود نشان ندادند. دیگر صدای خیر مقدم و خوش‌آمد مردم به گوش نرسید.

"لرد حامی" که از لحظه اول متوجه این تغییر شده بود، اسب خود را حرکت بیشتر داد و خود را به "تام" رسانید و در حالیکه کلاهش را از سر برمی‌داشت بر پشت زین تعظیمی کرد و آهسته در گوش "تام" گفت:

ــ قربان... حالا دیگر هنگام فکر کردن و غصه خوردن نیست. مردم متوجه قیافه غمگین شما شده‌اند و آنرا بد می‌دانند. مرا بخاطر این گستاخی معذور بدارید... من شما را نصیحت می‌کنم سعی بفرمایید این غم بی‌هنگام را از خود دور کنید. سعی کنید بروی مردم لبخند بزنید...

پس از این صحبت‌ها لرد، مشتی سکه طلا به اطراف خود پاشید و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بجای خود بازگشت.

" تام " نصیحت او را قبول کرد و لبخندی زد. اما لبخندش آن شور و اشتیاق را نداشت. "تام" بیچاره یکبار دیگر با محبت و با اشاره سر، به‌مردم سلام گفت و از روی بخشندگی بر سرآنان سکه طلا پاشید. جمعیت یکبار دیگر نگرانی را فراموش کرد و صدای شادی از قلوب مردم بلند شد. پس از چند لحظه که گردش موکب شاه در شهر پایان گرفت، "لرد حامی" باز ناچار شد خود را به شاه برساند و گفت:

ــ قربان، تمنا دارم این اندوه را از خود دور کنید. از یاد نبرید که مردم بدقت مراقب سیمای شما هستند. آه از دست این زن ... ! بدون شک او موجب ناراحتی شما شد...

"تام" با نگاهی سرد و کنگ به مشاور خود خیره شد و گفت:

ــ آن زن مادر من بود...

"لرد حامی" در حالیکه سر جای خود برمی‌گشت زیر لب بخود گفت:

ــ ای بابا ... باز جنون این پسر عود کرد...

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۲ ــ روز تاجگذاری

اینک بگذارید به گذشته بازگردیم . ساعت چهار بامداد است . به کلیسای "وست مینستر" می‌رویم . آنجا ما تنها نیستیم ، دوستان دیگر هم آنجا خواهند بود . هرچند که ساعت چهار بامداد است ، اما هنوز تاریک است و هوا آنطورها روشن نشده است . شاه‌نشین‌ها و راهروهای کلیسا که با مشعل‌ها روشن است ، از سیل جمعیت لبریز شده و جای سوزن انداختن نیست .

این مردم آمادگی کامل دارند که تا هر مدت که شده انتظار بکشند . چون آنها قصد تماشای مناظر باشکوهی‌رادارند که شاید در عمر خود هرگز شانس دیدار آنرا پیدا نکنند . این منظره تاجگذاری شاه است .

سکوتی بر کلیسا حکمفرماست . مشعل‌ها نور می‌پاشند و عقربه‌های ساعت بجلو می‌روند . سرانجام سپیده می‌زند و آفتاب طلوع می‌کند . مشعل‌ها را خاموش می‌کنند و نور ملایمی ، محوطه کلیسا را روشن می‌کند .

ساعت هفت بامداد ، اولین بانوی ممتاز کشور داخل می‌شود و براهنمائی یکی او مسئولان مخمل‌پوش روی کرسی چوبی که در صحن کلیسا گذاشته می‌نشیند . همراه دیگری که دامن بلند آن بانوی ممتاز کشور را بدست گرفته ، پشت سر او می‌آید و هنگامیکه آن خانم روی صندلی نشست ، چهارپایه را زیر پایش مرتب می‌کند و تاج او را نزدیکش می‌گذارد . کمی بعد ، بانوی دیگری با دامن بلندش داخل می‌شود . همه با لباس‌های رنگارنگ حریر و اطلس ، یکی از دیگری زیباتر و باشکوه‌تر داخل می‌شوند . این بانوان محوطه کلیسا را مانند باغچه‌ای از گل‌های رنگارنگ تزئین می‌کنند .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ساعت ۹ بامداد که آفتاب بر صحن سنگفرش و باز کلیسا می‌تابد، سفرای خارجی داخل کلیسا می‌شوند. در این لحظه نفس‌ها در سینه حبس می‌شود و چشم‌ها بدقت روی یکی از سفیران خیره می‌گردد. یکی از سفیران از کشورهای دوردست مشرق زمین وارد می‌شود. سرتاپای این سفیر غرق در لباس‌های گرانبها و جواهرات گرانبهاتر است. این سفیر مثل یک تکه آتش نور به اطراف خود می‌پاشد.

اینک قصه رابه حال بگذاریم و به گذشته بپردازیم. چون این تغییر زمان داستان را جالبتر می‌کند.

کوتاه اینکه، یکساعت گذشت و ساعتها و ساعت‌ها گذشت. در این لحظه شلیک چند تیر توپ، ورود شاه و همراهان او را خبر داد.

درست لحظه‌ایکه پادشاه را برای انجام مراسم تاجگذاری حاضر می‌کردند، عده کثیری از نجیب‌زادگان درجه اول کشور وارد کلیسا شدند.

تماشاچیان که در راهرو و شاه‌نشین‌های کلیسا نشسته بودند، با کنجکاوی حریصانه به آنهمه "دوک" و "کنت" و "بارون" که حدود پنج قرن نام پرافتخار آنان بااحترام یاد می‌شد، نگاه می‌کردند.

هنگامیکه نجیب‌زادگان درجه اول در جای مخصوص خود نشستند، و تاجهای خود را در کنار دست خود گذاشتند، کشیشان عالیقدر کلیسا همانطور که هریک کلاه بلندی بسر داشتند، وارد شدند. پشت سر آنان "لرد حامی" و وزیران کشور و یکدسته افسر نیزه‌دار داخل شدند. آنها در ایوانی که از فرش‌های گرانقیمت و زیبا مفروش شده بود نشستند.

در این هنگام صدای طبل و شیپور بلند شد. "تام" در حالیکه شنلی از پارچه زربفت بر دوش داشت داخل کلیسا شد و از ایوان گذشت و برتخت سلطنت که وسط کلیسا قرار داشت نشست.

شاه بحدی اندوهگین بود که اعتنائی به جریان و تشریفات

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تاجگذاری نداشت . رنگش پریده بود و یأس و نومیدی عمیقی در وجودش خانه کرده بود . عذاب وجدان او را بشدت می‌آزرد . آخرین برنامه جشن تمام شد . اسقف اعظم "کانتربوری" تاج سلطنت انگلستان را که روی نازبالش کوچکی در کنار دستش گذاشته بود ، برداشت و آنرا بر سر لرزان جانشین "هانری هشتم" گذاشت .

تمام نجیب‌زادگان هنگام انجام اینکار ، هر یک تاج خود را برداشتند و بر سر گذاشتند و بی‌حرکت ماندند . سکوتی سنگین بر کلیسا حکمفرما شد . درست در این لحظه کودکی که از وجود او هیچکس اطلاع نداشت و مثل یک معجزه آنجا ظاهر شده بود ، در کلیسا نمایان گردید . کودک هیچ کلاهی بسر نداشت . لباسی پاره و کفشی کهنه پوشیده بود . کودک با حرکتی آمرانه ــ که هیچ به لباسش نمی‌آمد ــ دست بلند کرد و با صدای بلندی گفت :

ــ شما حق ندارید تاج سلطنتی انگلستان را بر سر این خائن بگذارید . پادشاه شما من هستم !

بسرعت ده تن از نجیب‌زادگان که بشدت خشمگین شده بودند ، بطرف او حرکت کردند . در آن لحظه "تام کانتی" از روی تخت بلند شد و چند قدم بسوی کودک رفت و به نجیب‌زادگان گفت :

ــ بگذارید جلو بیاید . . . پادشاه واقعی اوست . . .

ترسی هولناک و کشنده بر حاضران مستولی شد . عده‌ای از جا پریدند و با نگرانی بیکدیگر نگاه کردند . مثل این بود که با نگاهشان از یکدیگر می‌پرسیدند :

ــ آیا این خواب و خیال است ؟

بعد همه بطرف صحنه‌سازان کوچک برگشتند .

"لرد حامی" که از همه بیشتر دچار حیرت شده بود ، بتدریج بر اعصاب خود تسلط یافت و با لحنی آمرانه گفت :

ــ مردم ، شما بسخنان شاه توجه نکنید . این حرکت ناگهانی او ،

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ناشی از بازگشت بیماری ایشان است. این پسرک بی سر و پا را هم توقیف کنید.

عده‌ای هجوم آوردند تا دستور او را اجرا کنند. اما "تام" با خشم پا به‌زمین کوبید و فریاد زد:

ــ نه... دست به این پسر نزنید! او پادشاه شماست.

دست‌هائی که برای گرفتن کودک ژنده‌پوش یلند شده بود، به پائین افتاد. همه مانند مجسمه سر جای خود میخکوب شده بودند. کسی نه حرفی می‌زد و نه حرکتی می‌کرد. وضع چنان بود که کسی نمی‌دانست چه باید کرد. در چهره کودک ژنده‌پوش عزم و اراده‌ای موج می‌زد که آنهمه قدرت روحی تا آنزمان سابقه نداشت‌که در وجود کودکی جمع شود. شاهزاده واقعی با گام‌هائی استوار بطرف تخت پیش رفت. از پله‌های آن بالا رفت.

"تام" بطرف شاهزاده حرکت کرد و در برابر او زانو زد و گفت:

ــ ای شهریار من، ولینعمت مهربان من، اجازه می‌خواهم من اول کسی باشم که وفاداری خود را به‌شما ابراز می‌دارد. از پیشگاه مبارک شهریار استدعا دارم که تاج سلطنت را که متعلق به شخص شماست بر سر خود بگذارید و باز پادشاه شوید.

"لرد حامی" اول با نگاهی خشم‌آلود، و پس از لحظه‌ای تأمل با قیافه‌ای حیرت‌زده و ستایش‌آمیز پسرک ولگرد را نگاه کرد. حاضران همه دچار همین وضع شدند. همه به حکم غریزه یکقدم به عقب برداشتند و فریاد زدند:

ــ خداوندا... چه شباهتی...

"لرد حامی" چند لحظه بفکر فرو رفت. بعد رو به تازه وارد کرد وگفت:

ــ می‌خواستم از شما چند سؤال کنم...

کودک ژنده پوش گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ــ بسیار خوب بپرسید . من آماده پاسخ دادن هستم .

"لرد هارتفورد" درباره دربار سؤالاتی کرد و در مورد اعلیحضرت فقید "هانری هشتم" و شاهــزادگان و شاهزاده‌خانم‌های درباری از او پرسید .

کودک بدون اینکه در پاسخ به سؤالات هیچگونه تردیدی کند و یا چیزی را از قلم بیندازد ، به آنها پاسخ داد و درباره وضع قصر سلطنتی و عمارت "هانری هشتم" و اتاق همه شاهپورها و شاهدخت‌ها گفت .

همه با تعجب به‌یکدیگر نگاه کردند . عده‌ای سر بگوش کنار دستی خود گذاشتند و گفتند :

ــ براستی که عجیب است . براستی که خیلی‌تماشائی است !

"تام" در دل بخود گفت :

ــ خداوندا شکرت که نجات یافتم !

اما "لرد هارتفورد" سرش را حرکت داد و گفت :

ــ بله . . . براستی‌که عجیب است ! اما این دلائل کافی نیست که همه‌چیز به‌ثبوت رسیده باشد .

"لرد حامی" یکبار دیگر بفکر فرو رفت و چند مرتبه سرش را تکان داد و بخود گفت :

ــ باید بسرعت بهر شکلی که باشد این مساءله را روشن کرد . در غیر اینصورت در میان مردم دو دستگی پیش می‌آیدوتاجو تخت انگلستان به‌خطر می‌افتد .

در این هنگام "لرد حامی" ناگهان تصمیم خود را گرفت و به یکی‌از حاضران گفت :

ــ عالیجناب "توماس" . . . بسرعت این پسرک ولگرد را توقیف کنید . . .

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکمرتبه فکری به خاطرش رسید و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

گفت :

ــ نه . . . نه . . . صبر کنید !

چهره اخم آلودش باز شد و به پسرک گفت :

ــ بگو ببینم مهر سلطنتی کجاست؟ اگر پاسخی مستدل داری مساءله حل شده است . زیرا تنها شاهزاده واقعی می‌داند مهر کجاست . اما قبل از پاسخ دادن لحظه‌ای فکر کن واز یاد مبر که آبروی تاج و تخت انگلستان و دودمان سلطنتی درمیان‌است .

همه حضار انتظار داشتند که پسرک ولگرد با خجالت سر بزیر بیندازد و یا پا به فرار بگذارد . اما به‌عکس با لحن کودکانه و قاطعی گفت :

ــ اینکه خیلی ساده است .

آنگاه با وقار خاصی رو به "لرد سن جان" کرد و گفت :

ــ عالیجناب "سن‌جان" . . . من از شما خواهش می‌کنم فوری به قصر بروید و در اتاق خصوصی من که شما بارها داخل آن شده‌اید ، و تمام نقاط آن را خوب می‌شناسید ، در سمت چپ اتاق ، یعنی آنجا که بین دو اتاق جای کمی دورتـــری است . یک میخ مسی به‌دیوار کوبیده شده . آن میخ مسی را فشار بدهید . در یک صندوقچه جواهر که غیر از من و استادی که آنرا ساخته هیچکس دیگر از وجود آن خبری ندارد ، باز می‌شود . اولین چیزی که دیده می‌شود همان مهر بزرگ است . فوری آنرا بردارید و اینجا بیاورید .

حضار از این حرف بفکر فرو رفتند و بخود گفتند :

ــ براستی که عجیب است . از این عجیب‌تر اینکه او عالیجناب "سن‌جان" را شناخت و او را بنام صدا کرد . درست مانند کسی که سالهاست بر او ریاست دارد . بعد هم به او شاهانه فرمان داد .

"لرد سن جان" که سخت حیرت کرده بود ، چیزی نمانده بود که امر شاهزاده را اطاعت کند ، اما رنگ رخسارش سرخ‌شد و سر جای خود

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

برگشت. "تام کانتی" به او نزدیک شد و گفت:

ــ پس چرا تردید می‌کنید؟ مگر شما فرمان اعلیحضرت پادشاه را نشنیدید...؟ اطاعت کنید!

"لرد سن جان" برای اینکه وضع خود را از دست ندهد، تعظیمی کرد و بطرف در کلیسا حرکت کرد. هنگامیکه از در کلیسا خارج شد حادثه عجیبی رخ داد که از هر نظر گفتنی است.

تمام حضار به پسرک ولگرد آرام‌آرام نزدیک شدند. دورش حلقه زدند. هر لحظه بر تعداد افراد افزوده می‌شد. بطوریکه ناگهان "تام کانتی" زیر بار سنگین لباس‌های گرانقیمتی که بتن داشت و هر لحظه بر او سنگین‌تر می‌شد، یکه و تنها شد. مثل اینکه در بیابانی تنها رها شده باشد. درباریان آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند. در این موقع "لرد سن جان" برگشت. زمزمه‌ها قطع شد.

لرد در سکوتی سنگین و هولناک به وسط کلیسا نزدیک شد. از پله‌ها بالا آمد. رفت و مقابل "تام‌کانتی" تعظیم کرد وگفت:

ــ قربان، من مهر بزرگ را در صندوقچه جواهر پیدا نکردم.

به‌محض انتشار این سخن، تمام درباریان بسرعت از اطراف پسرک ولگرد پراکنده شدند، مثل اینکه او "طاعون" گرفته باشد.

یکبار دیگر "تام" مورد احترام و چاپلوسی قرار گرفت. "لرد حامی" با خشم فریاد زد:

ــ این بچه گدا را به کوچه پرت کنید و ودر حالیکه او را شلاق می‌زنید به اطراف خیابان بچرخانید. این بچه گدا باید تنبیه شود و باید موجب عبرت دیگران بشود.

عده‌ای از نگهبانان گارد سلطنتی بطرف کودک ژنده‌پوش حرکت کردند. اما "تام" با حرکتی آمرانه آنان را سرجای خود نشاند و گفت:

ــ اگر یکقدم دیگر جلو بردارید، همه شما را به‌دار خواهم زد.

"لرد حامی" ناراحت شد و نمی‌دانست باید چکار کند؟ سرانجام

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

با تردید ونگرانی از "لرد سن جان" پرسید :

ــ قربان، آیا شما بدقت جستجو کردید؟ مهر سلطنتی جسم بزرگی است که یک صفحه گرد دارد که طلائی است. بنظر من باور نکردنی است که چیز به این بزرگی مفقود شود. سوزن که نیست آقا . . .

چشمان "تام" از شنیدن این حرف درخشید. ناگهان با صدای بلند گفت :

ــ صبر کنید! شما چه گفتید؟ گفتید جسم بزرگی است که یک صفحه طلائی دارد؟ آها . . . حالا دارد یادم می‌آید. مهر بزرگ درست همانست. اگر سه هفته پیش که در جستجوی آن بودید، و از من می ــ پرسیدید، این توضیح را می‌دادید، من می‌توانستم بشما پاسخ بدهم. من می‌دانم مهر کجاست. اما این را هم باید بدانید که من آنرا در آنجا که هست نگذاشته‌ام.

"لرد حامی" گفت :

ــ قربان، پس چه کسی مهر بزرگ را آنجا گذاشته است؟

"تام" گفت :

ــ این پسری که اکنون نزد شماست. همینکه پادشاه واقعی انگلستان است. وانگهی هر توضیح دیگری که می‌خواهید، می‌توانید از خود او بپرسید، او به سؤال شما پاسخ خواهد داد. قربان، بدقت فکر کنید. آنروزیکه خواستید از اتاق خارج بشوید آخرین کار که انجام دادید این بود که آن مهر را در جائی مخفی‌کردید. خوب‌فکرکنید همانروزی را می‌گویم که لباسهای پاره مرا بتن خود کردید و برای تنبیه سربازی که مرا کتک زد از حیاط قصر عبور کردید . . .

یکبار دیگر سکوتی سنگین بر کلیسا حکمفرما شد. همه بحدی نگران‌بودند که نفس کسی بلند نمی‌شد. گدای پاره‌پوش سر بزیر انداخته بود. ابرو درهم کشیده بود. داشت سعی می‌کرد که از اعماق حافظه خود چیزی را بیرون بکشد. خاطره‌ای که بظاهر بی‌معنی می‌نمود، اما بسیار

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

جالب بود و بدون آن او نمی‌توانست صاحب تاج و تخت شود. اگر او آنرا بیاد نمی‌آورد، سقوطش قطعی بود و برای همیشه به گوشه فقر رها می‌شد.

دقایق حساس پشت سر هم‌می‌گذشتند. طفلک پس از مدتی فکر سرانجام آهی کشید و آهسته سری تکان داد و با صدای لرزانی گفت:

ــ بله، من صفحه را بخاطر دارم. درست همین حالا درمقابل نظرم هست. اما فکر کنم که آنروز مهر بزرگ در دست ما نبود.

گدای بیچاره خاموش شد. اما ناگهان سر برداشت و با غرور ذاتی خود افزود:

ــ اینک که از ارائه دلائل روشن و مستدل در مقابل شما عاجز مانده‌ام، دیگر کاری از دستم برنمی‌آید، شما می‌توانید مرا که شاه قانونی شما هستم، از حقوق حقه‌ام محروم کنید... اما با این وجود...

"تام" با لحنی نگران سخن او را قطع کرد و گفت:

ــ اعلیحضرتا ... ناامید نشوید. کمی فکر کنید. هنوز حق شما ضایع نشده است. تمنا دارم بدقت به عرایض چاکر دقت بفرمائید... ماجرای ما دونفر اینطور بود که ما هر دو در اتاق خصوصی شما نشسته بودیم. من از خواهران خود، "نن" و "بت" و از مادر بزرگم برای شما تعریف می‌کردم و از بازی‌هائی که با دوستانم در محله "آفال کرت" می‌کردیم حرف می‌زدم. قربان، تا اینجا را که بیاد دارید... بعد شما دستور دادید که برای من غذا بیاورند و با نکته‌سنجی امر کردید که همه نوکران و ندیمان خاص از اتاق بیرون بروند تا من که آداب غذا خوردن در خدمت بزرگان را نمی‌دانستم، با راحتی غذا بخورم. خوب، این قسمت را هم که بخاطر دارید قربان...

درباریان با چشمانی فراخ شده و حیرت زده آندو را نگاه می‌کردند. همه حس می‌کردند که داستانی را که "تام" داشت تعریف

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

می‌کرد همه ناشی از صدق و راستی است. اما این موضوع موجب حیرت همگان بود که این دو کودک چطور توانسته‌اند باهم در یک کاخ حاضر شوند؟!

ــ قربان ... خوب فکر کنید ... پس از صرف غذا، محض شوخی و خنده ... هر دو لباسهایمان را باهم عوض کردیم و کنار هم مقابل آینه ایستادیم. شما فرمودید موهای تو و چشمان و هیکل و قیافه و صدا و نیمرخ تو درست شبیه من است. اگر کسی ما دو تن را عریان ببیند نمی‌تواند تشخیص بدهد که کدامیک شاهزاده است. بعد شما به زخم من توجه کردید ... ملاحظه کنید ... هنوز اثرش هست. انگشتانم چنان سخت شده که نمی‌توانم خوب بنویسم ... بعد گفتید که می‌خواهید بروید و سربازی را که مرا کتک زده تنبیه کنم ... درست هنگام خروج از در، از کنار میزی گذشتید که مهر بزرگ سلطنتی روی آن بود. شما مهر را برداشتید و بدقت به اطراف خود نگاه کردید، شاید می‌خواستید جای مطمئنی را برای پنهان کردن آن پیدا کنید. بعد چشم شما ...

در اینجا پسرک ولگرد حرف "تام" را قطع کرد و گفت:

ــ بس است ...! خدا را شکر می‌کنم که حافظه نیرومندی به‌تو عنایت فرموده است ...

آنگاه به "لرد سن جان" گفت:

ــ یکبار دیگر بروید و مهر بزرگ را از درون یکی از قطعات سلاح‌های آهنین من که به دیوار اتاق آویزان است بیرون بیاورید!

"تام کانتی" فریادی از شادی کشید وگفت:

ــ آفرین! قربان درست فرمودید. تاج و تخت را بازیافتید. دیگر کسی حق ندارد نسبت به سخنان شما مشکوک شود. عالیجناب "سن‌جان" شما هم بسرعت و باشتاب بروید. هرچه زودتر حرکت کنید ممکن است اگر می‌توانید پرواز کنان برگردید!

تمام حضار سر پا ایستاده بودند. عده‌ای ناراحت بودند. بعضی

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

نگران بودند. گروهی با کنجکاوی و اشتیاق در انتظار پایان کار بودند.

همه با هم آرام صحبت می‌کردند و از صدای آنها زمزمه‌ای گنگ در کلیسا می‌پیچید. نیمساعت گذشت. ناگهان سکوت برقرار شد. هنگامیکه "لرد سن جان" مهر بزرگ را با خود آورد، ناگهان سقف کلیسا از فریاد هولناکی به‌لرزه درآمد و همه یکصدا گفتند:

ــ زنده باد شاه واقعی...

تداوم این فریاد پنج دقیقه بطول انجامید. از راهروها، از شاه‌نشین‌ها، سیل ریختن دستمال‌های سفیدجریان یافت.

"ادوارد تودور" شاهزاده وسط کلیسا با وقار و غرور ایستاده بود و بزرگترین رجال کشور در مقابلش زانو زده بودند. سرانجام همه بلند شدند. "تام کانتی" گفت:

ــ اعلیحضرتا ... حالا زمان آنست که این لباسهای باشکوه را پس بگیرید و آن لباس‌های پاره را بمن پس بدهید.

"لرد حامی" جلوآمد وخطاب به افسران گارد سلطنتی گفت:

ــ به شتاب لباس‌های سلطنتی را از تن این دزد شیاد بیرون بیـــاورید و او را در برج لندن بزندان بیندازید!

پادشاه واقعی دست بلند کرد و گفت:

ــ نه. من نخواهم گذاشت چنین رفتاری با "تام" بشود. زیرا اگر این دزد شیاد نبود من هرگز قادر نبودم تخت و تاج انگلستان را بدست آورم. شما جناب "لرد حامی" دائی عزیز، معلوم است که خیلی نمک نشناس هستید، بطوریکه اطلاع یافته‌ام، رسیدن شما به مقام "دوکی" بر اثر لطف این دزد شیاد بوده‌است. اما چون او پادشاه واقعی انگلستان نبوده پس عنوان شما نیز جنبه رسمی ندارد. من بشما دستور می‌دهم برای عذرخواهی خدمت من شرفیاب شوید و استدعا کنید تا شما را به این مقام منصوب کنم. در غیر اینصورت شما یک "کنت" بیشتر نیستید.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"لرد حامی" از خجالت سرخ شد. عقب عقب رفت و پشت سر درباریان پنهان گردید. پادشاه کوچک به "تام کانتی" گفت:

ــ تو چگونه مخفی‌گاه مهر بزرگ را بیاد داشتی؟ حال آنکه من آنرا فراموش کرده بودم...؟

ــ اعلیحضرتا ... من چند مرتبه از این مهر بزرگ استفاده کردم.

ــ چی می‌شنوم؟ تو از این مهر بزرگ استفاده کردی؟ پس چرا زودتر جای آنرا به درباریان نگفتی؟

ــ قربان، من نمی‌دانستم مقصود آنها از مهر بزرگ چه هست؟! مثل امروز که آنها اینطور توضیح نداده بودند که مهر بزرگ چه هست...

ــ خوب چه استفاده‌ای از مهر بزرگ کردی؟

"تام" بیچاره چند مرتبه خواست چیزی بگوید، اما هر مرتبه از خجالت سرخ شد و حرفی نزد. سرانجام با صدای نگران و بغض‌آلودی بریده بریده گفت:

ــ من ... من ... از آن مهر برای شکستن گرد ... گرد... گردو استفاده می‌کردم!

از این سخن "تام" بیچاره چنان قاه قاه خنده‌ای بلند شد که طفلک از خجالت سرخ شد و بتدریج نظم حکمفرما شد و خنده‌ها بپایان رسید. زیرا همه دیگر دانستند که براستی "تام کانتی" شاه انگلستان نبود، در غیر اینصورت قادر بود از این مهر استفاده‌های فراوان کند و از آن برای شکستن گردو استفاده نکند.

بسرعت شنل را از دوش "تام کانتی" برداشتند و روی دوش پادشاه انداختند. سپس مراسم و تشریفات تاجگذاری ادامه یافت.

پادشاه کوچک تشریفات مذهبی را انجام داد و تاج شاهی را به سر گذاشت. چند تیر توپ شلیک شد و شادی و غریو مردم شهر از هر گوشه و کناری بآسمان بلند شد.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

۳۳ ــ ادوارد، بعنوان شاه

"مایلز هندن" هنگامیکه در میان درگیری‌های پل لندن از دوستش جدا شد، جمعیت او را درمیان گرفتند، با اینکه سر و وضع فقیرانه و لباس‌های پاره‌ای داشت، با اینجال جیبش را زده بودند، و همان لباس پاره‌اش، تکه تکه شده بود. جیب‌برهای حرفه‌ای حتی پشیزی هم در جیبش نگذاشته بودند. او زیاد به این موضوع اهمیت نداد. برایش این موضوع مهم بود که هرچه زودتر دوستش را پیدا کند. "مایلز" تصمیم گرفت مثل یک سرباز واقعی بی‌جهت خودش را به اینسو و آنسو نزند وبجای آن فکر کند. لذا بخود گفت:

ــ بهتر است بنشینم و فکر کنم. باید به غریزه مراجعه کرد. غریزه این پسرک را کجا خواهد برد؟ ممکن است سری به خانه قدیمی بزند. چون هر عاقل یا دیوانه‌ای هنگامی که از دوستش جدا بیفتد، بطور طبیعی به جائی خواهد رفت که دوستش براحتی بتواند او را پیدا کند. اما باید فهمید خانه قدیمی کجاست؟ در یکی از محلات قدیمی و کثیف و گدانشین شهر لندن... معلوم نیست این جستجوی من طولانی خواهد شد یا نه... چون در طول راه من به افرادی برمی‌خورم که همه شبیه او هستند و گدا.

شاید درست در همین لحظه او در میان حلقه‌گدایان‌و ولگردان شهر، دارد سخنرانی می‌کند. شاید هم دارد اعلام می‌کند که من پادشاه انگلستان هستم. احتمال دارد مجبور شوم، سر چند نفر را بخاطر او بشکنم تا نجاتش بدهم... اگر دستم به او برسد، او را بغل می‌کنم و با خود می‌برم و با کمال محبت از او مراقبت می‌کنم و دیگر نمی‌گذارم از من جدا بشود.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"مایلز هندن" راه افتاد. ساعت‌ها پیاده رفت و در کوچه و خیابان‌های کثیف شهر گشت. هرجا به جمعیتی می‌رسید که دور هم جمع شده‌بودند، کنجکاوانه‌آنها را نگاه می‌کرد و از مقابل هر خانه‌ای که می‌گذشت درون خانه را جستجو می‌کرد.

هنگامیکه آفتاب طلوع کرد، "هندن" مسافت طولانی را طی کرده بود، اما هنوز از دوستش نشانی پیدا نکرده بود. گرسنه و خسته، احساس کرد خوابش می‌آید. حتی به این فکر هم نیفتاد تا برای مقداری پول خورد گدائی کند و با آن پول چیزی بخرد و یا اینکه حداقل شمشیرش راجائی گرو بگذارد. او نمی‌توانست شمشیرش را جائی گرو بگذارد. چون او مرگ را بر این کار ترجیح می‌داد. حتی فکر این موضوع که لباسش را بفروشد برایش محال می‌نمود. چون لباسش آنقدر پاره شده بود که کسی رغبت نمی‌کرد به آن دست بزند.

حوالی نیمروز "مایلز" همچنان داشت می‌رفت، اما با گروهی حرکت می‌کرد که بدنبال موکب شاه در شهر حرکت می‌کردند. "مایلز" بخود گفت:

ـ اگر دوستم اینجا بود، با تماشای این منظره خیلی ناراحت می‌شد.

"مایلز" همچنان بدنبال جمعیت تا کلیسای "وست مینستر" رفت. آنجا هم دنبال دوستش گشت، اما او را نیافت. سرانجام از آنجا هم دور شد و با خود فکر کرد:

ـ پیش بینی‌های من درست نبوده ... بهتر است که نقشه عاقلانه‌ای بکشم و گمشده خودم را بنحو منطقی‌تری پیدا کنم.

سرانجام "مایلز هندن" حس کرد که از شهر بیرون رفته است. آفتاب متمایل به غروب بود. او نگاه خود را در کنار رود "تایمز" و مقابل کاخ باشکوهی یافت. از هر طرف ساختمانهای باشکوه، آن کاخ زیبا را در برگرفت. باغ‌های باصفائی آن کاخ را احاطه کرده بود. "مایلز"

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

بیچاره از ظاهر آن منطقه حس کرد که جای ولگردان و فقیران نیست. از اینرو دانست کهاز او استقبال نخواهد شد. هوا معتدل و آرام بود. "مایلز" فکر کرد که برای رفع خستگی کنار دیوار آنجا کمی بیاساید. آنقدر خسته و فرسوده بود که حس کرد بدنش سست شده است.

هنگامیکه صدای شلیک توپ بلند شد، "مایلز" دانست که شاه جدید تاجگذاری کرده است. "مایلز" بتدریج بهخواب سنگینی فرو رفت. بیش از سی ساعت نخوابیده بود. از اینرو تا فردای آنروز از خواب بیدار نشد.

"مایلز هندن" هنگامیکه بامداد فردا از خواب بیدار شد، احساس کرد بشدت گرسنه است و پاهایش هنوز خسته و کوفتهاست. سر و روی خود را با آب شست و برای رفع گرسنگی چند مشت آب نوشید. در این حال خود را سرزنش میکرد که چرا تا آن موقع خوابیده و وقت خود را تلف کرده است.

"مایلز هندن" بلند شد و با گامهای لرزان بطرف کاخ "وست مینستر" رفت. گرسنگی او را بهفکری انداخته بود کهبرایش تحمل ناپذیر بود. فکرش این بود که بسراغ دوست پیر پدرش یعنی عالیجناب "هامفری مارلو" برود و از او پول قرض کند. حدود ساعت یازده، "مایلز" به حوالی کاخ رسید و با عده کثیری از نجیبزادگان که همه غرق در لباسهای گرانبها بودند، براه افتاد. او با حیرت به سر تا پای آنها نگاه میکرد. در این حال با خود فکر کرد:

ــ بهتر است که با یکی از این اشراف صحبت کنم و از او تقاضا نمایم که پیغام مرا به عالیجناب "هامفری مارلو" برساند و به او بگوید که یکی از آشنایان با تو کار دارد. چون در غیر اینصورت اطمینان دارم که با این سر و وضع نمیشود وارد کاخ شد.

از روی اتفاق، درست در همین هنگام دوست قدیمی "هامفری مارلو" یعنی همان شلاقخور شاه، از مقابل بالکنقصر رد شد. کودک

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

هنگامیکه نگاهش به "مایلز هندن" و آن ظاهر پاره افتاد، ایستاد و چشمانش را مالید و با اخم بخود گفت:

ــ نکند این همان گدای بدبختی است که اعلیحضرت درباره او با من صحبت کرده است. علائم او که درست مانند این بچه شرور است. اگر خودش باشد چقدر . . . اما بهتر است کمی با او صحبت کنم و ببینم چه کسی است . . . ؟

"هامفری مارلو" همچنان مردد بود که ناگهان، "مایلز هندن" او را از سرگردانی نجات داد. آن جوان هنگامیکه دید که پسرک ژنده پوش مراقب اوست، با جراءت بطرف او رفت و از پشت بالکن از او پرسید:

ــ معذرت می‌خواهم، اگر اشتباه نکرده باشم مثل اینکه شما از قصر بیرون آمدید!

"هامفری مارلو" گفت:

ــ بله آقا . . . شما چکار داشتید؟

ــ معذرت می‌خواهم شما عالیجناب "هامفری مارلو" را می‌شناسید؟

کودک از شنیدن نام پدرش جا خورد و بخود گفت:

ــ وای پدرم . . . بیچاره پدرم.

آنگاه با صدای بلند در پاسخ او گفت:

ــ بله آقا . . . من او را می‌شناسم.

ــ ایشان حالا در قصر تشریف دارند؟

"هامفری مارلو" با صدای بلند گفت:

ــ بله. اما زیر خروارها خاک . . . !

"مایلز هندن" گفت:

ــ ممکن است از شما خواهش کنم به ایشان بفرمائید که شخصی آمده و می‌خواهد با شما صحبت کند . . .

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ بسیار خوب آقا . . . البته . . .

ـ پس خواهش می‌کنم بفرمائید "مایلز هندن" پسر عالیجناب ریچارد هندن" آمده و با ایشان کار دارد .

کودک ازشنیدن این‌نام یکه خورد و بخود گفت :

ـ آه . . . این اسم با نامیکه شاه می‌گفت تفاوت دارد ، و این همان کسی نیست که شاه بدنبالش می‌گشته . . . اما ممکن است این پسر برادر دوقلوی همان شخص باشد . . .

آنگاه پس از اینکه تصمیم خود را گرفت گفت :

ـ شما همینجا منتظر باشید . . . من همین حالا برمی‌گردم . . .

"مایلز هندن"بجائی که "هامفری مارلو" اشاره کرده بود نزدیک شد . آنجا دخمه کوچکی بود که در دیوار قصر کنده بودند و نیمکتی سنگی نیز آنجا گذاشته بودند . این نیمکت برای نگهبانان بود که هنگام بارندگی آنجا پناه بگیرند . "مایلز" در آن اتاقک روی نیمکت سنگی نشست . چندی بعد یک جوخه گشتی همراه یک افسر و چند نیزه‌دار بازگشتند .

افسر به "مایلز هندن" دستور داد که بلند شود و بعد به سربازانش دستور داد او را توقیف کنند . "مایلز" بیچاره هرگز فکر نمی‌کرد که اینطور بشود . از اینرو هنگامیکه خواست اعتراض کند ، افسر به سربازانش گفت :

ـ او راخلع سلاح کنید و جیب‌هایش را بگردید . . .

"مایلز هندن" آهی کشید وگفت :

ـ مطمئن باشید که چیزی در جیب‌های من نیست . من اینکار را کرده‌ام و چیزی درون آنها نیافته‌ام .

اما در حقیقت جیب "مایلز" آنطورها هم خالی نبود . چون در آن ورقه کاغذی بود . این کاغذ همان بود که هنگام ورود به "هندن هال" شاهزاده کوچک به انگلیسی و یونانی و لاتین نوشته بود و به

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

"مایلز" داده بود تا به لندن برساند و بدست عالیجناب "هارتفورد" بدهد. افسر نامه را باز کرد و متن انگلیسی آنرا خواند بی‌اختیار فریاد زد و گفت:

ــ ای داد و بیداد باز یک مدعی دیگر برای تاج و تخت پیدا شده است! چه خاکی بسرمان شد! این مدعیان تاج و تخت مانند خرگوش اهلی بچه می‌زایند. بچه‌ها شما مراقب این مردک باشید تا من بشتاب این نامه را بنظر اعلیحضرت برسانم.

افسر با قدم‌های سریع دور شد. "مایلز هندن" بشدت ناراحت شده بود و بفکر فرو رفت و گفت:

ــ دیگر کار از کار گذشته است. این کاغذ آن کاری را که نباید بکند، کرد. من سر و کارم با دار است. معلوم نیست پس از مرگ من، چه به سر آن پسرک بیچاره می‌آید؟ خدا خودش رحمی به‌حال او کند...

افسر پس از چند لحظه بازگشت، اما شتابی که در آمدن داشت بیشتر از شتابی بود که هنگام رفتن می‌کرد.

افسر هنگامیکه نزد سربازان خود رسید، به آنان فرمان داد زندانی را آزاد کنند و شمشیرش را به او پس بدهند. بعد در مقابل "مایلز" سری به احترام خم کرد و گفت:

ــ قربان تمناد ارم همراه من بیائید.

"مایلز هندن" از روی بی‌تفاوتی دنبال او حرکت کرد اما سخت ناراحت بود و بخود می‌گفت:

ــ این مرد ابله دارد مرا مسخره می‌کند. بدم نمی‌آید او را همین‌جا خفه کنم. اما نه خوب نیست. منکه آفتاب عمرم غروب کرده چرا حالا موجب اینکار احمقانه بشوم.

آندو از حیاط قصر عبور کردند، هنگامیکه بدر بزرگ قصر رسیدند، افسر، "مایلز هندن" را بدست یکی از خدمتکاران خاص سپرد

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

و خود برگشت. خدمتکار مخصوص با احترام او را بداخل راهرو طولانی برد که دو طرف این راهرو، نگهبانان ایستاده بودند. نگهبانان از تماشای سر و وضع پاره "مایلز" خندیدند و در گوش هم گفتند:

ــ اوهو... این لــولو چه کسی است!؟

سرانجام خدمتکار مخصوص جلو پلکانی ایستاد و برای راهنمائی جلو "مایلز" حرکت کرد. آنگاه او را به پشت در تالار بزرگی برد و به او دستور داد که کلاه از سرش بردارد. "مایلز" کلاهش را برداشت و داخل تالار شد.

درون تالار عده‌ای از زن و مرد با لباس‌های مجلل و جواهرنشان ایستاده بودند. همه او را نگاه می‌کردند و از دیدنش در آنجا اخم کردند و عده‌ای هم باخنده مسخره آلود، او را بیکدیگر نشان دادند.

"مایلز" احساس کرد که دارد خواب می‌بیند. درست در شش قدمی او پادشاه جدید زیر سایبانی نشسته بود و در حالی که سرش را کمی خم کرده بود داشت با یکی از پرندگان بهشتی دربار ــ که باید یک دوک باشد ــ صحبت می‌کرد.

"مایلز هندن" فکری کرد و بخود گفت:

ــ اگر مرا محکوم به اعدام کنند، خوب عیبی ندارد، اما چرا می‌خواهند این کار را جلو این جماعت بکنند؟ از تحقیر کردن من جلو این آدم‌ها چه منظور دارند؟

"مایلز" بیچاره آرزو می‌کرد هرچه زودتر تکلیفش روشن شود چون چند نفری که به او نزدیکتر بودند، خیلی او را مسخره می‌کردند.

ناگهان "مایلز" صورت شاه را دید و نفس درون سینه‌اش حبس شد و چشمانش فراخ گردید. بیچاره تا مدتی دهانش بازمانده بود و همانطور داشت به‌صورت نجیب و زیبای شاه‌نگاه می‌کرد. ناگهان بی‌اختیار فریاد زد:

ــ پناه برخدا! چه می‌بینم! این همان شاه‌خیالاتی من است!

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آنگاه به اطراف خود نگاهی کرد و گفت :

ــ نه . خواب نیستم . تمام اینها آدم‌های واقعی هستند .

یکبار دیگر بطرف شاه برگشت و بدقت به قیافه او خیره شد و بخود گفت :

ــ خدایا . . . این بچه چه کسی است؟ آیا این همان پادشاه راستی و واقعی انگلستان است ، یا همان بچه دیوانه‌ای است که من او را تحت حمایت و سرپرستی خودم گرفتم؟ خداوندا چه‌کسی این معمای پیچیده را حل می‌کند؟

ناگهان چشمان "مایلز" برقی زد و فکری بخاطرش رسید . با قدم‌های محکم و استوار بطرف دیوار تالار رفت . یک صندلی برداشت . آنرا روبروی شاه وسط تالا گذاشت و روی آن نشست .

ناگهان سر و صدای اعتراض بلند شد . دستی محکم بر شانه "مایلز" چنگ شد . صدائی خشم‌آلود بلند شد و گفت :

ــ ای گستاخ بی‌ادب ، به چه اجازه‌ای در برابر شاه نشستی؟

این صدا توجه شاه راجلب کرد . شاه دست بلند کرد و گفت :

ــ او را راحت بگذارید ! او همیشه حق دارد در مقابل من بنشیند !

حاضران یک پارچه‌به حیرت فرو رفتند . شاه کوچک به‌سخن ادامه داد و گفت :

ــ شاید همگی شما بدانید که این مرد نامش "مایلز هندن" است . او خدمتکار مقرب و محبوب و مورد علاقه خاص من است . اگر من اینک زنده هستم از شمشیر و فداکاری‌های اوست . من او را به‌مقام "شوالیه" مفتخر کرده‌ام . بدانید که او بجای من تن خود را به شکنجه‌های سخت داده است . من او را به عالیترین درجات نجیب‌زادگان انگلستان یعنی "پر" ارتقاء می‌دهم و به او لقب "کنت دو کنت" می‌دهم . بدانید که من‌به او و اعقابش این اجازه را داده‌ام که

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

تنها کسانی باشند که مجاز باشند در برابر من بدون کسب اجازه بنشینند. از اینرو کاری به او نداشته باشید.

دوتن از نجیب‌زادگانی که چند لحظه پیش داخل شده بودند و از جریان بی‌خبر بودند، سخت به حیرت فرو رفتند. اینان که به مراسم تاجگذاری هم دیر رسیدند، از شاه و "لولو" یکجا دچار حیرت شدند. ایندو یکی عالیجناب "هیو هندن" و دیگری "لیدی ادیت" بودند.

"مایلز هندن" یا "کنت دو کنت" جدید، چون رو به شاه نشسته بود، نمی‌توانست آندو را ببیند.

این جوان خوشبخت در حالیکه چشم به صورت کودک زیر سایبان دوخته بود، داشت با خود فکر می‌کرد و بعد زیر لب گفت:

ــ وای بروزگارم! این همان پسرک فقیر و دوست صمیمی من است. این‌همان دیوانه کوچولوئی است که من از او حمایت می‌کردم. وقتی که بیادم می‌آید که در "هندن‌هال" تصمیم داشتم ۷۰ اتاق قصر پدر و ۲۷ پیشخدمت مخصوص خانه خود را برخش بکشم، و برایش یک زندگی راحت در "هندن هال" ترتیب بدهم و حالا که می‌بینم او خودش خیلی بهتر از آنهارا دارد، و من نمی‌دانستم، حالا باید بگویم، وای بروزگارم! کاش زمین دهان باز می‌کرد و من درون آن پنهان می‌شدم.

اما در این هنگام "مایلز هندن" چیزی را بخاطر آورد و بدنبال این فکر بلند شد و در برابر شاه کوچک زانو زد. آنگاه دستش را میان دو دست شاه گذاشت و از آنهمه القاب و عناوینی که به او بخشیده بود تشکر کرد و سوگند وفاداری خورد.

سپس بلند شد و عقب عقب رفت و دست به سینه در برابر شاه ایستاد. در این موقع همه حضار با محبت و تحسین به او نگاه کردند. در این هنگام ناگهان چشم شاه در میان جمعیت به عالیجناب "هیو هندن" افتاد. شاه از دیدن او بحدی ناراحت شد که با صدای لرزان و

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

فریادگونه گفت :

ــ با شتاب این دزد را توقیف کنید ! و هرچه دزدیده است از او پس بگیرید و تا روزیکه دستور نداده‌ام از زندان نباید آزاد شود .

نگهبانان "هیو " را گرفتند و بیرون بردند . ناگاه جار و جنجالی در تالار در گرفت ، درباریان راه می‌دادند تا "تام کانتی" در لباس زیبا و خاصش در حالیکه چند خدمتکار مخصوص جلویش حرکت می‌کردند ، جلوتر بیاید .

"تام کانتی" هنگامیکه کنار تخت شاه رسید ، زانو زد . شاه با لطف خاصی به "تام" گفت :

ــ می‌دانم در غیاب من تو چکار کرده‌ای . من بتو تبریک می‌گویم . تو در اداره کشور نهایت عدل و انصاف را بخرج داده‌ای . بطوریکه بمن گزارش دادند ، تو مادر و خواهرانت را پیدا کرده‌ای . درست‌است ؟ اما خیالت راحت باشد که من دستور داده‌ام بنحو بسیار نیکوئی از آنها مواظبت بشود . اما در مورد پدرت ، من نمی‌دانم تو درباره او چه نظری داری . . . اگر دوست می‌داری و قانون هم اجازه می‌دهد ، او را به دار خواهیم زد .

آنگاه شاه به حضار گفت :

ــ اینک شما که در این تالار حاضرید گوش کنید ! از امروز ببعد "تام کانتی" یکی‌از مدیران بیمارستان "کرایست"[1] می‌باشد . وانگهی چون "تام" مدتی سلطنت کرده ، من به او اجازه می‌دهم لباسی را که اینک بتن دارد ، از آن برای همیشه استفاده کند و کسی حق ندارد از این لباس استفاده کند . زیرا دوست دارم او در این لباس منحصر بفرد باشد و هر جا که می‌رود مورد احترام خاص همگان قرار گیرد . او همیشه دوست صدیق من است و از هم اکنون به او این افتخار را می‌دهم که در

1) Christ's Hospital

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

حمایت شخص شاه باشد.

"تام کانتی" با غرور و افتخار بلند شد و دست شاه را بوسید و بطرف در رفت. آنگاه برای دیدن مادر و خواهرانش شتاب کرد. می‌خواست آنها هم در این شادی‌ها سهیم باشند.

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

سرانجام

عدالت و مکافات

هنگامیکه‌همه‌مشکلات روبه‌راه شدو تمام اسرارهای نهان، عیان گردید، "هیو هندن" به گناه خود اینطور اعتراف کرد:

ــ هنگامیکه "مایلز" به "هندن هال" آمد، من به زنم دستور دادم که‌بااوآشنائی‌ندهد. زنم قبول نکرد و من او را تهدید کردم که‌اگر به حرفم عمل نکند او را خواهم کشت. او هم گفت اگرمی‌خواهی مرا بکشی، بکش، من دیگر به زنده ماندن اهمیت نمی‌دهم. هنگامیکه دیدم او اینطور فکر می‌کند، به او گفتم ترا نخواهم کشت، پس "مایلز" را می‌کشم. زنم از این تهدید ترسید و تسلیم شد.

با وجود اینکه "هیو هندن" تمام دارائی و ارث "مایلز" را غصب کرده بود، اما مورد تعقیب قرار نگرفت. چون "مایلز هندن" و "لیدی ادیت" حاضر نشدند علیه او اعلام جرم کنند. وانگهی اگر "لیدی ادیت" خودش هم می‌خواست علیه شوهرش اعلام جرم کند، از راه قانون این کار امکان‌پذیر نبود. سرانجام "هیو هندن" آزاد شد و تنها به قاره اروپا سفر کرد و چندی بعد مرد.

" کنت دو کنت" ــ یعنی مایلز هندن ــ پس‌از مدتی با "لیدی ادیت" ازدواج کرد و جشن مفصلی در قصر "هندن‌هال" بر پا گردید و همهٔ دهکده‌های آن اطراف غرق در شادی و نشاط شدند.

از پدر "تام کانتی" کسی خبری نیافت. شاه کوچک دنبال آن کشاورزی فرستاد که بر صورتش داغ "غ" داشت. او را از اسارت آزاد کرد. و آنقدر به او ثروت داد تا توانست صاحب زندگی آسوده‌ای شود و دیگر در اسارت دزدان "رافلر" نباشد.

بعد هم پیرمرد وکیلی را که دو گوشش را بریده بودند از زندان

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

آزاد کرد. به دختران‌آن دو زن "باپ‌تیست" که زنده‌در آتش سوخته شده بودند، جهیز کافی بخشید. اما چون دیر بداد آن بدبختی که متهم به کشتن آهوان پارک سلطنتی شده بود، رسید او را کشتند. او به کیفر گناهی که هرگز مرتکب نشده بود رسید.

شاه به قاضی مهربانی که در مورد دزدی بچه خوک زن دهقان به او محبت کرده بود لطفی کرد و مقام او را بالا برد تا نزد اهالی آنجا محترم‌تر جلوه کند.

شاه گاهی که فرصت می‌کرد، بیـاد خاطرات گذشته‌اش می‌افتاد، از همان زمانی که از کاخ بیرون رفت و همراه کارگران به حیاط کلیسای "وست مینستر" رسید و در عبادتگاه "سنت ادوارد" بخواب رفت. بخصوص خواب سنگین کلیسا رابیاد آورد که داشت از مراسم تاجگذاری و رسیدن به حق خودش عقب می‌ماند. گاهی بخودش می‌گفت:

ـ سزاوار اینست که من هرگز آندوران تنگی وسختی‌راکه بر من گذشت‌از یاد نبرم. چون همین‌ایام در ساختن من و مفید بودن من خیلی اهمیت داشتند. من خیلی چیزها آموختم. چیزهائی یاد گرفتم که باید از ثمر آن برای سعادتمند کردن ملت استفاده کنم. اینها برای من درهائی را گشودند که دیگر نباید آن در ها را بست. درهای لطف و رحمت و محبت.

"مایلز هندن" و "تام کانتی" در دوران سلطنت کوتاه شاه از نزدیکان و محارم او بودند. آندو در مرگ شاه خیلی صادقانه اشک ریختند. "کنت دو کنت" خیلی عاقل بود و از موقعیت خود هرگز سوء استفاده نکرد. با این وجود پس از مرگ شاه یکبار در مقابل ملکه "الیزابت" و یکبار دیگر در مقابل ملکه "تودور" ـ یعنی همان ماری خون آشام ـ با کمال گستاخی نشست.

بعدها یکی از اعقاب "مایلز هندن" نیز از این امتیاز در حضور "چارلز اول" استفاده کرد. یکی دیگر از نوادگان او که در زمان "چارلز

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

اول زندگی می‌کرد، هنگامیکه خواست از این امتیاز استفاده کند، پنجاه سال از تاریخ آن گذشته بود و همه آنرا از یاد برده بودند. از اینرو هنگامیکه مرد جوان در حضور شاه نشست، جار و جنجالی بپا شد که حدس زدن آن که چه شـد، با خود شما...

اما بهرحال به‌خیر گذشت و پس از احراز امتیاز، بلا و مرگ از آن مرد جوان گذشت.

آخرین فرد خانواده "کنت دوکنت" در یکی از جنگ‌های داخلی در التزام شاه خود کشته شد و با مرگ او این امتیاز تاریخی نیز لغو شد.

" تام کانتی" روزگار درازی زندگی کرد. در آخر عمر پیرمردی خوش صورت و مهربان بود، باموهای سپید و قیافه‌ای دوست داشتنی و احترام آمیز. همه به او احترام می‌گذاشتند و لباس شگفت‌انگیز و زیبائی که او می‌پوشید، همه اطرافیان را به یاد روزی از روزهای جوانی پادشاه می‌انداخت. هرجا که "تام" عبور می‌کرد، مردم راه را برایش باز می‌کردند و آهسته زیر گوش یکدیگر می‌گفتند:

ــ کلاه از سر بردارید... این شخص مورد احترام خاص شاه بوده است...

او هم با لبخندی مهرآمیز به لطف صادقانه مردم پاسخ می‌داد.

کوتاه اینکه "ادوارد ششم" عمرش کوتاه بود. هرچند که کوتاه بود، اما می‌دانست باید از آن چگونه بنحو شایسته استفاده کند. خیلی اتفاق می‌افتاد که او را بخاطر بخشش و محبت بیش از اندازه‌اش سرزنش می‌کردند، گاهی هم مشاورین او به او کنایه می‌زدند که:

ــ اعلیحضرتا، این قانونی که بنظر شما ظالمانه است، و چند مرتبه آنرا اصلاح کرده‌اید، حالا دیگر بنظر ما خیلی عادلانه است و دیگر موجب رنج و آزار کسی نخواهد شد...

اما هربار شاه با چشمان‌سرشار از محبت و انسانیت به آنها نگاه می‌کرد و در پاسخ می‌گفت:

tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

PDF.tarikhema.org

ـ شما هنوز معنی ظلم و زور و رنج و درد را نمی‌دانید! این حقیقتی است که من و این مردم از آن آگاهی داریم. ما مـــی‌توانیم با تجربه گذشته‌ها در مورد آن حرف بزنیم.

حالا وقت آنست که "ادوارد ششم" را همینجا بگذاریم و بگذریم.

اما نباید فراموش کرد که‌این شاه کوچک در قرنی زندگی می‌کرده که در قاره اروپا ظلم و زور بحد اعلا رسیده بود. اما او توانست با مهر و عطوفت، این رازهای نهان را بکنار بزند و مانند یک انسان شایسته بر مردم حکومت کند.

"پایان"

PDF.tarikhema.org